

C-191

دیوان امیر خسرو

(ابو الحسن خسرو بن امیر سیف الدین محمود)

میهنی است که زود نزارد صانع
 جهان شسته کاش در راه است
 ز بحر صفت ساینست صفت
 بسن که نه چاک و عا نیست
 گو که هست نه گشتن چرخ گران
 از دست دور و مهر ز کرم
 بد کرد و دو جو محسوس از ما
 یکست نفس که هست او در ما
 و کرد نام طبعی غفل جوهریت آن
 زسی عجب صفتش که در زراعت
 نبات معدن و حیوان بن صفت
 گوشت است سست و کوه و کوه
 که در این

باید بدی حسد ذره بد است
 و غفل و غفل و غفل است
 که پیش دین مانده سپهر دوار است
 و این یک اثر از صد هزار است
 و در اصبع رجانش نی حونی است
 و دایره زنگانه بر کار است
 و در خانه ملکش بکاف ظهار است
 و بهر شکر روز شب تیمار است
 نه در تعلق کار و بار است
 و در نه نشن و در نه حس است
 سه موه اند که از یک درخت است
 که از ماست است و در یک است
 که یکی کج حرم یک بصفه است

سبهم و زنده و گردن خریجه نه جان	ز بهر رخت ز راه بسین نجابت
در آن خزانة سیوم که آن بها کهر است	که قیمش نه و دو عالمش حسن و زیارت
در آن سه حاصل شود زبان گداز	برین یکی که یگانہ است عکس آزار
کنم ماست تنگد ار مردم دست اند	که مردم از وی در می بقوه نگار
ازین چه سود و زبان در کمال قدر است	که بعلی شعر و ارسطو اما کار است
چه ابریت بر رک که این کث دن	که نومی شک در اثبات و عیبت
کجا خرج رسد یثه فکر افلاطون	که تبر حسنخ بمن جاسای خوب است
چه جای حسیج که زرد کم آمد	نه انس و جان نه دوزخ نه کاه آوار
سپنه بهر نزار چه رسد حاکم	که نایبش رجه شد و این عیبت
همی که کند صد غلطه حیث حاکم	رموز حوج چه داند اگر چه شب است
چه اگهست زو هفان و کثری کان	درون زان و دانه درون انانیت
بشتر حق برسد عارف ار چه اشد	که آن سپه . جعفر از حد عیبت
لوسی که لاف سناس بشنم	تیر

کج خاند سلطان کج خبر دار
 کوه بر می که ز بهر دو و طلس طراست
 راز عیان او بد گشتم زین
 که بی شائبه خوارش مای حوار است
 سخن که عزت تحقیق نیست رو
 چه با ملک کا و نتر و ملک عاقلان است
 و نه بهیچ کویان بدان جرئت
 که در کلبه ی سستوران بناد است
 تیره دل مشنوا که علمش کوی
 حو افتاب که علت ز بهر انوار است
 ترک نور ندارد و حور قدر بی شایه
 لشی که عاجز و مضطر بودند و او است
 پیوست خاور مطلق که خفت است
 نه خفت که خفتش منتهای عاقل است
 در آن زمان که وز دما قدرش عالم
 میان صد مر صرصر حسنی کباب است
 بشن ز صندل نایاب و چشمتیل
 مویهای در کرحن بر آتش کباب است
 کسی که صورت حو من نماند و زنده
 ی صندلیست به زرش که بسند است
 وجود آدمی از عین غرضش است
 چه عکس آب که از آدمی نمودار است
 ز طوطیست که کباب به پزیر است
 بغیر شاه و کد او این بکنج دیوار است
 در آفرینش او که چو یسار است
 حیرانها

در آدمی و ملک نفس نبیند فخر است
چه روزه است تعالی ایها ابن بلک
شده بلال سید بر حال ایمان عال
از آن کلیم که بر سنگ طویش کلم
کسی که حسرتیش گشت رعیت
حراره بزبان کرد در ریش منصور
کسی که یافت سر رشته را خوب
نه فالست ولی افتاب عرفا
صدای جوی یک رنگ با نیش غمزدان
خود بادش از خار و خشک بر
چو دمه رمنافق خود اکیه رویه
اگر برادر یاری در وندل همه
و اگر نه است با صبر از لفظ ربه

نه از ستور و نهار افریدش عیار
که بزم است سک و سک صاحب است
ز کفر و عرب عمر مصطفی است
ز رفت اعطه ان را که در اوج مصفا
فرار کیکر اسیری که جبه عیاست
کران حراره خود جلود کرده دار است
حوش او نیست که زلف رسولین است
خبر آنکه از نفس صدق صبح کردار است
که زن بسرخ و سپید و حی و نهجاست
خوس و مس و مس و مس و نور یلیع است
به از کسی که رسی سپید زحمت است
نشین بر آن تو حاسان
بگو از

بجهت قدامت کبریا کین است
 که ابرو خشن او در بال است
 که ماکر و روحی که درین است
 چه غم که بر سر جگر که نه هموار است
 و نیکه افسران و دولت که در آن است
 کس از خانه اقبال و شهوار است
 ملک هموار است که عرش او یک جا است
 بشه نفس ملک و سر بر و شمار است
 همو کلاه که میباید بناح و ر است
 که از کلاه سلاطین سانش افزار است
 که آنجا سر و پایم بخار و خار است
 که گاه خار سست و گاه خار است
 یکی را متبش باد شاه هر دو جان است
 بی امه حرسان و عور خضار است
 که اندر درش انا که شکسته است
 رسم حبه شایان جو شک عبث است
 سخا همو دم و خاصیت که در دارد است
 حوبه که در به و سی غلط است
 برست اوست عنان اراد و حقیقت است
 که هر طرف زبانی صد ضمیر مصداق است
 بسوی کعبه و تجانه رنهای است
 که هر کس از بی معبود خود به بکارت است
 خشن و کفر و فریب که در آن است
 که هر کس نه شکر است و نه است
 ز کبر و در بستر زمان چنان است
 ز کبر و در بستر زمان چنان است

کلید حرافت امر دوست در ^{سختی}
 که بر ای دل بهین کفایت
 در رحم کبی مسکران احمد را
 که طغث از زبان سرش ^{بکھار}
 هم از دست دو مصنف ^{بگفت}
 که سگ رست بر پیشان ^{نزار}
 بنمونه که بهار بوزن اب عب
 که خاک بر سر مردان ^{نه سار}
 مرئی این سفایست خبر ^{خجور}
 عو سستی حرکان ^{مش سطله}
 کمال حکم خدا کان سکی ^{که این}
 در آرمید بدن ^{رشته}
 ریح فرین بجفای ^{مذکر حی صفت}
 بصدق دل ^{بر امان}
 سران دشمنی ^{نه بر باد}
 تیر سنگ کاخ ^{که زو}
 یکانه نوی ^{مکرواح}
 که نیم خوان ^{شده قمری}
 حسان ^{که خرمی}
 جز از ریاضت ^{توفیق}
 غرض ^{اکسی}
 که از یافت ^{ره}
 که از ^{جفایت}

کریم بنده نواز تو نیک میدانی
 که سپیدی من بر ملک اثر است
 فرشته کو که سرکار حق و نیک است
 در فتنی که از دویو هم در آید است
 دو کاستی بی جرم قلم چه جسته
 که مو به بر برش نیم باور است
 شمع نمر است که بر آن سود و سوا
 همه بر بدن من خون نشمار
 برابر از دل چه غن در دور
 که سبج دوری بی حوسن همکار
 بد و زنی که بوم من با کین و کار
 که چو دوزخیان را در خون غار
 چنین که از گل من خبر کل جفا
 حساب من در فردوس رستگار
 چگونه من ز تو سر رشده مان جویم
 که سر گلی مراد من است زماست
 امید دارم با این نمبه عین عطا
 امید می رخ خود که سودا من است
 اگر تو فضل نهایی مده و مالکیت
 رفیق باران من هر که در آید
 ز بهر شستن اوج همه سیه کار
 رعین غفو دوکب نظره سیر سبب
 کن همن کند سبب در است
 که تنهای و بی کجیهای سید من
 بر بر دارش نه زون بر کجاست
 با لبین که ز دوزوان نفس نکار

دستم از الف را استی جذبی نه
حسان بسوی خودم گشوداریم
بقلب من نه وضع ده که بشیم
حلاج حرص ان کن دل سیاه
بحر میت عشقم بر افکن آن پرده
ده پنجم و دلم روشنی حرازا
دست در گدازد بر آسمان شرف
نخت خازن صد اکو کج میسر
دوم عمر که توان خواند نام عشق
سوم سماع دو نور اکو دوده
چهارمین علی ان در کشی علم و
و کر صیبه والا که با همه
بصوت دل ایشان که در مرصفت

که در سر گمش از عین غوغا
و با من از بی کمر ایمم در است
زد بو هر طرف از صد ساه حار
که همچو زایع روان و هوای حار
که عقل و نفس در و جسمی و غایت
و آن رشاع شرع رسول
نجوم دوست بهاجر سوادش است
رشت از دل افاده سواد عار
به سر عامر عدل و بشعر عمار
راوح پاک خداوند کحل البصار
که دوفتوح کوزان شوده کرا
که نشان نشد به طایف بار بار
بصوت و لمن کن روان بهار

بهین قسیده که کردم قبول باوش نام
و ازین نسیم قبول را در سحر است
فضول چند کنم که در ناز و نغمه
نخه خسر و مردم که کس است
حاجت جومنی که در خلوص نام
همین است که نامت غده غفار است
و که شمایل شخصی که که اوست نظم

بعده نفوی سگاف حق جواهرین

وجود خواجه نه زان کشته مرتب
که جان حشر و سیاهی هم سر است
نظام حق و حقیقت فرید سلک
که هست واسطه عقد بنده کان
امور عالم از این نظام است
که مستعد ابرجدان را لقب طبع
قصا باذن خدا از بی مصالح عالم
با نظار نفس مسطر نشسته است
از بهر آنکه زندگی در دست حق
بدار ضرب طریقت نشسته است
سحر جادو نماید فلک و دست ملائک
بر او در حور بعد از نماز و ست
اگر نه مصلحت کم این در دنیا
کنند تو به بعد شش کار و خواص
هیچ محاسن تو با بچنان شده محرم
که نیم خورده خود سید بدنی تنویر

سبب زور سپید است همیشه	ز سپید نباشد تمام جز که بخت
گشاده عهد در دوا خلع کوکب	که از ختاب سعادت صمیم است
خیال شده میموت در ضمیر منقا	چنانکه در نظر طفل کند صورت مکتب
برون نه خاک از عکبات دین	که بهر آن نظر این خاک سر به محبت
ز دیده مردم چشم خود مانده	بمان خاک بنطفه طفل عمر مود
سکون حقیقت در اساع تو پوان	خاکه متقدیان در بی ایبه تپ
نشان بخاک که مانده ز مسج کف	نه راه که شد کاز است بهما کوف
شمالیت تکلف ز من خردیده	که کل بود معطر کنم بنشاک مطب
تراجم حجاب که بر نزارید	کتاب چه محتاج کشر نشاند
مبع است تو عالم حقیقت نسجد	که پشه را ستواند گرفت با محبت
خنان بلند وزید دسم حلقه کرو	درون نور فلک گشته بر عرش
کمر من از تو بجای رسم که مانده ام	بر بی راز این باروان و کمر
سعادت از جوتو بر طساید هر	که در و بال من خورشیدش بر کشت

شود بگردن این شرفیه در است

بماند رخ که اگر گذر دست چرخ

تو است بخاک غلط محلت خوشین	من به است لایق گرد این شد
از حرص و آرزو پشیمانی	کاجا که شهوت به عفریت چرخ
با سحر و نغمه زوکر به شکایت	طنبور و درشت دی در ناله حزین
در خوی تست سیرین شیرین کن	حود نبات دیگر شربت چرخ
مدخل که شد خاک چرخ	رنج و ریشل از عم حوش چرخ
که مریدت نشین با ما است و بکن	زیر آواز از اصد بار و صد کن
به کام ریج یارب در نفس تو نباشد	در آفتاب ما را خبر سانه نشین شد
خونام نیاک کاکس کونا نام نیاک	نفرین که سوزشش از من درین
بعد از عدل شوکر زنگ دور	رو در حبش کس نیز ذکر ابرو چرخ
با بد بقدر صابیم در سحر	کوی که از بی این یم لازم چرخ
عالم ز حرص دنیا نشانه نصیب	کامی ندیم ایوب که حاصل سکین شد

عوان فاخته که حد آن شر و صول ده
در چشم اهل صورت حاصل جو عالم
از جان طافت در رحم حمزه جان
صد رت نه مردم آمد زندگی پی
بی دانش است بطارده ارچه
خواهی نفس خاین صلا شود است
خواهی دو عین روشن عشق شمع
در کش غبار عاشق در خشم دکن
مردم کسی است کور او را دل نشیند
اندوه عاشقی بیم است از حشر بر
بیم مراد عاشق خوش خال می بین
مردم به هر حسن اند ملک مستی
کام مراد ره روز از حسد مادن

در گشت زار دمتقان دیده زده
در مش محه خوانان همین جو یوسین
کان فست مسن ان است مسن
دورست روبرو سر که مضه حسین
بی ماباست پیرا حاصل ارچه بس
مکدار امانی کس روح الامین است
لکین هر دو عین دل را در سر سوسین
کان بر نه سعاد و این تو بی بی
کادست دخر که دغش را می رسین
جابه او نه در تن در جان دل کزین
آن خاتمی که بروی فون بگوین
او پس بی مهران درخت بدین
ار از بلند کوشی در امکا

بجز نشیب و عی غمزمین رن
 زینت کن از ریاضت طبع خنده
 نفس خرون نه در جسم که رست
 رسم درست و هرگز ز غن از حرو
 سر نماند ز خرمی رازان
 شستن کجای تو آمد بهم هفت در
 فعلی که زاید از دود و دمی و گر کند
 ندمت گزین که هر کس شد و کرد
 از خلق بنده کردن از اوده را که
 کرد آسمان سکوی هم میرمان
 بن از رخ جوانان گل حاتم
 چون چنین سر و پیش منین
 زویر بهر زمین شد خوش و خوش
 انشوی کیمیا را از روز ما وطن
 جوان بر آستان این نون این
 عشق دوی به پیوسته که رست
 جز است رو نباشد مرد و زن
 سر باز زور آدم شمعان از این
 امیس را که لعنت و به به حسن
 کل کرد و من بر اید عطا بکین
 خلق بکوش باشد لولوازان
 خود یافت گرب گرنده بعد
 زان پیشتر که گویند بهتار
 وی انکه سر و دید امر و زمین
 گزیده زنان با کوشه صد کین
 بر مهر او من دل مهرش و جو کین

خنده باش و رهسی انگبین بلباز	همت در دوارش عزت که این شد
زلف دل بر میر در مار و از طمع	مش چن بین دم چو در مپیش
لذت کرسنه داند نعمت حق	چلو زده و نماند از آنکه باز بین
اندک حلال باشد کار و بچون	باشد چراغی که هر بر زمین
باید بهفت رخته چون سوز زوله	بی عشق بند شد به حورن سوز حلقه
حون را در خود خور و کیم که زلف	ناخوب گشت خوردی گشت در کمر
ماخوی خوش خود انگیر نصیحتی هم	کوی دریده خوش از مشک عین
خسر و چو کوی بی که در گیر	تین است بر صیغان سر که کانی
نی بی که هر چه کوی بزران چو نسی	بس نیک و بد گشته از مع کوبین
در میکنی نصیحت مایی کت خود را	تین گوشت توده نو در عث و درین
خوش کن نمود مر جان را که دهم	بهزی بخت طفل اشتر است بین
هم رب العینت بخشد کلید تو به	چو در بنج باب لطفت از رب است
کیم بیاض حون این نصیحت نور	که حون سواد است رکن

دهم که گهر بار و ابر در کار
 عجب نباشد اگر از ایم روح
 چه عشقهای کهن را که نو کند از سر
 معاشق انزالی دور باد و کسب
 که فردوس شود روی سلوان
 حسن که بچو کف دست بود در همه
 زمین شامه کا فور گشت بسکه بجا
 ربوی مشک عشقهای ترکوبیا
 خوش آن کرشمه و ناز می که میکند بر
 میان لاله و گل مین صبر زعمه
 شمع است صحن گلستان از عوان
 علام دنیا و دین که کمال مرآتش
 کف می بخوبی به دین پیوسته

شد و بجلوه کل اندر نگار خانه ما
 دم چنانست تا نفس خامه و لولا
 چه غنای لب برار در شوق ناله
 مراعه کردن خوابان پای میا
 فشی که گرم شود اوقات باز
 که که هست کنون پیر صده نیکار
 هوا غنچه فشانست و با غنچه
 کف ده اندر سر نهایی شکار
 چشم ساقی رعن میان خواب
 در قفس میکند از بخودی بر نشانی
 چو استان شده از دهر و خسر و ان
 پیر فصل جهان یافت عهد ال
 که حیدریت بشیر و واقعات

کاه کرد چو عاصم نوازی عدلش	پره کرد شرف افتاب شهر را
حی کش ده بن طفرح این جهان	جهان ز سواب تنو میسر و سپهر
سعادیت جهان را بود و میمونش	که کرد بزم مزلزل را فصل جوینها
در غنچه مخور دست از انچه در علم	بروز عهد تو حرج بقدر لیل و نهار
از ان جهت که تو از علویان شایسته	ترا بر انجم و حرمت منت بسایه
کلی که تیر کش ای ز شعله شکار	شود حنده و مرغ صحرای سحر
نثار عیان بره دین نمی کشد	ز بس و خیرها جانها که دارد از کف
نخار باست چشمت بجان من	که در روی تو بهجو مردم کل و آ
که بخت فتنه را اواره تو سونجا	خاک که ذلت مومن ز بانگ اسعفا
ز بانگاه تو جمل ستین رسید بخا	که بود عقد حکم ز رشت ز نهار
بسجده کاه در دولت نشاید	زین مردم خشم خاک دارد غار
نجا که تو کرشک سی یام	نجا که تو از خون خود نشو و نیار
مزن است با غلاق و رفت	خاک که صدر رسول از و بحرانه

در آن زبده تو که نیت است و دور او	حدره که است میوه و گشته میوه
منو از بهر روزانه عمرت	در آن زمان که به چند چرخ ^{طوبه} بر او
خدا ایجا ناسر و به خشت است	که اگر دخی این بر زبده و لور شهوا
ز طهر و شیش که طرز طهر کفست	که طبع قادر خود را که کند مقدما
که وقت دین و غایت خود که تر نشد	بر آسمان وقت و اعطار و کفست
و عاخر این کند کانیوت و بهر	که جن و انس کلمه او می سیمنا
جهان که است ز خیرت ز طوبه	رشیخ عمر تو باد و همیشه بر خود
درین قصیده که وصف برات است	

برای منی است لب من چمن لعل زین	
شب است همه شب جو کرد نور	سپیده دم کن نور و زنده
چو گشت برین بستان کجا دوست	بصبح داد بهاری نوحه باش عطا
بناج مرغ تو کوی که در بر او نه	فرار منسره حمن است در لطیفه
نیت تیر که در نماز برات و در است	که ان بدیده که کس نموده ز بهر

زبانک نفس برات از دنیا سیر	رفت شهر خدایه انوشیروان
زبس که خاصیت نو بهار گشت	چراغ نیز گل اندازش زلفی
زبانم ابر بهاری بر طبل برآ	خوشست جتن برقی ای هوا جان
چراغ لاد فرو رنده من خوشی	بران چراغ چو پروانه بلب لمان
چراغهای برات از زر غنیمت	چراغ گل همه از آب شد حور
رشتههای برات و سکه قباها	جهان بهشت بر افوار شد حق تعالی
علامه دنیا دین شب چراغ عالم	که زوات انبی یافت اقیاب سما
سمعی که رسم شمایلش بخشد	کعبه نه صدق بادغایه سیه
سپهر قدره سوی چراغ قصر شهر	زبان دراز کند شمع همان بکده
رواکی که ز جتن روح تو برآید	بهشت گلشن فردوس نشتر سیه
حوا بر زمین از در شب چراغ برق	تمام روشن کردی ب زلفی و
نزار گل شکفته فتح راز ساح کجاست	خو تو برق حنیده فغان
براق نو کرده صبح را بسوزان	چراغ پیر کند حن بکاده جلا

نمایانی تو سخن میکند ز نسبت با
 که بوی هر کلی از اصل خویش و او
 کجاست قمری کو بنده بهار
 کند تمییز زبان بهشت بهار
 ز بس لایع عیبی که در پیش پیوا
 شب بهشت قشود نور و عدا
 بهشت مان که شغف اندرین نیست
 که بگوش عدا فتاب دیر کجا

درین تمییز بهر بیت شاست
 از انست غدت او که ^{کرن} فصل

زهی به بندگی کرده آید
 ز بندگان تو محمد وی از جهان
 عدا دنیا و دین کرده اگر بنده
 کنند بهمن جوشیده دار و دین
 توئی محمد و هر جا که نام تو گیرند
 بهشت جای کند بهشت همان
 کاه زرم که خونم تو کمر بند
 کنند بنده کمرش تو کین مست
 به شکوه بساط تو سر نه در
 بپاوه کشت جگر زین کند روان
 باین ز دیده دل کرده و میگرد
 که تن کند دل دودیده میان
 حرمها چاه در و زنجیر بر جوار
 ز ذوق بیت بهشت این قصیده ^{سین}

کتاب نیر و اینه	رسم و صبا ابر و هوا
ز شرم و دیش پرده بها آورد	بتان ربک میاراسته در دوش
میان بادیه نادان گشته آورد	خوش آن سحابک بر حاجت گشته
چو شاه بر سر سایه حسد آورد	بعید گاه چه حاجت بود سایه
که ابر ترویه امروز سومی داد	شست کعبه با جود مجایان را
حکومت بر دوش نه سرمه صف آورد	بیاد جنبه مکر کو به نهران سجا
نویسنده خود کان هست آورد	خوش بکن که در کعبه شان گما
دعای حضرت شاه ملک نیا آورد	نخست بهر که نکند کعبه را بران
که سنگ او صفت مرده و صفا آورد	علا و دنیا و دین باد شاه کو دنیا
جو حاجی است که آئینه در من آورد	محمد که عده را قضا بهر که او
که هر که نیست او کرد حج بجا آورد	زهی شهنشاه آزاده کو عشق
صبا در عینه انفاق ز سر بیاورد	طواف دور سرش تمام بیاورد

کنند نیابت بر عید این سیم
که خسرو اولی درگاه پادشاه
بار و بر کین عید باو عمر داد
که عید تا ابدت خرد و بقا آورد

درین چمن همه جاسیزه کسی نیست
در ملکات بکین نشسته تملک

ساقی می ده که بر لب سیر با تو رسد
چون خط سیر جوانان نعر و بان رسد
خضر مندا می قدم زد بر عید می
بسیا در دماغ خاک با دو رسد
طوطیان از مصه بر جان نشسته
نسیج بر شد مرغی و در زش رسد
از زحان چون زبان فرخ رسد
خواند در دم سوره نور و سر و خود رسد
ابر چون شد با ده حرج سر را رسد
کرد کرد چشم حور برک نیا رسد
نفرست جان حوسن با یک کنون رسد
کس کرد چشمه حیوان نیابت رسد
حاک به مرده چگونه زندگانی رسد
این محمد شاه دین پرور رسد
تفریح نیکایش کن حور رسد
ایست الکرسی عتشی از نشسته رسد
کر زمین مردم کجاست رسد

افتاب و روشن تا کرد از ششون طلوع	هر روز از هر صبح سعادت ترو
ابو ساطع کلا در بست به کلا نذر	جای کل از فوج است که باز در
تا باریدن در آمد از برف لغت جان	هر کجا هستی نبات از نرنگار
ما عشرت مبدهند افق را در بند	سر و چون کسی بر آمد لاله جان خود
و تمنایست افکام در او بدو ن	این کند ما حرفصالی که بر رز
کلکت خسر و در شبایت بحر با کرد	کوی دم در سر سره از سر
جاودان سر باد اشباح جان	هر زمان در بوستان بدین پر و پر

سواد اهل سخن شوید با این چشمه

چنانکه چشمه نهر طلعت شهر سین

شهی کا قبایل پیش از بطن اسان	ساده در هوا آنکه پیش از زبان
شه در با نشان یعنی علام الدین الد	کدام تنگی و هزار کف در زبان شود
جها کیر شست از فده شمشیر تو عالم	که در آن نظر که او صحران
مبارک کوهرت سرست من منخوا	دو بره از آب با شویش روح نشان

خنده زالی چه آشفته مسکنه ز او بود	نکاحش داشت تا اکنون و خوشتر
نقد که که رخصت این سلسله بود	که نمانده زاده کیسان یسویان
زهری و دورگاه تو هر صبح که کرد	نرخ خود سسید ز غمت در یار و
بهر شه ران و دود در بار و آبرو	از خود بهار پیشانی و رفت
مغنه از کف دست تو مسکوبه بخوبی	بجند ان اب از ان لبها خود را
نخند و هر کلی از کجاست بر کس	چو سانی ساعت را از خون
عطارد در محل بود بر است غنیمت	اگر چه از خورشید سیر ساعت
پنجمه و مدح تو گوید در همه عالم	هم از اب ان خامه سحر البیان
مدرست باد اب زند کادر عالم	شده خون اب سمن اگر یک

مکح ان سر عاریت نیکه گاه

مزار فتح و طغره شمس کجاست

تجربا هست در هر سحر که کند	بکه بعل کافران عابد و روا
ماید حق عکس دین غایب و پنهان	کاملش ز رخسار و سرش را

شاه محمد که خون شد سست و ناهم	زار که صفت او در حق صفتش بکنند
نعلیه که زن او بود و منبران بکشد	بهفت تاره فایده شمشیر او در کف
سجده کنند بندگان بر پیشانی	سجده خویش از جل بر در او بکنند
مرحمت مند مل بود آن همه بندگان	جمله مل بکارت نرض و حطائ
باد کمان بر بی کمر عرض سخاوت	عرض نزار مل چون عارض با بسا
لکرتو بهیبت از بر کل و سبزه کند	نایبه را محب مد آن که عطا کند
غافل گوش شاه اگر بکوه بر	کوه رسد آن فالحن که در صفا
نیر تو دوز دار حسرتش و ایام	ناله حکم فی خطاب بی جا
لطف کرده سو بوش کینج منغان	ما که و کمان طرف ن بری عطا
ششم خور ز اوج شمشیر مستقیم	خام خسر و ارمیت تا وقت تمام
باز بغرق نس جان سپاید تو	سایه ابر بر زمین ترست بکنند

بیان اکیه بشیر در مصالک
میان کور و رود کشتن شیرین

مهر و مهر عشق طغری کردون و آورد	ماشته که این خوش کنه پیش بر آورد
سلطان را آمد بنی تکیه کز کج	فرست نامن کنه تضار بهکان بهی آورد
و ای محمد عو اگر از حسه کشته	فحش که زرم افزین ارم و کرا آورد
مرونگ عود ده زشته و کفایت	آمد بهان جن کفایت اگر فدا آورد
آنکه سر باز غصه چون سپید برین	کفران بخت بهین بهک سین آورد
چون بحر عشق موج ز کشتن عاصی	سیلاب بن زحر که سر به آب آورد
در و ابراش کشت ماه بدو	سر روز صدگان ابره از غیب آورد
رو باز نش کرد و سوار از سهم مرغ	خون باز کونه بر شمر همان آورد
هر سو که کرد و نامزدین یار کشتن	دو رخک جمل بنین در حانی آورد
تا رخساری خنده را بند بجان کاوا	ما کرد زرم او صبا جانب نبار آورد
شمار کفنی بس و در و کشتن	تا حود و دو لب کنون اقبال آورد
ریا که به کرد و آن ناعالی حود	اینده را تو به کند و ارمیه آورد
خود تو بر دم در و در و در و در	صد باره روز خلق حود یکبار آورد

زهر عصار در آگند به کوهر و به دین
چون از زبان در مدح و نوازش آید
باد از دعای حسرت کمر دروید
هر شکوه را ز غلغله بپار آید

در آمد هم گزیدار درین همه است

مخیر است معاش بخشد مرکا مین

خوشه در خانه دولت در آمد	ببار کب و دش از غبت از خبر آمد
دین بخت از آن غور شید بفر	بجده خون کل نیل و من آمد
ز بس نظارگی و ابنوی خونی	عباده گوشت صاعه عا سر آمد
میان کو کبه شاه جهان گیر	توی گواه در پر دین در آمد
بر آتش کوفت پاسبان تبار	که در فعلش ز نعل اسر آمد
حده من خون گشت از زان آسمان	مگر در شمع شباهت آمد
شده والا علار الدین و شب	که از حد علا بالا تر آمد
عروس صبحدم یک چشم کرده	بیام و زمین ایوان آمد
محمد شه که میمون خسته او	علازت آمد محبت و بر آمد

شاهجودت چو بارانی بشکام فراخی بخش و منفس پرور آمد
 دل خسته بدشت در برآمد نه چون درماست کشتن نفس بلام

بوصف فتح که شمسیر شده سرافراز
 و ابرو شمسیر و هرام کور و روشن

شاه را بزدان کلبه بخت کشته	فتح اول مژده صد فتح دیگر بخت
کشتن بر آتش مبارکباد و آتش	گر سپهرش دعدا بر سر و بر سر
شاه قطب زمین و دنیا بشاه	ملک را از گوهر شمسیر زبور می
یکسره در یوزها ز بخت خویش	ایه عمری که کردون سهر می
ملک کیر احمد کشور شود در ضمیمه	این بشارت بهان کشور بشود
سرود او از اهات بر آتش	نیر و ترکان توان او از ده راز
بختن کر میکند سوار و سوار	کردش پر خشت همه مکان و خجسته
نه چون در مات بر نوبت	از حد در مات را من فلک
می نمانی مسر و اندر سقا چرخ کرد	شده بهما ز افقهای چرخ در بر سر

بدر یک دست تو ابرو دست کز قضا
ناخشن این در و مرور بر این نوا

درین قصیده سه مرتبه می باشد که اولی

که شود بداند و دوم را در این

صبح چون چهره گلزار شبنم شسته
گردنک از همه افاق بیکدم شسته

سایه شسته نشسته خورشید
کتاب در روی نه ولی سایه عالم شسته

شکل خورشید بشو جی شفق سدا
که شد از خون بصر خسته شسته

کرده بر غالیه دامن ریاضین صبح
زان غبار می کند بسوخی شسته

فکاک از جبهه کل خویش بر روی کوه
ران بصحت سر سلطان معطر شسته

قطب افاق که هست از قطره
انجم سعد جوان ذات مکر شسته

آب شد چشمه خورشید ز تابان
نابان آب شدن نهر عظم شسته

بسو بارید ز دستش همه باد ابر
از همه روی زمین گشت از عظم شسته

ای حم عهد خوفا عیت ملک است
ز خاک شستن نشود و نه عیت شسته

اسر من کرجه بدر یکست خاتم
ز آب دریا نشود و نه عیت شسته

راجح محفوظ دل تست که موج نشسته
 وز زمان تو نه بحر جولان خود را
 بادش باحوایک در تو سوده
 روز عظیم منان خاک کجی گشته
 موج رحمت بفکاک فتنه بر طبع خسته
 سر را شسته و شعر را ز خاک هم
 باد و زیر رکاب تو فکاک تا کرد
 از جهان صورت این شبیه گشته

اگر نگار صفت غسل نشسته که بر سر او

نشاند اجنوبه بهمان جنس امن

جهان بر آب گشته جو باد شسته
 بوج چشمه غور سایه خدا شسته
 شد آب جو هر علوی اگر به شغلی
 شود هر اینه حون ز آب ما و شسته
 شود قطب جهان کز بی سجودش
 بنه حیاط فکاک قطب بر سها شسته
 سپهر پایه مبارک کز آب شسته
 خجسته شد زمین از بین هر کج شسته
 فکاک بر سر کرسی شد آب شسته
 خاکش اکرم اختر زیر پا شسته
 فکاک نشاند از در که از کوبه آب شسته
 حوشه در کتف غرت و عا شسته

و خوش دیده شادون بر آه^{علیه} باشک شادی و انگر دوشیاست

ز سر سجده محراب تیغ او نصرت به ادلی سم از ان آتیه با صفاست

شمار بارش دست تو شد جهان^ن بان باغ که بادشش خواست

جهان تیره که هر مباد و^ن ز نور را تو در چشمه صباست

بر آغی خسته و لباس بافت جز ز آب لطف و هر کرا این شاست

بخوان شمایل قصر کی محل منقوش

شده بعین عکس تا بعین علبین

دولت تو کر^ر بر جهان^ن مرده ملک جاودن طاق پیراست

ایست شریف بقعه کر^نی سر عمارت و حد نهاده آسمان حاصل و سر است

سایه مکرده بر سرش بر^ر شده از این حد علوت کما دفعه سبیه بر^ر است

راز جهان روشنی می ساد اندر کی بود تخمین صف جامه جامی است

امده فتح از آسمان بکشت ده نفس صد در دولت اندر شاه جامه است

خانه آفتاب را کی محل برابر^ر به محلی که اندر سایه بود خدای

غلب محیط مملکت احوالین بر تو	بهرشت عاود این عالم دیر بیا
شاه سپهر گاه اندو کو کجا بود ازین	بهرت عاود که بود بهر دگر بیا
در پیش سدا بشارت سبزه حوض	خار و سحر و بی و ده که بچشم خسته آید
ماح در آکشی شهن روزه در پیش	گاه به تری لطر و خسته نشانی
گشت حواره این روزه بی چای	بهر شستن اختران زنگ کزوف جانی
هر فلکی و اختر می بار و ستان	با توحه بستن کمر بن دو کعبه
شهر تو باغ داد شد در غلاف نام	چون مرتب دوم و صد خانه نام
مستات در شرف بیت اکبر	سحر حلالی ختم شد خسر و شسته ستی
باد بقیاب مش ازان کز چاک اندر	دست به لغت رسد طبع سخن
نوامیدی درین ارم کنج فانی	ره ره و ده نوبخته مر مر خان طابرا

درین قصیده بهر کمال و بشارت طبع

دو کج دو و نیم کج کرده و میس

و حسن بوسه ام ای یا دولت من و نیم
از من دو نیم ز تو باشد ان دو نیم

نه خود دهن به پست نهیم سویی
 که تا اران برسد کس بر دهم
 بکار نهیم لب را کتم برم که شود
 دواب که هست ای سگش
 هم مان من وان مرد و کت
 بدان خیال مرا گشت نیم و جان
 چون حکم کانت شد مرد و اوت
 نواده نوشی و من خون نیم حور و نو
 بوند جز که چون ورک را کمان دوم
 عجب حریف و دو باد و دریا
 دوحس کرد نظر ماه و مهر و او
 کند به نیم نظر شاه کامران دوم
 ستوده قلوب جهان ارجی
 بر او شده دو قطب سما و نیم
 جهان کف می مسار که نیم نبره
 بر او کرد یکی را به بیع یکیش
 به ملک خود بر ما بجا که از یک
 مثل جسمی اگر نیم بعد جواب بود
 دوکان دید که ابی و کسی کوم
 سیمس در رود مالست صرح را
 تو نیم ناشی مده باشد و دوزخ

و در دار و میرزان فیم بد مال
 و زن حد و تو سوار و بد ساق و
 رگی تو گنبد هر سپح سال در
 قضا اگر چه کند سخن و بهمان دوم
 دین که بیم سواد هم منطق حبیب
 دوش سوار معانی باستان و بیم
 و کج و بیم صعد و است حسود
 بدین در رک بسفت است رانگان
 و دوستان عطا و کر که گشت
 ز بیم نامتو با دان و دوستان فیم

و صفت سگوش این قصیده است
 که گشت صفت طلس با زن این او

مبارک و میکوید زمانه که گشت
 مبارک سگوشه زاده و الا حشر
 نجسته شادی که بمن ان هم صبح و بیم
 بشت نامه فلان بداد و سبط
 علماء الدین و الدین که در عهد پیش
 مربع بز فک سندن سر عار و گشت
 محمد شاه عظم کاندین و روح خنده
 ز بهر رحمت عالم گشت ده و گشت
 نمی کنی عالم که با و خود و آن باشد
 که کار آمد بهمانی بهشت و جهان باشد
 فلک بر نشن خورشید مل که و سبب
 پس ای که نفس نوزان اب و سبب

ز بهر نفس قصر نشه فضا هم چو سحر
 میسج سوان ایوان و کای می
 خروش کوس نشادی گار آمد
 ز بهی نشادی که داده بند پاره
 ازین سودا که در سگ کسرا
 میان هند و ترک چاه اندلی
 سیاهی کرد کرده اسنان ارد
 اگر بر باد زرقی تحت بلقیس
 برآمد قبه هر سودا عجیب
 اگر دیرینه و کهنه بودی خنجر
 زمانه راست کرده یافت
 فلک در پیش می سد نبر ان کشته
 چو بقیع باک در دمی یکند
 که گذارد دو سه در چمنه نفس
 کران بنو عجب که بران
 رجب را کوس کرده بار چون کینه
 مکر خاص از بی بطیم ماه روزه
 شب قد شکر که کرده خود را
 عنایت میکند اقبال شمر
 وزان شب ساخته از بهر روح
 ز منده باد هم این تحت بلقیس
 که گردون می یار و جد جسم
 فرود آورد هر تر قبه خنجر
 بران بار که در دهان بود
 که بهر کار کافه خوشه در دوش
 بهر قبه کمی مینو اسرار

<p> خو پروانه فایک سوخته فنا تو ز بس کاشنش مغربی و چو پروانه کودوق کوثر و سیم خنید مرسلان دخیر بهر این خضر و سکنه را حیوان که نشتر دند انجم بهر گشت مازنا ست ایر برده بار لولو با عمار حواسان مرصع پوش زبور رسته کلید و سنا کرده جد و ثور از قرآن ولی حوران بیابان شکر ماکر و صحران مموده صد نمراران چرخ و جوران چنان کرد و وق آن جانان زده عمار ملک راندند بر جای کس الشمع کعبه چو چرخ بر محل گردند جوهره توان ز باران کهرش نند کرد در جوان </p>	<p> ز بس کاشنش مغربی و چو پروانه کودوق کوثر و سیم خنید مرسلان دخیر بهر این خضر و سکنه را حیوان که نشتر دند انجم بهر گشت مازنا ست ایر برده بار لولو با عمار حواسان مرصع پوش زبور رسته کلید و سنا کرده جد و ثور از قرآن ولی حوران بیابان شکر ماکر و صحران مموده صد نمراران چرخ و جوران چنان کرد و وق آن جانان زده عمار ملک راندند بر جای کس الشمع کعبه چو چرخ بر محل گردند جوهره توان ز باران کهرش نند کرد در جوان </p>
--	---

کس از باریدن در دیده نواست
خود کشد بر چست خاکی امرو
منه کشت خاک و سر مه بر آتش
فتاده در و مرارید هر کوه می غلط
ز با قوت و لعل تشن در راه
همی افتد شایان در رکابش اف
حرار و مد خاک آتش و احراق برود
چو امرو در نظر محو نیست از غلبه
بگاه خطبه قاضی خلک انداخت
دربین شب در ساد بر کل ز غلبه
همه قرض و رکنه نواست از غلبه
چو هر سر پرود در کلبه ناکد بکین
جونی درون ترا ز نوته می کشد بطر

در این کجا منند کسی خوشه چن
در انجم هر این زور ز بکله ابر بر نوا
فرسودند خلقی در ته باد و در خا
که داره کنون ار که حسان رشت
بر تشن مای کویان ابرش شود بر نوا
که در من ز سر باشد که کان و خفا
شبان بر دیده جا کردند خنده
همه حور ان بخشید کامن بل با نوا
همیشه بر سرش شمس دار و طل ز نوا
که باران کو هر ست است و نوا
بجای کین حورش باشد منف کین نوا
چراغ اخر و خسته جوید می افلاص
کسی باشد که است نوا و نواست و نوا

ز این که بنسباده تشبیه جرح ز کجای
 عمارت کرد پس کار خشت و گهرا
 با شمع و کشت بدین کون سوسن
 که پروانه سود سنج و خالی بود هرگز
 ز بهر مقدس شهرزاده را فرسید و اند
 و خیره بیند من از لعل و هم در بحر و هم
 خوب نامست ابراشانه عجم آن
 یی نفس سیرین با بود ز انکو زینا
 که ایست بر امان قیامت و خوشان
 قضا در نشد عمر و کبر و بخت
 و لی بعد از ابد هم حسرت کنر نایست
 بهان جاود میرسد آنخیز صید نیاید
 نه بیرون افروید از بهر سکه و روان
 بوصف مصلحان اگر نشد عشق بزرگ
 چمن از وجو علم فایده برز عکین

است به غرضه افان نر
 در روح شرف آمدن شمس منور
 سرون زده کلهای بناده جوجان
 کاسد بنظاره شهران کشته
 حسین کار نه سرک تو کوئی
 طوطیست منتظر بخاریدن شهر

بر سبزه گل لعل تو کوی عکیده
خونابه حکمانده ز چشم بر عشاق
بر لاله تر کوشت صبا با بر لبش
حومان بچمن رفته و درختان
عجیب است دمن کرد که ره رنی
این طرفه بهاری که زمین بگل
باران که ز بدیل قطره باران
سمسی که اگر تیر به بند بسوی
شهر آوده حصر جان که تبعه یسیر
بنود عجب از محو کند حکم فدا
این فتح تحت است بنور و بهوان
نه گانه فتحی که ز کوش تو براند
ارار و حطه ملک در رت حرج

بر سینه طافوس مکر خون کبوتر
بلبل که کشیده بنوار مرزنده
با مطرب نامرغ چمن شده دیوار
لبای سنا ده بچمن سر و شنو
بوسه کف پای یکاران سمن
زان ره که در آمد علم خوان مطلع
ببهره راهی که رسید آن سرو
عطسه زنده حصر شود دیده ختر
خضر لبست مدید اندر صابک
انار چنین حصر که عمر لبست مصو
بشکفته گل اول و زین بس و دیگر
ده غلغله بکنند نیک سپه آمو
خواهد دوسه آوند به به نغمه کار

از شادی گشته شدن از معشیا	حسب ازرق را مان بین قفس
بسی کند زین لب اصل جانها	کاسوده بر سر نم تو را الفت حجب
بند و که بود پیش تو کبر هم که هست	بهاره صفت مورچه در بند و شک
حضری دو جو تو همه چشمه جوان	شمعی و شمع تو همه رختن
به بند درت هر دم و ناپیست	در دمه نهایی نزد کان
مدحت و زخرو فلک زفت عطا	به بخت خورشید مگر می کند از
شمسی حوت را باد ابد الی سر که غام	روشن تو باشد جو مایند و غم

ما و حست شهنزاده چون نمی بست
 سه نین زاده گرفته مکان و نشین

چند امید فلک صد هزار دیده	مگر تواند برای شاه زاده نهاد
سپهر مزین به شمس الحق جهانگیر	که افتادی روشن زطل سیردان زرا
حکایت شهنشاه ملک حضرت خان عدا	به پیش شاه محمد بقای حضرت دها

تویی بین خلف آن فلایف که ازو
نهی ز بهر سپید و آرسنهش در
سهی که حشر شهادت پیش ازین سوخت
بسر می خونی تو حشر حشر را بد
مکه که ز زله ران بود در زمین
سپاه تو خنم کفایت آن گیر
ز باد غیب تو شد فاجعه است
زن بس ازین دو انفعالت
چو قاف غنقا سوخت از سد دل
بسیم لطف تو در هر ولایتی که بود
و که ز قهر تو بادی بخود باشد
در آن زمین که از سر گفت فدا
حسرت خشم ز بکان ما خاک است

سواد عظم و ملکیت نسیم لب
غداست از طغر و فتح و داد است
دیو حشر شد شش میاض شد سواد
چو خرچ طلسم بر پهن سمر کن
که کردن جان جشمی بغیرم جان
که آتش است ز باهاکت به دفرما
بر آن نمونه که از لعل صبر سیر شد
تسرق سگ تنع تو آهمن بن
زیر چوین لغت کان بقا شوم
و غنچه کرد بهر قلعه تو بتو آید
بسان ابر فلک ماره ماره
کی زوید خیمه کیمیا را گام
چو غنچه که بسوزد ای کیمیا خانه

شود مهر خجسته باستان و دلاکلی
کسی که گوشت فراق تو بدست افتاد
هر از شکری که امید منده چون
بدان صفت که مکر و ده سحر که از او
شد به منت تو عطار و از خرم
بر آمد از جو تو شد راده کریم و جو
بخت ابد اله هر از غم خجسته
حجت و سر به وز جان کین

هم که گفت کشتن جان ازین حلا
بدان صفت که لب حشر و از این

اگر سر دمن در چمن جا کبیر
عجب باشد اسیر و بالا بگیرد
چو نشانه کند زلف غنچه نشا
جهان بوی خود مطهر بگیرد
زلفش به ام از بی نون و سبا
همه موی یکدگر را بگیرد
کسی که گرفته اران روشد او را
دل از جلد روی های رب بگیرد
هو و ویریم از ان خشمه عسر شد
گر از زندگانی دل ما بگیرد
اگر خجسته ماری کشت کاید ان
شبی بر من و جامه صبا بگیرد
جان ما این چشمه ز خون نشا
که این دین باران لعل پاک بگیرد

چو باد صبار را بچشمه دایم	بنا ل ان سرو بهر روز عالم
در دوات عاقل و الاکبیر	ازین یک زدن واردان عاقل کن
که یک شتر قافو غنایا بکیر	جها کیر شمس اتخی آن افعای
که یک لحظه صد ملک دارا بکیر	حضر خان بن شاه عالم سکند
که عالم خویشید نینا بکیر	چو ماهست شکر کش اما تواند
دو نیمه کند باز یکجا بکیر	یک تنوع و یک تیر و یکدم عد و را
نیمین سیل خون نینده بالا بکیر	چو نیزه گزارد بر اعدا سپیش
طغرد هست در تقاضا بکیر	مطغر شها که یکسره تو عالم
که آتش بر پروین و خور آب	سنانست چو شعله بر آرد سست
هم امروز میدان مسد واکیر	خدای کنش امروز بر تاب کرد
خدا یار مادرش بکو تا بکیر	همی خواهد اخاق کیر دخت
فلک را در از او هینا بکیر	زمین خود چه باشد که فرس علات
چینی در دو کفن ویریا بکیر	اگر کشتاید به پیش تو دریا

داری ستم ترا خضر بر بزم
نفس از دهن سپی گیسو
نیاید چو خسر و نویسد بکا
نفس که خورده رکب جلو کبیر
حایت و بادش مدحش
که عقدش نیاید که دانا کبیر
دعای میر شکاری که توبه کرد از

فرشته گشت سکارش که نشین

چون ملک در دولت اندر صید جولان
روزی دشت از صید دیو و پیکان کند
شیرش بر شکارش که چون کرد
بزم زمین بر کالبد هم پیمان کند
تاج دین حق که چون سبزه بوی
ز غطار دهنه سیاه زشت کند
درین دولت حدش جان رکن
تا بدان جان زنده کی نام منعی کند
حیثیت دافع کور هر که خواهد
ابوی خورشید را ذراع ملک قیران کند
چون شیر افکندن آید رو بهان
بر بزم ارانی کاسه شیران تر جهان کند
سیر که غمزدی بحسب در بزم مردان
خنده را ایتم او در زیر لب جهان کند
اسمان را صیقلش بر رخسار
حار حاسب بس خردش سبب ان

برق را بر آب نوش پور دولا و
 بکله اسس می عهد از تیر سوزا رس
 سپیل از افروزی جودش همی نال حکا
 ناله بیند مسج سایل رو جردان محکا
 شهوار اتمی کند تو به تیغ یلان
 نایقی چون کوه چرخ از متعاب ادمج
 بیش قدرت آسمان می گوید از سر
 چون سرج سر سجده خاکیا سسر
 می جرد از شرم خلقت زیر دانه ها
 کشته بار یک خسرو گاه به پشت ثبات
 خدایت عمری که که خود صغر کردیم
 جرج کردان تار تهر سه او بکنند
 صید را هم کشد از یک تبر و هم
 کشتان سر ادا از بس که باران
 تو دهای زرد میان سایل فرزند
 اکبر بر آب تنک خویش باسان
 خانه مند کردان سید انکس که در
 کوفت است زارش از طلبی در
 از سیاهی دو دیده به سیران کند
 باد نوروزی که در کلا از سکان
 رسته را مانده که جادرو لوی می کنند
 ز اولین حرف آید کرد و ناطق کند

میج صاحب لیست این صحیفه فصل

که منبری منظره در قدس رسی بهمن

ای خدا این قلم بر تو مکنی نادر
 نامش در کاه حمید و در آن کاه
 بر لقب داری جو که در ده لسان
 نفع مکنی جوحد و عهد نجسی جوحد
 معنی و بر ملک ز تو نشسته ^{عظمت} نهاده
 رای تو رای شوخان ^{بر صفت} که نیست
 عکس رایت را خوشیاق ^{که} قضا
 غافل صیت تو داده شنوایی بکاه
 قدر تو بر شن بر صد سپهر ^{عس} و بر
 از ربن قلمت مرالعی ^{رست} رسی
 تشنه که جو دو است که خورد و جو
 نوره و شکسته خور و بر خط
 معونی کماک تر کشیده ^{از خط} تر جو

وین دو کار همه عالم تو مهیا داده
 سحر و الا کتاب نشه و الا داده
 فتوی سخن بنادانی و انا داده
 داب و کلکت همه را شربت حیا داده
 خاکیا را اثر باد سیاهی داده
 سخی از رسم کت میست داده
 پس بروی خاک از همه سیاه داده
 مدح در اسم و محسره سما داده
 صدر که اشته و قدر ترا جدا داده
 کلکت ان رستی خوش طبع داده
 قطره آب فرو خورده و در یاد داده
 خویش را مرتبه گشت ترا داده
 سر کش جنبه از عالم بالا داده

مسر و انچه در بخت خود ورق داد است
بر کفش سحر عصا و بد بیهاد او
باش جا و دید دولت که نصیب است ترا
صحت خدایه تعالی داده

بیج از غصه است این که نفس خاست
جمال چسب خندان کاست
واعین

نزار شک که در غصه خدای طلبیل	ز فتح بحر رسید آید و بحر عیل
ستوده عارض شاه جهان نصیر الملک	که سوی فتح شدش نصرت خدای
سراج دولت عای که از لواحق است	رین پادشاهان را به پیش عایل
نهی بجزین را تیمار فغان سپهر	بسان عالم و عامل نشد و عیل
ز باد خلق نو او راق کل شده پربان	حنانک از قلمت چمنده حوہ عیل
در سلسلات از شاه یافت آن تو	که بست سلسله اندر کلوی پاسبان
گرفتی از بی شبه مل اگر چه دیدی هیچ	که اولت الم الم که سوره عیل
زری گرفته ازین صبح که تصور آن	نماند و بهر سرعت ز کتب عیل
ز بهر نور و در چشم محب و کوری چشم	گرفت بهر مہ شکاکت ز بهر عیل

سراج داشت نوکافیت همه بویا بدست عیسی خورشید بس بود قد
عاز خسر دینیت که خواست باد کاسان تو جاوید کرد کار طلیس

نرخ شایه سوار بر این که گاه چاه

زهر دین بدی زوجه مهر خجکین

رفت سر ما و نصیاحی و با کفایت بس ازین مادل لب جوئی رخ سیمبر

از بی آنکه در این بختی زوین باغ کوی که زهر دین و کشت دست

غنجی کو دوی سحر و باکی میکرد بعد ازین منش از دست هارنه

بدج ابر کفی این نصیحت ابری

که قطره پیش بجان حوذر دین

نمای جو رست و بر طراز ایمی نویم قطره که با کلام ریختن می

لمون سرش با سحر کوی در می چین زبس کار در رفتن لولو عاقلان

حکایت قطره را بر عیان ناز تویندار که مردانه که نو دست اندر و بهائی

خوش به به تفتی که بطریق سحر و کون خزان در دنیا سبزه و باران می

ز بهر مای جو با نر آب طاسره نشو	رالی که هوا بر سبزه نشو
هواي ابر با صحت ان خوش باش	که عیش فحوشلي از صحت پاش
ولي بهر قطره بر جاب آده مست	جرا فتاده را که مرده طوفان جو
کمان رستم که از بهر قطره می زار	کمان که کرن پکانها ملک عباس
ستوده فخر حق او محمد ملک تعلق که در حق	ترش دل همی افتد منش جان
مکویت تیر می بار و کشت سپه سالار	نهنگ و از دهان در جمل بر شیران می
و که بر می کشت جنبر بهشت خدا جو	بسکوان سر خصمان که در میدان
به تندی در رود و ماد و در این	میان بر درم کاخا جنجر و پیکان می
سکانش صفدر لطف عذرا در آید	ز فوی بهر قطره که جاک در جولا
زهی زور مبارک باد اوان بین	کران روی مبارک حمیت یزدان
بجو در محل دستت همی باید ابر	که بر تیشه در واد بنابستان می
سایه دوحای نیار در سیم ابر	ولیکن ابر دست بر همه یکسان می
در عای این کو بهت رو که بهر دانه	که همچون ابر در فاق جادو ران

در صفت این که است مزار

که هر یک از شعری فلک تضمین

بهر حش که در لغت زبانه افتد	بسا و لاهی مسکین کران افتد
کل اندر و بگاه کس نقد چون بود	ولیک غشبا ز احکام خوب که افتد
رحمت کاربان صبر من تاراج کاود	مسکینان کس یارست گانه بشود افتد
تویی دوست و غشای کس زان به	چه غم زار و زان شب که زان به افتد
تو جوان میری و طالبان جنت	مبادا کان عیان شد و شنی مود و افتد
سرزم خاک راه سوز که چون منند بالا	کلاه افتد و سر بر خاک نشین افتد
الکر چه صاحب است آن غمزه لیک است	بگاه شعر در میانیم بادشاه افتد
نشوده نایح دولت آن زمان کوهر افتد	و سر حریف کوتاه هست از فرق ماه افتد
سخن سنجی اگر رسد به بار صفت	میان ذات خویش ذات تو در افتد
کهی کلک تو به کافور تر است به راه	کهی مشک و بهات مشک بالایت بجاه افتد
زنده باد و کز اندیشه در نظر تو است	جو درویشی که تخت پید ولس و عروجه افتد

فناوت بهر خسرو نظم تیرانه ز کزانی	کجایه مرده جان باید چو با ان بر کجایه
عوانی نیست ان مل مع ورنه است	ملر یا دایم اندر روی کجایه کاه فیت
درود اطفال عز تو کفایت من عرت	بی مشکین شود بگری که در شکست
براق فصل باوت بر زمین تا به کزانی	کبی زمین کند ماه و کبی در کاه کاه

کر این حرار در دجانت اسان کس

عبد در دوت ان ملک را بدین

امروز بخت نیک بارت بران	کا قبل بعد ازین بر یقمان این سر
رویت انیکه دل نبر او ان حس	عبدیت انیکه جان نهاده از دین
در خشم خلق در فتنی از افتابین	بر ایل در هر پرورش از سایه حدت
پیر این زمین شگوه شریعت است	ایلیش زمانه ز جهان بادست
مردم ز عیش و خرم مشغول در وقت	سلطان بکاد عادل منصور در عرا
کرت با سپر پای به کوه هرست	و در خاک بر پشت کیمیز کیمست
خلق جمعی عز نیزان بچو رست	شهادی ز صوبی عروس در

کسی جوخت از شاهی و سوز پنداشت
 که دون جو کشیده از دل و نای پنداشت
 خازنه غلغله صوت و گلشن پنداشت
 همه گوش بیدار و مرده حاکم نش پنداشت
 هر دشت دوی که درین دانه بود
 مثل هزار شادی ایینه مشوشت
 بهرستان رحیم همه نزل در هست
 بر میزبان رغبت همه غمت و غلاشت
 بهر حاسدان نصیب آن فووس پنداشت
 بهر ناصدان صریح در اهدا و مر حاست
 ساقی بهر آن قانع که در آب بند
 مطرب بهر آن سخن گو که مرده پنداشت
 نامردنی کس که نمائند رخساره دور
 با مردمی کسی که در ایام پنداشت
 دلپای دشمنان و حسن نام پنداشت
 رویای دوستان و چوکل ازین پنداشت
 احمد و انجم دولت شدند جمع
 منت خدایر است که همه کار پنداشت
 فرج عروسی است درین خانه کاشان
 از بهر ساز و آهی جاوید در روی پنداشت
 فرزانه کوهری که درین خانه زاده شد
 بمحمان بر اهل خانه و ابا و اجداد پنداشت
 امروذر از سبزه که غریبان رسیده اند
 که سر کنیم مثل کس نامی نشان پنداشت
 نظیر زادگان نیست این دامن گل
 روشن بود کفایت میمون مصطفا پنداشت

هر ذات محترم که درین عالم است زان تو دوام عینیت و حیات است
باو این طرب مبارک وین عالم است بر میزبان تو هر که درین جهان است

بباز خواندن ترجمه بحسب حاجت

که رفتند ناله های بهار و درون

بهر آغوش و نسیم بهاری هوای دوست مدلهای زار می
که ز غالیه لعل یارم که نیست که کل همه نسیم بهاری جنبند
خوش و زین باد عبات وقت سجده که ز مژم کل از شاخه های جنبند
بکام سبزه تر غنچه می نه پس که خویش جانان شیر و آری جنبند
ز باد صفتش لاله قیامت بکوه کمان بری که مگر کوه سار می جنبند
ببین که نغمه مرغان چه دلگشای برقص با قدم استوار می جنبند
برفت خوان زری که هر زمان سخن رخنه کامکار می جنبند

خدا یگان سلاطین علای و دنیا و دین

که هست خاک درش تو یا دنیا و دین

سیده دهم که نم از ابرویشان ^{محل}
 روان کن آن می چون آفتاب ^{محل}
 خوشا کشید آن بر لب سینه چنان ^{محل}
 بروی نازک گل نیز شکر ای کین ^{محل}
 رشخ سبز جان آب می چکد بر ^{محل}
 که در زخم بهر خدایگان چکد ^{محل}

سپهر صبه خود از خطاب او است

مذنونک بر لوح سبزه این است

دل اندر تو بگلهای نازده روز ^{محل}
 کسی که باد لبست مردش کاکویر ^{محل}
 خطی کشید با فسون کبود و حسن ^{محل}
 بنیر بای تو ام از دوست خاک ^{محل}
 لطافتی نه جان دهد دایره دیدن ^{محل}
 که آرزوی غریبان بر نیک و نوز ^{محل}
 نه می که چشمه بهش هم فروز ^{محل}
 که سردی که دروشت بهج سوز ^{محل}
 و که چه خاک شوم نبرم آرزو ^{محل}
 و که نه سرو من اندر گشت به نوز ^{محل}

ز سپید جان همه حال چون نخواست
درین باشد اگر زیر پای او نرود
از آن بری نبرم جان گرم بنگار
و عای دولت شاه فرستد خونرود

خلیفه همه روی زمین محاشه

کنز انانتهای سید علیه صا شاه

جهان درش را دریا خطا میکند
که فتح عالم از آن فتح باب می گوید
رعش خاک درش قاصی خاک نکند
که سر هر تیمم صواب می گوید
قبول می کند از عدل کلام بگفت
حراج سوختش که باب می گوید
چو دشمن جهان جا که می یابد
مضامین آن الداء اباب می گوید
ز بخت خصم تو واکه حدیث سدا کرد
چه چیزهای پریشان بخواب می گوید
مشاهده کرش دید چه جزو ارا
ازش اوج کبی اقباب می گوید
برادرانی فکالت سجده سر که شجاعت
سلام کس را کمتر جواب می گوید

شهاب محیط معنی نرا چنان ناب آرد

که در نهان کند و خس روی آید

بهمن

چو لک بک بعلت بر تو نثار شود
عجب پیکر کند بر تو طراش شود
خمار موکب نوزان بجوید و ببر
که شد فتنه دوران حبیب ساز شود
ز سره تو سر فتنه عارضی یاب
که بهر خواب ابد چشم او ساز شود
تو جان عالمی ابا جو سر کشیده خا
زان تیغ تو لاله بر دور از شود
ز لک تیغ تو لاله و زور و دین
بروی خاک حوازه سرور کند از شود
معدی از دل پر خون بر تو زخم
خو تیر بویش بمنشین بر شود

نظر حوازه در تو جایک نیست اند

که بی دلالت پیکانت ره نمیداند

تویی که رأیت نو بازوی نیست
خست سایه چتر آفتاب نو نیست
جناح لک تو شرق بال غرب جا
بهر پرورش بفضله مسلمانیت
درست چون رقص من به سحره حاش
کرمان درت نقشهای نی نیست
جرا سولوا بحسب کسری و جم
زاجر این کفن پای سکندری نیست

بهر سر از آن حبس روگردان
که در بناس تو سپید وارو گشت

بگاه دستوار باد خامه چسبند
هزار ناله در خوابگاه خانیت

شراب تو بجهت و قربان زندگانی باد

حضر حریف شربت مدد سگانی باد

جو صبح از روی نور انقباض گشت
نیم از هر طرف صد نافه ناز گشت

بر روشن در آرد خفگان جو عالم
مصفا خسته نور شب که کس را گشت بد

نباشد حاجت مطرب یغان صند
چو مرغ صبحگاهی ناله از آید گشت

خوش آن عشق که در چرخ برده گشت
جو چیز دنا که آن دیده بر روی گشت

علامه است شمع که او از جوس
بصد ناله و گرد شمع نرس بهیا گشت

دل گشت بد الا با خط و در بیان آید
همه کس را دل اندیشه بره و کلزار گشت

دلی را کاسمان مغل غمی بر روی بند
کلید نامش نیست که پستی و آید گشت

علاء الدین دانا محمد شاه دین برور

جهان گیر و جهان بخش جهان دار و جهان

بگویند مجلس شد تا بهشت با و آن
 می کرد خون با و در نه کارها
 بیا که کوی صای بر کجای
 قریب صوفی بخوار شد که در جوار
 سبب سازیت مکل حکمت
 جو سران است و فخر وی چون بود
 مکن که مادی در سر آدم داد
 کشیده از صراحی شمع کونترش
 زمین خوشاک گری در مخرج
 سبب جا که از آب تنگ بود
 کند من و من از من صف را نشی
 و انکس بوی دوش از داری
 کش پی پی بوی که در جهان
 نه و ما و من سبب مجلس جهان

عبداللہ بن والد دنیا محمد شاه دین پرور

جهان گیر و جهان بخش جهان دار و جهان

گرم و گرم است افق کند زلف
 ز تو یمنج او بر لب سپید این جا
 چه خاسته در دل کشته
 در آن دیده نهاده اند و ز کار
 تمام داد این سینه که بیدل
 هنوز این دل که چون ما و جان
 در آن دیوانه دل که چون ما و جان
 در آمد با و زلف یکوان در ج

داده و جان و جان

شهاب عمری میرز و عثمان
 کمره کسل ازین جانیا که در میان
 حیتم بی دشوارست کین دل باوید
 بجای زنگار چون تو ایست در میان
 نمی منم خلاص این جان خشنوده خود
 مگر بجای بش آرد از کرم بستی خنده اویش

علاءالدین و ابی محمد شاه دین پرور

جهان کرده کن بخش جهان دار و جهان

زهی شاه که زبون اقبال زین
 جو باران میوه و بار و درهای کران
 غلط کردم چه نسبت با کنش ابر بوی
 از قطره قطره و خاک کبر به از آن
 و کرد ریاست همچون او نباشد اگر
 ز ند موج و برداب نباشد کور و آن
 بین کاه از خنیدش بر دوشان
 محسن و سخنان از کرم جاکه جان بخش
 بجان بخشی از آن فکری که جایست صحر
 و کر خیری به از جان سنان در عالم
 زمین و سنان کرد و در فرمان او بر دان
 ز خاکسرو است و از آن مهر در عالم
 اگر نیک و ب بود زمین و سنان بخش

علاءالدین و ابی محمد شاه دین پرور

جهانگیر جهان بخش جهاندار و جهان بخش جهان داور

فلک سوار کا نذر رسیده اینجا	و میده بیت الکسی میر جبار کا نذر
دوب نمود که گویم شاه انچه نیست	کسی در شیدا تو بد که اندکس نذر دین
اگر انداره خاکه رخس که سیدی عالم	صحن کیا زکی بر سر سر و ضحی کرد از
وزیده باد طلفش حاکمان را کشیدین	که سینه را دم و پس تن جان تن جان
چه باشد پیش پیش فتح بند و شان کشتو	کشتید زان کلیه همین در بند و سر و نذر
چه حاجت غم ما را اگر دش بهر حال	بس است آواره تهنیت سحر و نذر
اگر بشید را دبو دبو بر دبو دبو	نخون دانی که ان جمشید نیکی که کشید

علاءالدین و الدین محمد شاه دین پرور

جهانگیر جهان بخش جهاندار و جهان داور

عید خجسته نذر و کا ده شمس ماه	دوش در روزه دمی ستمه هر کلاه
نیت ننود و حرمی آری سر غلق کعبه	رحمت استمان بوداری عس و عاه

کشتن کتایه شمر فسر بارگاه او	انیت شود و خانه کایت کان
ایکویست بیهوده در حجر سیاه او	موم سید نشد اگر شک سیاه مدیش
ایکویست غل صد از مرنه کرده ماه او	داد و بخشکان دین ز مرم لطف
راه رو که مای او ابد شد بر او	می کرد و دش کبی ز تنش دوزخ او
کایستی است خلاق را تا ابد از ساه او	منظر شاه ذوالامان نسخه کعبه نش او

شمر شرح مصطفی پستی علاء دین

کامل علی در انک چو شتر از برای دین

که دوطواف ان زمین از خاک کشت	ای سخن انکس که شد بر در کعبه بارش
هون زد و داد و حرم و جگه از خدا	حشم فرشته را رعن منت تو تیار
هون رود از طواف که سو هوا عیار	ای که ز نامه کند نشسته شود خط سیر
می کرد صیف بصف و صیف مشایر	تاب طفیل شان ملک بهره بر نزار کرم
نامکدام برده پت...	بر کرد بدید دی شان بوسه پای ش
دیوار خرم را در حرم شک نش	هون رود از چهار سو می چهار و سنا

از در کعبه شان طلب طلبت
را که دایمی شاه نشین در شرف رکاب

شاه و حاکم از هر دستم مایل شد

سکلی عاری از ریش و شمشیر

هر طریقی که روند کجا بکام او رود
ای که خدا پیش برکت هر چه کند نکورود

حق بر اسنان او کج نکامی
هر چه در بندگان او بخت باز رود

هر چه ستاده بکند زیر مهر او
بست رکوع بندگی ملک عی دو تو

نفخ دهنده پیش او نوبتی رکاب
بسیار منتظر تا بکند ام سرور

کرزیانش که هر چون سر نشین
کوه بلند در زمین تا بکند سرور

ملک پروران او چون زکمان
گاه ز کوه بکند گاه میان

همچو سواد دیدگان خلق خشم و کشت
هر طریقی که در جهان سکه نام او رود

تیر و نقش نام او خواهد از آب زکند

صل کند آفتاب را با سرفراز

هر چه بخواهد آن کند هر چه بخواهد

گرفتنی افلاک را ز صفت رستین بود	جرح لبش از اجل هر همه امان بود
قبل زمان جرح را رشته گردان آورد	چون رطاب مارک را بطه جان بود
تاج را از خلق است این همه غولگیران	وز پیکر گیسو بوسه برسان بود
خشم تنی ستاره را نشود در صحران	بامه که دگر ز بست باد با سنان بود
صیت تو کز معدلت با نماند نمان	باز بجای نب عدم حادثه رمان بود
و سر بدورد و داشت تو به کند جوارم	شش طایفه فضا عدل تو اصفان بود

تینج خواناب چون بو غار روان نشو

حصم کسیر مای را سایه خود کران نشو

ای شده حال غمی خسر خواناب	منت رصاعی آمده رشت سحاب
حاکم عاقلان نوگاه بودار خشم	داع صیش کند برج ترک فلک خباب
پیش سر تو رصل نه من نه پیل	سجده بر بند بندوان آفتاب
کیشیه جهان جو سو بل نیافتنه	حاکم خودی استوار همگام و زاب
عهد تو بینه در جهان برده نماند	بو کم خشم خورشید

سلسله دارد و گشت از سر تا تنم
بسته طراز عیده نایج و سیاه
بدن دل حسد دارد و دانا بر دستانم
بسکه بر نیز داز علم اب و در خوش

باد همیشه به صرست جز سیاه ملک

و در سر تو بلا سگان و ده کلاه

بهار آمد و سبزه نوشد بچرخها
عز و سانستان گشت دندرت
کل کوزه بر شمع میگوید انکه
که کوره را نور سنان سپهر
یوگشت ای پادشاه که خواهد
در سر من قصه و وصف
نمودند از ادب که هیچ سخن
چو بلبل رستی کند گشت و کوه
ازین بس بباله گفت خوب و بان
خبر منجی بستی بهای چو
بهر شاخ غنچه دهن باز کرده
زغبان من و میخورد آرزو
معطر از آن می کند گل حرم
که از خلق جانش خبرست و نه

منقر الحق اعظم المحمان والالا

یعنی مسایه و سایه حق تعالی

کفون چشم ز کس سر ندارد	اگر دل بزد گشت کفن باز دارد
ز بس زنگی مین چه باد است	لب غنچه لبستان کماز دارد
بجان فلک آن نوش دارد که	ز رنم خراسی در آواز دارد
چه کوی حدیث از لواء جلال	تو قمر می یاب که تاجه بر در دارد
بکس عینه از کوشش تیر آید	که باز آن پسر باده را دارد
مع باو نه دست از جان نشوم	که در چشم دوستی آید دارد
کفون دوست مستی و دشمنی	ز اقبال جان سر انداز دارد

مهر الحق اعظم النعمان وال

بختی سایه، سایه حق تعالی

فلک تو شمشیر است کوی	که لعلش می در نریاست کوی
سپش جو دشت که در هم روشن	بموج آتش روی در ریاست کوی
جو بر جهان کرد قلبش بر آید	زمین و فلک بهر کجاست کوی
قطره علمهای عیاشی	افکار ناتوانی است کوی

نه جو دنیسی از لوی محو بگرد
کنید و شکوفه طهر است
بهر خاطر از عجب رسی
اصل به دشمن میبارت
نکردن او و فتح هر که خواند
غم آن که زون میبایست نویسد

مغیر الحق عظم النحان والا

بخی سبیه سبیه حیات

تویی گشت طفر بازوی شاه خواند
سر بر سر افراز درگاه خواند
غذایی که ازشت بهمون گشت
به دوزخ من اس خواند
ازین کار بهر که نود دست خلق
کنون شاه نامه با گراه خواند
و کرمه ناحط بیداد بکری
بناخته کاهانت الگاه خواند
اگر در عدم رفته فقیر
ابدش از من راه خواند
کسی کاستن از او دیده باشد
سر اسار این جبهه خواند
و از در بزم دین
چو مرغ سحر خواند سحرگاه خواند

مغیر الحق عظم النحان والا

بحی سایه و سایه حق تعالی

دولت جهانگیریت کار بادا دران کار بادولست یار بادا
ترا بس بادشاگرد و بزوان هموت از نو است نغمه دار بادا
کلید حساست بحر کشائی منظر شمسیر کردار بادا
در افان مافند سر بر نیارد سنانت سر خصم را غار بادا
تو ابر هاری زیار بدن تو جهانی گلستان و گلزار بادا
بهره که رو آوری بهر کاری خدا در همه جا ز بار بادا
همیشه بدو چو نابر بنیان سر کلک خسرو کعبه دار بادا
نوسیدار یکی دعوات این بهر نام که جاوید چون نخبست بیدار بادا

منزه الحق عظم النعمان والا

بحی سایه و سایه حق تعالی

این این کند عجب مدخانه است بهر بزم کا ناز و شیشه

او از طبل و زبنت غنفل نه شست بکند
 بسو خوشی که از بی جفتن فسانه است
 با کلب بر دوازده که ترا سید نه خور
 مشنوک از عنون اصل را از راه
 کفخی که میگوی کنم از حافونان کم
 که نشو و زمانه چه نیکو بهانه است
 هر چه در و باش که بر ترست هیچی است
 از بهر عبرت و کرد از انان است
 رخت امید زود برون بر این تار
 که هر عادلان فلک کار خانه است
 عبس و زمانه در دست و دست نشانی
 مانند جواب دیدن سرست نه است
 با چند صفت این قصص ای فرج
 بگذارد چون نه سبج در و آبدانه است
 غیرت نه ترشوشم ازین جا کا ند
 شامشی است که همه شایان یکا
 بشنوف نه جم و صحا ک بند کیسه
 کایشان بهین فسانه فراوان شنوه

دانی که اتم ناخو است این بربر حاک

و اند جهان که ناصه سرست این بربر حاک

اسد اطرا نه که جهان آزموده اند

کان که از زرا غوغو اکرند

ایمن خواب گاه جهان کم غوغو اند

میرایه که شتی کم مسخره زوده اند

سران کز آتش بر روزاب کهنه	نعل ز کمر و جهان نازیده
نقش کز آب رو نماید مداس میج	عکس است کوی که ز بالی نموده اند
من ناجیه ما دواشته اند و عیار	این خال تو دها که برین خاک تو اند
شاهان که بوده اند بسند نیراسا	چون نیک بسکرم که نموده اند
بنو فسانه جم و صحاک بند کیر	کایشان بین فسانه فراوان نشوده
خسرو تو بنر نام شه خویش زنده	کا صاحب گفت منم خود راسته

نام کوشا بشم آن کامیاب بس

سلطان علاء دنیا و منش طایب

رفت ائمه بر فراز فلک بارگاه دشت	دار دل بارگاه جهان در شاه دشت
سجفت وزیر بدشت و بیابان دشت	کا در نیام خفت همی با دشت
دیدی که روز دیده اش مستیش	شبه جراح سوخته کالانگاه دشت
درد آنکه ز هر خاک فرو شد چو فشا	اکلیل بر ستاره که ناگاه دشت
کاری کرد خبر کمالیات علم و عقل	کوی که در دشت بر سر کلا

بود او محمدی که نور محمدی
سراج ملک در شب سیاه داشت

میکردنش آب شربت بود
ای ای که با او جوزای معراج داشت

ان ابر کاغذ خاک را نمیداد
بار بار حساب و سابه که از دوی داشت

با اب همه بلند می داشت
کوی سینه رهبر زمین خوابگاه داشت

کما در عشق از حد بجا نداشت

سبز من نکر که انار اللهش داشت

کو صیت شاه را علم خبر میداد
وز دیه در رکاب نشانگر میداد

چون عاشقی بکشد خنجر و تیغ
از راه سپید کرم و پس اندک میداد

بر صد هزار رخسار نام نمیداد
بس بر سر اسرار می زکند

غرضش بشود در کس از وداع
هر جا که نخلی است بشهرش میداد

ای اهل شهر شاه جهان میشدند
در بار که روید و وداع میداد

با به وداع میداد نیک برود
بمیدان شاه به عید و گداز میداد

با به و پس به تشنگی میداد
حالی در آن جمال فراوان میداد

خوشید اگر بسز کند خاک ازین دین
زود از غبار کو کبه خاکش بسز کند
چند این سخن سخن نیست گویند
بهرش دعا کند و سخن محکم سرید
فی نی که خود بهر دعا انتهایش

روح اللہیت و روح من راح

کوان سپه کشیدن و کشور گزینش	کینی به بخت خود نه بکشور گزینش
کوان کر قفش سپه کامه ان من	کوان سیران اشکری کا و کر قفش
کوان نهادن سر مر کمان سر	در صد هزار سر مر مگر کر قفش
کوان بکوات خیر ستاد و سپا	دریا موج قطره خب کر قفش
کوان کر قفش همه سز غلب	زان سو کر سیر و معسر کر قفش
کوان هزار میل هزاران هزار	نه اشک بندگان مظهر کر قفش
کوان زود خود که اسکا می ابر	قحط از مدام روی زمین زین
خوشید خود رود که جایگاه و اسب	نشسته شربت و غروب بر سر قفش
اگر بود که روح کسیر شد ان تشنه یار	از روی زمین تشنه تشنه کفش

ز بس ز کبی که کشید در جهان
شده این جهان ملک بسوی کزین

ای شب بر آفتاب چه ندی آفتاب	لیو فلان ریب عظمی حجاب
پور را روشنست بهر چه عالم کزین	ای بهمان می پوشش خیال نهان
شما با کجی چگونه احر که بسند کائنات	حاضر شسته اند ز بهر جواب
هر خدستی که بایست اینجا بر این	فرمای روح بهمن و از اسبیا
ای محنت گردان ز نقد پرست	کونکر بد این شد مالک قباب
بوالقاسمت بر سر خاش شفیق	دارد دگر ز بولسب این عوثراب
انجم که داشتند علای ز بهمان	هم بهمان سپرد ز نام انقلاب
سلطان شهادت و دین با کلام	ابر و چو او بلند کتین شهاب

اکنون بصدق دل حق خلاص ادا کنم

بهر دوش خشم سخن بهر دگر خشم

بی جرم عزت ز لیس ز کجایان
سده همیشه سایه طلب زین بهائی

این را بنهرم نه بر نه بر هم سمران	و از بوش نه مرغان
این سایه خدا بجان و پرهای باد	چون طبلان محمد از افاق شنیدند
این را ملک صفت زده و در راه	چون او را جای بار صفت ملک
وقف فرار و مرقد او را نه سر	و این سکه را چه بخرند خود
ملک از خلافت عمرش عدل است	چون بر عمر رسید خلافت را ملک او
سمران بر بای او چهره سانی	نیست این سر بر نشین بر بود سانی
همواره جسم بند و ولایت کنی	هم از گشت نصرت و هم از گشت
از چشم بد بخت گمبان خدای باد	و در مالش سیاه شد این نور دیده

تاریخ میرد و شاه رسوال دو چهار

تاریخ عام با نژاده و نفع از شما

خرد و بزرگ گیتی از آن رسوال	امسال در زمانه غمی کا شکار شد
در قاف و قبر در شد و سمران	و آن نهمنی که در دست از آن
از چشم نه خشم نه چو بسفید باد	بدر آن نهمنی رحمان رستمی که حکایت

بود از حدان لطف و کرم و از کجاست
 زبان با سپیدی که ز سپید کانیست
 سپید کرد و برین ارجه نیکار
 ز این که عالمی شد ازین خوشایند
 دور از سید و زخم و جهانی نیکار
 بکشت دست باز و مردان نیکار
 بین عفت که شیر خاک انگار
 دو ز فلک ز که ده خود شمر شد

درو که صبح شد صد آفتاب
 کان هر باز و ملک از زیر درو

چون بر صبا بر آمد و سر در غر انبیا
 مرانه رو بگوید بان صبا نیا
 در ز بدیع و کوه چو شمشیر نیا
 اندم که رخ چو باد و دران نیا
 چون جمله کرد برخش کوی کوی
 طوفان افشت که رو در کوی نیا
 دل رخت که دستک لاله چو پای
 چون بر کمان کین خدایک نیا
 بر کاسه شمشیر و کاسه شمشیر خور
 کاسه شمشیر چو بر سر کفار نیا
 هر باره که که کند از سر نیا
 کوی که نه به سر از دهان نیا
 که داین همه و ملک چو در نیا
 قیامت و دل بجا قضا نیا

نقد بر اگر نه مردم از میان می کند

لی رخته فس سینه روین سی کند

کجین چشم بد که زخم زنی بجا ل	کان بد زخم خورده عین از جمال
بس کا و فنادان به کامل سلج	هر ساهوش دیدن برال کشت
از دور جرح ده که جان مهر تیغ	در عمر و عمر سوبی زوال کشت
اندن بر که ریر به به خویش ما	وان تاره حال کلین نامی کشت
کم کاسی پس که او بصیر	زین گونه کاشته سر شیران کشت
سر کاسه که ساختند از هم جریست	فرزنده آسمان که جو جبر کشت
خاک که زیر پای می مالده او	بین کا ند روجه فرق سران کشت

چون نیست حال آنکه بزرگشت می

آن به که خاک راه بود پیش می

ای مردم دو چشم در در بدن	بیا را که نمی بگری یک نظرسین
نادور ماند چون تو بگر گوشه ز چشم	هر گوشه چشم در به جاک سین

ب تو رسد زحم دخت گشت	جان بدر هر هست جا بدین
ای بوسنی که دور شدی بود	از آب دیده سوختی تازه ترین
هر لحظه رو برادره میزد خوش	از خود دیده جامه یعقوب ترین
رفتی جوان دهر برید جهان	روا سر ز خاک و جهان سر سرین
ای ای که گریه میکنی این بهر این غری	در صبر کوش و کار جهان بر کسین

نام بگوست حیات تمام او

محو د باد عاقبت او چو نام

نعت بران نصیر بر نصیر باد	و این خاک نور پاک شک و غیر باد
احیاء از نصرت نیر و ان نصیر	ان جا ثواب بن خدا نشین نصیر
احو و خفت از شهادت مسعود	انجاش جو ابه لب جو شیر باد
انجار خاک او جو نبات گرم	انجای همان حبه نبات نشین شیر باد
بود این دست چو او و سیر طین	ان شکیرش همه جا شکیر باد
ما را او بر آسمان چو دعا می مستجاب	او از خرو این دعا نشا شکیر باد

چون برادران و سرکار علم است زین پس نزارشادی در ضمیر

این غم که نشد هر حجت جان خیرین

با داول حیات و غم حسرتین

زهی فرخنده خرم گاه است سپهری روشن از مهتاب است

جهان از تو سعادت و ارم برده شکوهرت از ارم آرام برده

در وقت چو بهشی روح برود برونت کاشتی از طبع بهتر

در وقت آفتاب از پشت خفته ز کام کنسبت سرست زنه

شود و کر آسمان همان با تو نداند فرق کرد از خویش نانو

اگر چه گفت که در به به ام ز ته که تو سپه روان برده ام

چو تو بهی و چون نه آفت عجب باشد محیطی که جای

علاء الدین و دنیا بادشاهی که بستن صرح که نه بار کای

سلیمان دولتی همیشه پای ز خیر و نیکه به به خورشید سای

جهان شایه توان کردی درین بهر گوشه که نشد دوران کهن سیر

فلک را نامنور از پرده غیب
چرا قهت است از بر تو در حجب
ز چمن خروان مامن پستش
در مشرق تا به مغرب ز سیر و سستش
خرو باد از قیامت ز سر کاش
که تا کامی که به سوز ای به ای

بر اوج کشید کلاه نور
در ره فکند و در منشو
باران همه کان و کج با
دانه همه در و لعل کا
فرش زمین و نور و دیو
از بر پاک کشید بر کا
قطع کشید آسمان را
منقرض کشید بهمان را
پیرایه ز انجم شد افرو
بندید به نظرش امروز
سلطان جهان غلام
بهدی صفوت و سیح معنی
آن شاه محوی جهانگیر
بنا دشت طه عالم فلند
قادر تر خسروان ز تقدیر
بهر شهری خسته فرزند
شد میشو و انبیا و ان
شد راد و ملکات حضرتان

شمس قی و خست به جهات	از جنبه روشن همان آس
هم نور قرار خانه شاه	هم چشم و چراغ انجم و ماه
در سادوی حصه آن دلا	شادی حالت شاد با
اسباب سببی کشیدیم	نقد همه کنجهای عالم
ترصیع کشید بهر زنده	خلوت رستا رکان مسعود
وارید بطالع مبارک	اکلیل سپهر بهر تارک
هر کمرش ز دورا دارا	بلک انجم روشن ثریا
و قشقت که سویی سبند و فک	
ارزند و دو کرسی و عرش	

ما این شد راستین بر آید	مب بر فلک برین بر آید
ای نجبت خلوت خضر خان	احمد و آن لکاد بر خوان
وی رمره بقال سعد خربینه	شاهانه حراره بر انگینه
وی خرف و عاشق کن با سپید	لین دولت و ملک باد حاوید

زین گونه نشاط عالم همنه
در قصر نشه زمانه همنه

همین محبت از زبور و زین

به ذات نشه بن قرآن سعاد

فرخ این عهد بسیار که هر

آسمان داد و ذرا حساب

فلک اور و کلیپ رسد

همه در هر طرب باز کشد

شادمانی که همه در آغوشم کرد

در غم آشت و کلبه اش کم کرد

کرد خاصیت آن عهد اثر

خاک رکشده و خارا کوهر

همه انجم شده سعاد آتشیه

بر صبا جتن مردم مقتدر

کار باد که همه با سامان

از زوهای همه در دمان

خواستنه خوا به دور و ریاسیل

کنج لی قدر جو بهان عقیل

خوانده مشور مرادی سر ذات

نامرادی بعدم بوده برات

کریم اندر همه سودر یاریز

اصل از موج کعبه پاکیز

همه دلها خوش و لبها خندان

تان کیستی چو رخ و لبندان

دست سایل ر که م خم خوردن	در صفتش ز عطر سرم خوردن
هم راه بگرگفت هر محتاج	هم به حایا شده ایمن خراج
درده و شهر گران نابالان	درم از زان و درم خواه گران
از خوشی کشته جهان باغ بهشت	جو سری داده برون جو درگشت
نبود از دانه شکم را تو نشد	دانه کو هر شد دانه ز خوشه
طرب کی کشته بکیتی پید ا	که شور دل تبصو ر شید ا
حاصد در لہو چو مرغان در کج	عامه در لعب چو طفلان در شیر
طمع از بر می کشش در خوا	مطرب از نشا دی بی حد نابا
رفته از دل هوش جهش کام	محو کشته رقم سیه دوام
مرد بی انگه دو لقمه مشرا	مرغ بی انگه بر دمی به شاخ
عاصیان در کتف لطف و کرم	طاير کعبه و اهو ی حسرم
آببان هم جو نم اند رعت مهر	باغبان چون گل دی سو مهر
کینہا دور شد از سینه	سینہا ماک شد از کرسنه

شب که محرمه جاوید شده	شب که عاشق در سید شده
روح الضمانت رسیده به کجا	شته الایش هرفته ز خاک
ورود در خواب نوشتن از کجا	سپاهان در موس سدا
عدل را کج شمرست محسوس	ظلم را چشته شینه حسوس
ماده داد شده پاشیده	مکاب احبا شده از سر زنده
حجت مکاب بهر کف نی غوشت	چون خطایکوی اندر کف راست
شهر نیکی شده ما مونو خوش	کرک غوی شده مشیره پیش
خلیف کوش صداده و داد	باک نوبت بنادی مراد
بجین نوبت فوجده کمر است	آن شهی را که بهر شش است
قطب و نیاید ادا خلک	کاستوارست بدو مرکز خاک
شاه افاف مبارک که رنجیت	هست خون خویش مبارک بخت
ثانی یکسند و جمشید زمان	سایه ایرد و زخمشید جهان
آسمانی ز کواکب زاده	آفران بود سانش داده

بر زمین ریخته چون خوی زمین	آسمان خوی غیرت ز زمین
بر سرش دیده چو تاج جمشید	ز او آورده ز جوهر خورشید
قصر او را ز بلند ی معام	خرو خشته نبرد بر سر مابم
صحر را کرده مقتید معان	ماه را کرده مشکابستان
مقدار او را محسوس برتر	سایه خبر سدره بریند بر سر
نازکش نور بر دوده محوس	میکن عارم از مهر سپهر
خورخو آمد که خاک را بر د	بس در آن رخت بر وین کبود
نشامی زده ریش بر کنج	که شده دست جهانی را رسج
نشامی زده ریش ماه	که شده محبت مادر حاد
سوجش زده بر محبت خاک	رقم سکی و زمان نشامانک
سکه ز ریخته بر خاک جوص	بر فانی شده چشم همه کس
بهست پیش خلعت زیر شرف	سلاک اویت جگوشه بر حق
جاودان قمع و طغر کارش با	قمع عاظم و طغر کارش باد

در دمای تو ز جان اشک و ملک	ای بعد با به زبردست فلک
همه لرزان ز تو خون آتش و آب	ان شدن کاشن نامه ز باب
مست دو به دو نون کو بن	سجده از کج خود و معسین
کرده تعظیم ترا زین سوره و می	افتابی که رخس هست آنسویا
ریر حرمت ظل حسد آ	عصب بابت طلب طل هاسیه
دید و دام ز بحسبم افلاک	کرده ناشن تو مالده ز خاک
اسمان بافتن پیشه شده	فرش سارت چو باندیشه شده
که بوند است تر ادر نه سم	بهر رفته نه جاک بحسبم
نفس محفوری از روی ملوک	رورده نه زبس عار و حدوک
کرده سوزن مزه و درخت بڑا	نه بارت حجم و کسری بنط
ناخته روی ز تو همسهر	سایه زان کونده که رونافت بهر
تاب خور لرزه کنان روی نهان	هر کجایه تیغ تو فست و

حکم کریم نوشده دست بنام	داشت از هند و می خور و بنام
بکشته حصمت آینه	غنوا برده شدش عنایه
و شمت را عوزین تاج بود	کوشش پاره مسر ارج بود
عالم از نبال تو در عت و نا	همچو سری که جوان کرد و نا
بکه ایام تر آتش شهبه	هست کوشش بصلاحت و
کم شده از دهر جان نام فنا	که خرابات نشدش آباد
بس عاصم بخواص ایام	از دست بر سینه مدام
می که چون خون در و شست بیک	شیر مرغت کنون صد فرنگ
مقیان بخشم شریعت کاران	ز همان علم عامه بداران
ابر بنجایش وجودت بعین	گشته او را رید از عدل
آب دوریش بدی و ترکرا	هست در بست بلفظ شکوه
آب و ملکیت همه علم و صواب	که بخارست بخاری زین آب
فاک رو ارم ز زرد ریزی عام	عرق زرد که بدی عرق با

روز داری که بعدت گذران	سر زبانی کرده ز حسرت گران
ناگردد فلک از عهد تو منش	کرده هم سنگ ترا الکر خوش
هر زمان در صفت بر کوه	غنیایی شده هر سوسن تو
در حاکم است را که گرد غل	بهر نیکو کرم سحر جمال
در بی صفت تو غوغا دشت	سجود این بر بنا کو نش و
ای ثنایت ز ثنایا سپهر	در بی افتاد ز دور یا برون
بن بس از عمر و هم یزدانم	در ثنایت دور و بعثت انم
که شود در انهی کوه و در	صحن گل چون فلک ز انجم
که فلک راست بهد کاس کن	بر شود کاس دور و افکن
نابا ز به قهای سیاه	ای ثنایی ابدی بر در شاه
بدر زمان تو زان گونه که هست	بر سپهر سپیدی است

بهوش بود و ولایت بخشن	افزون مرکب و کیه و درن خشن
-----------------------	----------------------------

می کند عرضه بعد از دنیا	بنده در شش و تو بنده نواز
که مر است کنج سینه	بخش غیب و بسی کنجینه
بطغیل رقم بدست حاصل	صد هزاره ان تمام از سر تا پا
دارم از راسته در کین ضمیر	چون عطار دانه کی بل صاب
مک حیتهم رصا بکده شسته	شعرم از حد خطا بکده شسته

غزل من جو بچولان کرد و د

نار طنبور رک جان کرد

هر زمان زین غزل آتش را	صوفیان کوفته بر آتش پای
مر سوادم که بر بیرت سلم است	در سبای سپیدی علم است
چون که کرد عدو سخم	کرد و بکشت بر کینم
خلقم پنج بوسی می گوید	بگویم رغنم بی سخم
کر عزیز است در آفاق کی	خوار باشد چه ر بید کی
زبان نزعیت علمم شد آرام	که در سیر و ز شیر از نه آرام

نظم دبی شب را از خود	اب از ریه بیابا نرود
رفتن نظم بحر اسان دشوار	دیدم غم را همه عالم مشتاق
درج نظم و بلند است بزمین	که بری رفت و گذشت ازین
وی باشد که جان کش بند	که بدیای خاک موج فلکند
وین بندی زده بگر جای است	که زمرج جو ملک ارای است
من جوان نظم و نوشته جوان	یل زربند برین آب روان
نمروان زنده که ماندند بدست	خورده اند از شعر آب حباب
ماند ازین طایفه در شرح و بیان	که کمان بودند از دست کجایان
گر نماندی همچون کندن	بصیغه دهم سحر و دان
سختی در ملک و جو	که فرودن که جمیع که بود
تیر که نار و ز قباست خواند	درخت نظم در بر بے داند

که سحر و نظم درج سحر است
به حق خدایش ادب و کجاست

نش از آن و حب این کار	بهل شاه از کهر اس بود
دزد به پیلیم از خورشید	من خود اندر کشف بیم و آید
بنده جوید تقیاس دل غیش	جود شاه از حد که هست از حد
سکه را نیر و به هزارم نیم	بود ز احسان جلای بدوام
عرضه دارم بدرت جان پرست	دارم آن محبت و فرمان پرست
که مقرر شود این منم	هست از شاه آید انم
نفس نیست و مستامی دیر	در جنابت که رود مرغ نفس
بر درت بخت نشینان سحر	جاودان باش محنت پیش جو

بمه افات لبه مان تو باد

هر چه خواهی بجان آن تو باد

ره بهمان خانه و رویش کرد	دزدی از آنجا که فن خویش کرد
هیچ مدتش نیامد بدست	دست بسی برد ببالادست
سوست تپی باز حشر آمد بر او	خواست که زان کلمه محزون

عارف بیدار مردت شناس	بود ز بیداری محبت سباس
گفت که خرمانش ز شایان	کرد که در دست نه همان است
و نه بخوبی ناپسند	داشت کلیبی بر پیش او نکند
دید بخوبی ناپسند	داشت کلیبی بر پیش او نکند
و زویدان یافته خوش گشت	خوشتر از آن خواص همان بود
ز آنکه دلش نسبت بکار دهر	کو همه کس کیسه ز کالاش هر

که این نصایق بر قطعه زخم خوانند
 شود درون زخم مانع تمام خن

شمس حق عظم حضرت خان نور محمد	ای ز نوادر صفت کشته روشن عالم
چشمه خورشید خواهد کاب کرد و نر	تا راه باد و است کشت بدیر غم
منع تو صاحب دین را از خرافات	ند تو خلق چهار از نوایب جرم
ایک دوت را صد نر از ان خلقت	بس که مالا نر و کان بر در جرم

نیز ترکان شود لها برده از کلاه	زین همه فرسخکبا قصر علا، بنو حکم
نخب کرد چون علم و منترق	هم بران فتح محنت بود منترق و کرم

شده راده خضر خان جهانگیر حق	ای خاند روشن از توشه کامیاب
که بر تو زاری تو به استبدان زد	ماه دستاره تاب نیارند تاب
از نور آفتاب گذارد و جوهر صبح	که پیش خویش برده نشد و سحاح
خو اندست بنم خط تو خود را	بگرفت و کرد و سیاه آفتاب
بکات آفتاب رازی آن که خنده	ناحل کند بغیر کند این خطاب
لیکن راهش هم ازین شد که	دوسه بر سر ای تو خاک جناب را

در چشمه حیات نورانیده ما و اب

ماست تشنه چشمه حورشیداب

عالم نفس و کفایت افتخار دین	کاب عطر و جویند و در قمر زانم
صاحب سبغ و علم صبر و استقامت	صد کل دولت شگفت رانده آن

کتاب نوار مصحف بار کرده روی پاست	تیر تو در عین تاریکی گره از مو کند
حرج قد بر خنده سر و قصه وار دلم	بانو گوید که تو یا باز بدالین نصیبی
فان و الا چون بد و نیت غم شمره	پس مراد خلق کا ندرد این نشان
هر کسی بی یاد و کار آمد و در دو کجه دست	منگه بروم یاد و کار کس من نماند
منش کش کردم نجب حسته و انشد	لیک بی یاد آمدم در بناد و کس
این منش است ملک سید استخوان	عکس دید و خواست اکمیر و دادان
یکس کوچ کنج کوهر ار د خد سیت	صلو حدش و حب آید از خدا و داد
طرفه بارانی که بار و بیهمه سر	دوک بر مانیر بار و دوا و دان مارده
ماجرانی ماسندی منش در بار کو	ما فرستد سوی خاک نشسته مانج

منصب شرافت و نشاء شود ای باب
بر خوار هر دو منصب بی نشین خندان

کوه ملک حسام دول	ایزدت رو غلط بخشد
کوه منو خود بدشمن بخش	تا ترا دشمن تو سر بخشد

خان عظم یک غایت تو
باری خالق و ولایت بزرگ
بخت چون بنده زاد کار از این
مان نوبن هر دور از بخش جان
مستتر هر مسکنی پر نداشت

مغلا زاد و رو کس بخش
سج انکس حق این سه بخش
مش عالی که هر دور بخش
کاسانیت او که خور بخش
مردان هر چه پشتر بخش

صد جهان شرح زمان عظم لغت
نوان صبار دین حق که کمال تو
نقمان علم خواند فضا متر از اراکه
از عدل تو که در جهان جم نوبنا
باقدر تو چه در کج رفت کند قمر
صد را بدان ستیزه که در مره
آورده بود بر سر خمر سکنه

ای کار ران بشع خرد کاشانه
کمال کند فروغ بود عسره ماه
بودیست زمانه نوبنی و ادخواه
پنهان دخی کثر ز غوغاست کلاه
با آسمان چه علاف علقه صر جاده
دیر نه کینه این سپهر دو ماه
وند کین بخشش و بر بسته شاه

رستم بر هر چرخ جو دل حمایت	نشد سده عصمت از بی این کنده
دست همیشه دولت و بختی که بر ما	منی لبه تر محل غزو جاده را

شهاب الحی حبی ذات منیرت	نور خویش چون نور شیه نور
شهبانی و از نور ادا و سر بر	با میزد ز بهی نور و عسی نور
ترا این اولین نورست که در	محرر سر و گشت مشور
ریند از ان یا فتی روح الهی	که بیت از نور او شد مبعور
جو روشن شد جهان رین و بر	همیشه حو ابد از وی چشم نور

وزیر ماست که می که اهل عشرت	صریر خامه او است محو نوری
بریده و آب کسی که سر از بر سر	جهان قدر که چکانه از سر ماه
برود که کنج جو نور شید فیت او	در اوقاب نشاند و لیک همه در
گوش در اینده سیم و در هم و سده ان	سبان آینه سید بر دو و لیکو بر

دقایق در راه بودی و یک
حدیث ساعی و غم ز رفتن

نکجه بر نگشت و همش بوس
چنانکه چون صبحی که ز ماهن

خسته ابدی بخشدش حدایی
بغیر نام نکودر جهان نماید

فلک حیات و بادش چنانکه هر که

کمند فراموش و بارش رسد و هر

لک و الا نصیر دولت و دین
هی بخت از حینیت و اودان شیر

زینم شتری روده سپه
چو ناست را عطر و دگر ده تجرید

ز تو از انت نسرین فلک را
و دگر کس در هوا و وزی میا تیر

صودت را کلی و ز خواب گفت
سکفتش دل تیر این تو و تیر

ز تو دیوانه نشود و یار دولت
رکشی بخت بند از مادر بخیه

اگر چه جاسنی کسری بخیرت
سخن را نیز مستی چاشنیگیر

ز خسرو نیز لطمی چاشنی کن
درین منکر که هست ابی درین پیر

مذاحم که چشمتی می رسد به
بکار مخلص ویرینه تقصیر

بِعالَمِ با جوان و سیر باشد زبان و دولت بمان در عالم سیر

شخص سبکویم که باشد در جهان
چو خسرو سحر می گم گشت در کین
هر کسی گوید که من با او مخفی هم
منفی کوتا شود ذوق از حق و طاعت
خار با سوزن بسری نشان برین
لیک اگر تش بودا کم شد و برین

ای که میگوی مرا خسرو نمی داند عود
من چه محتاج عودم تا کنم گفت و
نظم خوش سجده چون موز و میگویم
کته سجده کی باشد سجده کرد
من نراز و دارم و زانو نرا روی
کمیت زین بر دود و ده سجده
در نومیدانی که هم سجده هم گویند
فرق باشد عود بی از ورنه

من که هر سخنم بران نبرد کج نظم

تو گشت ای روسا بیک عود کرد

منم آن زور من بهشت بهشت که بهلو بستانم خندان دین را

گنم در دوازده پدایه زخم
 کند به خواجه را سه در کربان
 اگر گویم حصایه استین را
 بکارم هر که مال استین را
 رسد که سه پیر دارم ابراهیم
 زمین من خود شد کف رصین
 فروشد در زمین از سرش خصم
 چنان سر کوب دارم آن بسین
 چه کز زم من که میرانم یک تو
 سران جود و شیران کین را

رنجی خوب من در شد با من

مبادا کس خورد خوب حین را

خسر و م که شکر گفت من
 طوطیا ترا شد ز خون منقار
 گشت گفت من سکوا رسید من
 راست گفت ایزد که بخرمی شکر

هران درخت که به پیر فرجام
 حواله کن به سه زن ماعان بخت

بان میوه نخت تل و ن که باج

رسد و نخت بقا و کس نمود و نخت

خسرو اگر منبوانی را بل عالم گوید
نار را در سوزان نماید برای صلح

بر آن صاحب مخافت هرگز است

گر گرفت و زخم از اوست اول

سزای کابل و بکار سخت با کیز
که تا ز بیم گشت و جوب و زنا شد
که است چه پس کنی چه معطل را
زیاده است مراجع بسته شود
ز چوب که در آن کوشال جرسد
اگر پیش هر دو تیر خواب شود

ز عین معنی اگر پیش کسی سپ تمام
نیک کند همه اسرار کون را فرط
نماند این که حجر بهتر از بشر است
که خاک شد بشر و بت بشک جام
زیر عمر و رستت چلهای حسد
زیر فال قبولت عطشها رگام
بترجم چو سین تن چه دروین تن
بر درم نام چه او سبک چه نام
چه سرناک و نرنگست بهین آید
در رستم که رسانید مال رخ نام

بروی ایب صبا ام میکنه مدام	درین محیط نهانی که مایه محب
که سن نه شود مسل عاج در انجم	بدان که سل سی و استخوان نرسد
چو بل بحر محطت و ز فبانه را ام	ببین که گشت جهان را م که این
زینب ررحه جو یون کلین زام	چو عمر نزد تو و است دی بر نذر
کبی کنده بر نوان که وادی دام	وام جو و علی کن که صا کمان تقضا
عوانچه نه حاکی نذر و استحکام	کبرار کن زرت جاندا و قصر خوران
کیب سرکش و از برک که دشت	و جو و عاصی و اصفی تفت
ماوت است عه کرم و سرد این جم	زینقت کعبه نرسیم حسب روزیر
عطیه کرم کن و اقرب از اتم	نهفته روی کنج نیارنا مایه
کلاوی خضم بر دور و غار و حرم	نوبه فتن و در ملا سر رق نما
کبی فزون و کمی فتنه جو و بر تمام	کنج فقر نشین و در و جو سید
شعر خبر الاله و سر که حیرت	و قیقه بر را کن بهت جو معلوم
به است نومره و زکو بهت	سکرم بهت معنی بهت و در کا

ولی چه فرمود این دار و نامی نهم	که ز حرام و جلالش بود و بی کام
عوان کجا بدل ارد که شود باین	کس چگونه ساند که با ده سبب ام
بقیه گفت عوازا را دم خم مجوز	بخند هفتش کار کیمت حمزه ام
رفش سیم و سیم کی کشد فلم جو	چو شش بتفش ستم سیم حاصل از غلام
جوان رهن دل شد چه غم و طعن	چو شام بر سر تاج چه سیم اسیرم
شوان غنی که دی خام و کج ز فقیر	نه ان غنی که ز رنج نه راند و دهم
چو در حرص نواز پیش یافتن پیش	لا متصرف نقد الحیات الام
فرشته گیر شود از بهمت بشر دار	که از برای کس عین کسوت فدا
علو نه است که آب کلت بلند شود	با همان نتوان بر شد ار بلند
بلندی است که عکس شوی جا کف	و از سقده صد وقت بود و محفل
رحم و طبع برین رو که نالبدی	زمانه است ازینان سازم
بیش تارک و سرست عشق جدو	که ناکیمت همیان منوی اندام
سفر بزم عیان کنی که با ده خاکند	او بر رقص و مایه ز بسطام

گوز سورش نه و تو سوز زنده عشق
سوز عشق شود حخته جان شیرین
عشق ثابت از آن کوزه شو که صبر
ثبات قطب طلب کافایت هر روز
بجای خیمه برای چو سوزن عیب
سج جان رسیده روز فراخ قدم
و لایسی که چپ و راست همه
نسخته باش چو لام و صبر چون جوا
چو ماند کبر بدل محنت به از دو
رسد نه نشد از کنده کبر دماغ
چه جای بند و محبت که عقل
نشد درون زمین روشن چه در
اگر دعوات کند از بی عرض

همای غم بر آتش نه سنگین جام
که شیر زنده بود خام ز آتش شام
که هر طرف که بود هرگز نشد و ذکا
به نیم روز و زو است و وقت اندر
اگر فراخ نبوی چو سوزن جسم
چراغ فراخ عدم کس و عیال کام
نولاش و آن که در افق در عالم
نه لام الف که است لام و الف لام
چو رفت خار ماسورت به ارم
ز آب تر نشد از خشک باد اندام
چه سود سر نه خالص به به یاد
مدام خشمه خویش را کند است
و عاشق کن که زنده و تصیحت نشد

مباشن کرم که شمع از خورشید می باشد	بود دکان و کدوران بان این خرم
ز روی مهر تراجم میکند صاحب	زهر سوختست نیز نه حمام
بناک گفت کسان نیستند که نشوند	چه از بیان معجزه خواب نیست علم
بجوب و درست دوز او ان که در جسد	تکلیف و ان ترا فضل به کون زکلام
دوی بصورت و معنیت حد کاه	دو صورت می نشد و دوی ^{الهام} است
بکانه که می خنان شو که بر نند گو	زمان هر شو شو ز هر دو بان هم
که جفت باشد و صحت اگر آن	بین زبان ملوث که داری کام
چه ذکر حق که در آلاشی چنین بود	بحرات اسحق بنده دو مال
اگر چشمه خورشید لب لب باک	منور گفت نشاید صفا ^{نظم}
نظم دین محمد که شد بسجده ذکر	ز غرق باک که هر دو ^{نظم}
سراست مرهمه پیران عصر شش	که از مسجده چون کو دکان ^{سلام} کن
بهر روز زمین است صد هزار غبار	ازین س که هر گشت جان ^{افروم}
اگر نه می قیامت بود و خرد و خستند	مغشوق بوسه مادی ^{ایسر} جوام

بنیاد است کجاست حرج از قلمش معرول
رعشق عهد وی یام ز فقه سرسبز
در آفتاب نه از سیر سبک و کرده
امیر ایل دل و قلب از جمع قلوب
دم سحیش از دور عاکنه منس
نه دوست ابرو ملک ابرو
نیسم و پیش بر کجی و در
بحاجت از رو نسر و بی بلد
شود و سیای دلها ز دوده از
ببار کاوه قضایا حتی است از
نمانده بر صفی نصایش کج
که بیان معارف مسوح در
نهفته در دل او صد نیر از کج

که بهر مان عروسایت جسد بهرام
که باز کرد و وصل شود و برین امان
بر خنده بر صفت باد و رسد بی خیم
که این جهان شدش طلع جهان
بر و خواص ز با کاری ابرو امرو
که زو به هر نیار دگر مراد و مراد
که دیو جان شود و آدمی شود و نعام
بشر و شته مصور کنند در ارام
حاکم شود ارتع خور سوار جشم
که امر حق باشد رت می کند اعلام
به ان علوم که علامه حشر اعلام
ز بهر فهم نشسته جو عمر استقام
جو در صحرای رحمت و مایان نعام

در آن مقام که مقام پیش از این است
بدان نور سلیمان زلفت بر پیش
جنان که ز خود منده و صحر است
خداها ساعادت تو سی معانی
تو حجه الله و پیش نو مدعی صفتند
ز بس که روح مقدس سده ذات حیات است
اکبر تو کعبه نه موج را فرو آورده
بخاک روبرو سابت طلوع ^{انفال}
و قیامت شمار کران تو کا
خریده هم نو در هم انبیا بصلا ح
بلای خاک همه حلقه سران صحر
فخو و پیش تو ایل نشن را در آرد
ز صحر هم سخاوت رسیده ^{صلوات}

این است قدس مع الله و این مقام
ز تو چکاه زمانه که نیست بی مقام
بهیم خنده ببرد از آن لب
بر آن صفت که بود عارف نهام
کس که حجت خلقند حج الاسلام
که تو که احمی روح القدس حرج
بر استانه نور آن منور چشم
نشسته موی جو عالم شجر حرم
بان کا و خورشید به چشم او نام
بان حرف که در حرف که در راه ^{علام}
خط از نشانی لام تو بران افام
ز دست بود در معده خبره قیام
مکسر آمد و آن نشسته نهام

قریب صبح رحمت است
 شمع را که بخشید علم بودت
 سعادت ابد درمی ارادت
 سست زمرید ان نفوس آمار
 شتر نجواب ملک شد کمال
 دو بخت از نظر مهر و ده شود کمال
 مرید را که کسی به نقطه طاع وجود
 توانی اکه بفای ابد و نیست
 ز دواع و اربیت اگویشد مرد آوار
 شود ز خلع مبرم مع اللہش حیل
 مرد و راز ره ارتق مرد این طاعت
 نیست دست دو عالم و فکند بعد
 ازان زمان سره قلب بوسان علم

دست چون ششمین سحر بهام
 و در نبره بالابر تر بود ازان غلام
 خباک عید مبارک ربع ماه صمیم
 ز بی خلیل رهن و رکت این عنایم
 بران چپک اورا بدست تیرام
 ز تو بیک نظر بهر نقصان همه نام
 ز خواست غفلت جو خیر نیام
 ز این بفا که در ایم کم کنی و عوام
 جو کور بادیه از دواع و اربی بهرام
 کسی که پیش تو آید بحلقه صد ام
 بطوف فاخته ماند اگر چه بیم ام
 جماعتی که کند فست اخون تو
 که سکه تو نیستند مقبلای انام

مخمس خاک جناب تو خاک گشت	که آب سود است و زار و دوا
بنول شام تو می زان طلیح است	که تا بصر و نیامست مگر در
سج مانده کش فرض جور بشکند	پس بزرگ خود از مواید و طعم
سین ز ارباب تو حید و نعمت نیست	خود اس می در و در زبان عالم
و اگر بخاطرم آید که چون گفتم	چو در مدارک و صف توی جبر افنام
چه طلیعت ما چون دو همایه او	بلوغ خاک چه گنج سپهر احکام
ولی خوطوق علامت بند خست	ما ز ماست بر بن که سست غلام
بسان منده که مرزبان برون	کلاه ز کلین و سعامه ستنام
اگر ز مهر تو این سلاح بر تو باد	درست خون مه کامل شود علی الام
خود این قصیده نغز یافت سجده	ولیک باد قبول تو بخشش نهم
در سترات بود و در نه مار از سر	من سگسته ز بهر تو این دعا بدوم
جلالت اگر ام دارد و است	صدای غرور و الجلال و الماکرم
بین صمیمه که کین قصیده نور	چو در بستر ز گل کرده بستر و با

سپیده دم که گشت بستان	بساط خاک زد و یاد بر نیا فرمود
کنون کل ازین دین ادرم و در	که لاله خبر و خط سبزه را نشان فرمود
عروسی نازک آفتاب افکند	زمانه بر سرش از ابره سببان فرمود
حراره دفت خورشید من گشت	که باد جلوه کرد آن بستان فرمود
ز لاله خواست حمن ساع و یک	ز ابر خواست این شیر و روان فرمود
ز نوش دارویی بآله بختانی	ملاح نرگس خمور ناتوان فرمود
هر آنچه در ورق عیش غنچه گشت	بغشه کوش بهار و صبا بیان فرمود
اصول فاخته چون شد در پیش	گلشن ترغم بر غم خدر لکان فرمود
علا و نیادین ان شهبی که عالم را	بعد از عیشین از حادثات ان فرمود
سمای محبت او چون برید بر کرد	قدر بکنگره عرش اشعین فرمود
نشان تو چو پسندیده نیست ابر جزا	رای شاه زرقوس فرخ کمان فرمود
نهبانگونه و کست عقد جزا را	وزان خایل شمشیر جز خان فرمود

چو در نه لاف عطار و سحر و فلک و عجاوینش باقی نماند
بلند بدولت و اقبال بر سر پند که کار ترا عجز داد این کرد
معانی که بر آن مکنه و نه است
چو حاجت که پیش ماوراء

سپید و دم که فلک شوشی کیهان	نیم غایب و در دامن کاسته
چو صبح سر بر رخ رو سپیده و سحر خیز	بر تنش اینده اقباب و خنده این
نماند چون فلک کورست راوند	زمانه قریب سپید چون بر این
ستار را راحه شد این خیره اسد	چو شب حقه مناش سر رخ اند
چو شش بخش جان داد باوه راس	حضر نبات سعلس آب حیوان
نصیح باوه جوان حوله هر لذت	که داد عجز و اسباب نه تواند
زبان سرست امک صبح زنده است	که با دغوش نفس صبح مرده را جاندا
هم باو صبا ام که با باد و بکاه	صلای عیش بغیرت سرای مشا
بر آن حرف کواران بود شراب	که بخت نفس مرادش بر بزم سلطان

علاء نبادین که خطا فرج نمیشد
سپهر بابه محمد شنه بلند سر
بهشت اگر چه مروج نطل مود است
ستاره چشم همه و هر چه سبزه
تکاورش سر موی نشد در هر کس
مخصوصا از بی تعظیم دور و حال است
گرفت کج همه خسر و اوج ذوالعصر
جهانک یا معنوی نتوان گفت
زمانه نامه فتح و طغریه تبر لویت
حسان ریسر بوم نعل بر کشته
نخواست خاک درت را ملوث از سر
نمکین چگونه بر دست خون نمیشد
بان مبد ملک اردو عای خسر و ش

بروز زمانه خورشید سب نمواند
که از سر برقرار چهار ار کا شاد
زمین به است که بر دانش طل دانند
سپهر کوش همه تن به چه فرمان
میان فرق نهانش الرجه جولاند
که در نه کرده او در دست مبد اند
بس انگی بر کوه سر خضر خان
که فتح باب سبزه ت کلید کیهان
ولی که نیر توان نامه را بکا نداد
که زانغ بر سر قان نذر اقا اند
جهان بهر کس از ان سر مرید
کس این محل کحان شک بر کانه
که خراج دولت عمریت هم فراوان

قوی دلمند ازین نخت بهر کان کدور

کل و لشکر بهار سن و عهد کنه محسن

عبودوم سار با هم کردن جهان بهشت خرم

با دست و طواف کرد و بستن خون حای کرد کعبه سه دم

کبیر لبند کرد و شمری بر امن سوری و سه غم

لبس بره محب ز نالان همچون عریان جزیر وجه غم

غنچه کتف لباس احرام نادر وجه جنت کرده کسرم

بر خشمه نکون شده بفش بر جان کنان بحکاه زرم

بار شک نبار دابر نوروز باران زبر ایسه زو به غم

بر لاله فدا ده برک سو سن خون سه مان و منع با هم

کست صل ز منع خورشید قربان نشسته معطس

سایه جان جهان علا و میا آن عید و بهار بهر دو عالم

حمو خلفا محمد انکو ست شایسته خلیفه ز ادم

شایکه عزات باشد
چون عرض سپه کنی شود دست
که جلد کنی بجانب دهر
بیغت بعروس فکفته
کند پشت حورش عدو دست
جورای کرم کنی که جو د
در عهد تو عالم کهن سپهر
ز او زره نو متجسس شد
رای تو شیر برده غیب
من بنده که خسر و م بگفت
با ذات ملک دست حاتم
صد عین صلح حسین عترت
عطار دارم که داین حدیقه سین

در میضه مساجد چشم
همچون ورق سپهر دیده خیم
بگریز و تار حب محرم
قبل شفای باستیم
بس که ز تو خورد زمان زمان رم
از نقش کرم برون شود کم
چون کودک شیر خواره بنهم
از جواب ابه سکندر حرم
جایی که فرشته نیت محرم
کردم بدعات حسن نخست
و اخلاق بکینهای حرم
چون حرف میان حرف بد
بگرد از زره خویش در کف

زبان چید نوشت روی صور را
سر و پستان چو زنجیری بر لب
هو اسکل ز خوشی یاد مید پر لیکن
چو می خوری مسرم سر هر که بزر
فرو ختم می جری که محض آری
نسیم باد صبا بر آرمی جلای باغ
زمین ز سره ز لیکن حسرتی ماند
علا و دنیا و دین اگر رسم علمش
شهنش که چو بیرون کشد ملک سر
ان رو بد عالمه نشانش بخرج
له بقوت باز و بکوه سپهره زند
رسی جوان و جوان نخت کر بر کفی

کنده دل بجز لبستان رعنا را
گر ندید جوانان سر و بالا
چه خوش تو فراموش نمیشوی مادر
که مر دی نبود باده نوش تنهار
شراب خواره نه بند کاه کالار
شیر بر تن گلبن حسه پرو و
کوسا طازمین ساخت بخرج والا
سار موی سیاه کت جان ابدار
ز خون عصم کند سرخ روی بجا
که خشم خیره شود و روشن بالار
ز جایی خود بهر دکه مای بر جا
شرف بند کی تست نخت بر ندا

کوی بر دهم وقت ابراب در بار	بجو با گف نوی کند سوی رست
بخونش همده ره می و سندن سوار	کجا رسد کمال تو و هم دشمن و دوست
که دست و صف رسد که روشن چو	از آن بلند ترست افق اب را پات
ضمیر مع سدا و زبان گو بار	ز فرید حوصله منت است خبر سر
که بکند ری چو قاست هزار فردا	هان بدولت امروز در جهان ^{نخستین}

عانت ز صس بدش سوی می بای	بر بمن زاده اگر چند مسلمان کرد
رک بدرانه کنی کوست سدا به	خود که فتنه کشیدی رکله نشینا
سایه پرور و شود که چه نه بال	بچه نوم بد که هاسیه کرد

منزل و مال عوان نشو و بای	بدیده ام تجارت که که بود بکت
فرایدت نسیب ال تو و سرتو	و که علیم و کم آرا بری نگو سرت
دوسه بیکه شود و در می و کو پای	کس اور و بجه کان سست کس

ز برود و اید و مالک پیشتر بخورند
 بود هنوز زنده بر زهر بهر سو
 خوش بستان ملک بهر قطره ناپ
 مراد و پستان هر سو و اماند
 عین نصیحت معذور و ارکوش بگویند
 که از نوکن نشود دست دل بر سو

هر ادبی که بی نشان سخی نکند
 املک شک شمس بود در حین بخورند
 گشت ز ملک که زنده مردم نشاند
 حرر املک کفجه وی قی ان نذرند

ز رسم عقل بودنی طرفی دانایی
 که ز کار کنی در کاران بر راه
 درون برده سخن کوی آن بر حکم
 برون برده کوافرن جو پرده
 در شد و که این حکم منها معمور
 حنا که حشر نم بر من سلامه مین

در نشان و عهد و پستی عالم
 ز نانی از طرب خرم جان کرم
 در انار نانی جوز و سرده جان
 مشبه انصاف سلاطین جو میده جان

در امار ایبانی چون در سوره خالص
 بپاس خسرو شسته رعبا فلک خاص
 نشان نشبانهان طجانا سدا
 به بندوی دشت زریه سی چاه
 نه عمره حوی گشت تا قیامت علم
 به بجاست و نصرت را گشته مکرم
 شاهن و رفقا و دشمن چون حوس
 علا الدین فلک خورشید ملک سیا
 شش محرم که زهر شکوه دین
 سلما دولتا که باد را فرمان دم
 زمین هر هفت کشور را قطعه بدارد
 توان ابریا که در او بهار ساری
 رونده در قلوب او چون

تدر

بشهر انصاف سلطانی حومه دو چارده کمال
 بخواب المینی خفته متقیان زمین کمال
 رواج کارها فروزون مراد سنهنا حاصل
 نه کردی ریخته بر کل نه خاری حمال
 رهبر ماح حوا کارمان را رحمت عالم
 بکینی ملک ولت ز نامه عغه سکل
 کور باز در عهده م کا فر سیمه
 نقش خورشید می متا و لیس باقی
 ریزدان یافته همچون نخل نمایی
 باید از میان هر دو عالم برده حال
 ملا کنون ز قطعه توش کرد و سالی
 که این خلعت تواند دادن بکوش
 رسیده بر محل جان چون مضی بر حال

برعالم

دعایت نفس در هر دل دور و صبح در	سجودت فرض بر هر سر و حکم شرع
بناست باوت عمر سر و این	جاست جاودا و دیگر است از عاقل

بوصف ضعیف را بایست نشسته که زان طیش

فنا ده ز لرز که از ستماری و تحسن

بهر فتح نصرت چون و الا بر دین	بصفت مگویش صبیحی دارا بر دین
علامه والدین والدینا پیشه که در دین	بر شیر طیل خبر در زیت و الا بر دین
محمد شاه کا علامه ساه و علامه در دین	که شست از برده غیر زده و با کون
مبارک حضرت علی بن در ناوش	نیا سیه و جو در با سیه کنی در ناوش
چون شاه اید برون آمد از کفر و با سیه	که این انبیا حسرت از بخت و با سیه
به شب هم که نام از بهر نشان	لقب کرده طبق بر لولو و الا بر دین
که از سوا این کف استان بر	ساره کف با کون که شست با سیه
چون حرکت کند و کند صفا	ز با کون کون ساطع که در صحران
مهر تن کونش شد چون همه جز استقام	که از خور زمین او را به خور استقام

که هر فتح چمن عیبت میفا برین	نه بر امان بندست این عیبت کس
چو موسی کو عصا را چشمه از خاک	زیر حم نه به او خون کن یار دین
مرا کلکون کن بر رو که ان	چو دولت دید بخش را کجی ال
جهانی لشکرست از یک تن نهان	شهاب لشکر چو حاجت مرز او
قیاست کرد صد آصو را به تو	و عاین کو بدست خسرو که در خون

درین قصیده هر بیت خدمت است
از آنست خدمت او کرد و از فصل

ز بند کانی نو خدومی از جهان است	زهی به بند گیت کرد و جهان است
کنند همین چو شبید دار و دوزان است	علای دنیا دین کی بی تان است
بهفت جای بند نهفت سهاره	توی محمد و هر جا که نام تو گیرند
کنند بسته کمرش و کیان است	چنانکه چون نام خود مکررند
بیاده گشت چو فرزند کند و است	به پیشگاه با تو میزنند نه خ
همی کند به رنماه کامران است	بر روی خاک چو خورشید که هر روز

نور روی فلک از بوی که ان هست	هر دست تو بالا رود کند برین
از ان نشت که من از خوان هست	ز خلق خوش دم تو دار و از خوان
بلی زیر دعا باشد از خوان هست	تر است چرخ دعا کو می بخشد ملک
بر ان صفت که کند سر را کلاه هست	خمیده چرخ به من خط بردان
کرده ام بختاب خدا یگان هست	خدا یگانا فرمای عفو اگر گنبد
لنم چو تاز به برین فرخ سپاه هست	ز بهر زخم کمون با هم بفرق ملک
که تا کند ز جهان مندا این جاست	بسته بخت عیدان ز بهر پیو باد

کسی که می تواند ز یاد تو بپرسند

بس است نیلش این شعر محو باوین

اساس شرع محکم گشت و کار حق	محمد آمد که دین مصطفی از سر نو
دل قران نشنیده از دین	ح ایمان مکتبی بر تو از انوار طم
که طمس از جهان معزول جمع	فدیت از جهان در کار و بار آمد
که در خاک شمعان خایان	ز خدمت دین بخت زانکه

ی آیش دین کا حساب کھی لک
 ز سنا کند ارجست خروشد ز مہمانی خند
 خط بعد او رفت از می کونان او را کنگر
 خلافت را سلطین بندہ بود بدین
 ز آدم یافت ان میراث بی از ان
 نی حلقا نشد نام محمد خیر زاد و خوا
 شدہ انجم بیاوہ کشت و در نہاد و در
 رکک بندہ خسرو عالمی شد و سیکر
 بان زندہ حور و روح چون روح القدس

و چونان عدل شد چہستہ بقدرت
 و خشت آب و خاک سر نہا سر نہا
 سواد ملک و عالمی من کہ بندہ او این
 خلافت شاہ را ز بند کہ سلطان
 کامیر المومنین سلطان علا و نیا وین
 کہ مشور محمد از دم حلقہ تو مشکین شد
 شبانہ مات کن میرین بندہ کن
 کہ نظم او بد لباز نثار شاہ پسرین
 دعا بیت گفت روح القدس روح القدس

درین قصیدہ بہر بیت در یک مصرع

چہار صنفہ مکہ کن منقش در زکمین

کجا خبر د	و ناز و نو	شکر گفت و شہرین کار و گل
نہا شد چون لب اندا		شکر شہرین گل و شت مشکین و جہان

رواق عشق و سوز و داغ ز لعل کین
بر دانه پیشه و مهر و خرق و اسرار تو
نیز بر من چون تویی ای کمال ناز و شوخی
و اما عاشق و حیران دست بود و چون
تو در بحر و دم و فسون نیز یک گشت
مشو رنما از جور تو هم رنما و بدو
کین چندین بین آخر که و یکا در و رنما
نماند کس بجز دولت و نور جبهه و نگاه
علا و دنیا کز کف و رای تن دولت
نمشد که رنما و جدا و علم و علم آمد
بی شاهی که سرانجام و منجم و منجم
مطلوع و غربت عشق و من و من و من
ز اوج و در حقیقت و من و من و من

معمود و معمور و معمور و معمور
شخص ما ب رویم آب
برون زمان و درون زمان و درون زمان
نیز یک و در یک و در یک و در یک
نغمه خوش و در غم خوش و در غم خوش
جگر خوار و دل انداز و جگر کار و جگر کار
نصرت الی و یک و یک و یک و یک
سرشایدان حجم دوران و ایما و کسر
زلفشان و سرودان و جهان و جهان
خطاب و غم و غم و غم و غم
خداوند و طیف و طیف و طیف و طیف
ساره راه و ربه راه و راه و راه
ره نصر و نصر و نصر و نصر

بزم بایک لبر و پهلوان گل منیدوش
شکست دریافت بنگد و کاز کرد سوار
کنید و راند و بر و کوفت اندازد ارملک
شونوز از حرب و خوف و سبب و ستم و شست
ری بکش و فتح و نصرت و فخر و درخش
ماز و کشت و جهه و مجا
نزداد او ایزد اندر ملک بخت و کاس و سنه
حمان من از تو بد زاد و طلیس و سنان
بعید و نوبت و دوران ملک و کینه و منته
عزت و رالطف و خلق و فخر و من و کشته
که بخشد جز نوبت و سبب و عیش و کام
یکان کس را بی انعام و جو و دست و دست
بعقد و نقش و شرج و سبط و حسان و عمار

حرامان و محد سر او و دست و فغان
سنان قارون و خان و من و پیران
سلج فغان و علم و مان و علم خاقان و گل
فلک لزان ملک حیران و جان و مفضل
دری حد فزاد و ان سدر و علمه و صد و صد
علا کر زن ساوون و تقاضی و طفر و مغفر
جلال و و غر و صد و دست و نو و نو
دی بی ره سخی بی نشه شنی بی سکر و بی
فلک و نو و زمان و نو و زمین و سوار و
حاکم و سنا و حسن و جان و غم و حاکم و
خراج سال باج و جان و مال و کان
بریا و دست و ستم و ستم و ستم و ستم
دل عام و زحمانه و سرخانه و حاکم و

مخافت سوز و کوچ اند و فرخ روزگار	مگر از خون و بیل فصل لطیف می کشد
ترا زور او و مکتب ماست و عمارت	بر این نشان دولت را سر و پیش نه
هم ز گلش سر و خوش نشسته کوی	بوجد و حال و ذوق رشوق در بر نه
سر صحن سکرم چون در کنون کمر	روح نیست و بر طبع و دل دگر خمر
کل از خار و خراش تا در آفت حور	الانما زاید و آید الا ناسر و دور
عروسی است ای ملک از او عالم	بنای و جهان نامه وین دار و سلک
بگیرد ز کشت و جام از دست خمار	مبادت میور و در دست و دست سحر

خوان سایل پستان نه به ممول
 درو ز بر همین نفیس کرد و زین

ابر با نخی لولو لا کرده	نوبهار است و چمن جلوه جو خوراک
و این لاله بر از عجب ساراک	کره طره سبیل رصبا باران
مای الود و چون چاکه مال کرده	یک لایز سیه و دو آنکه قر
بکلف رطل و لاله شکیب کرده	ماستغابی رفته بگلزار و دل خسته

هرگز در جگر از فیه حوایان غنیت
 داشت چشم برده ز کس و هر کس سید
 می کلبه که کل کرده بیایع ترکش
 پس ازین ماو شراب چمن میخند
 و بن عیجه کران کوزه خوش منی
 کرده روکل هزاران بانی و بکا
 شاه افاق علام الدین که پرو
 مددی عهد محمد که نسیم خلقتش
 آسمان چون بنه خیر سه و درینست
 بملکی تر شست روز حد کرده هم
 بادش با همه شاهان که بجا آمدند
 نقش مبدان اقالیم رخاک در نو
 دست و پا که چه که گم کرده سمنو

ش هر کل کله از رخ زیب کرده
 بوس دیده حویش عس نه پاکر و
 مطربان از بنو بلبل کو یا کرده
 دل و دین را بسر شد و صعبه کرد
 بر می خوردن و پروده تقاضا
 سجده بر خاک چنان شده والا
 هر چه دولت همه وقت بسیار
 هر نفس هدی با دسیجی کرده
 ابر من سایه بگرد و درین
 ز بلی تیر و لیز و بیک جا کرده
 آستان بوس و جواب بن کرده
 نسخه حمله که خنجر و دوار کرده
 هم بوسی و تو سجده ایما کرده

باز احوط را در بحال آورد
بماندست و بطنش کرده خطا
کاف میران که مشهور حیات قضا
بند ه خسر و سکر پر حیات

در هر امر و نه تو و غیر تو فردا کرد
چون قلم و خطای و بطعن
ز نسیم حلا الله تعالی کرده
کلام خود را بدو ندانند شکر از تو

رسی در عهد تو هر لحظه در میان
علوم بارگاه تو کس و نه میان
کون فرق سران از تو و روح و دنیا
زمن ز انعام تو کلشن خود دید از جهان
در قصر ترا بر ابر از نواح سر افرازان
که بران کفر اسلامت که از لوی گشت
بوصف بخشش همچون خیال و صفا
ممن فی مدحت و تفضیل او طبع را

ز قبر سببی دنیا بهر شاد و غم
سجود شمشاد و شکسته لب و زبان
در هم می نهان مشت حشمت و حرم
جهان ز اقبال تو روشن جو سما و کمان
ز رخ عدل اکلو نه از خون سیم کمان
هر اسان فسق را قلم خطای که از در
ز شرح داشت قاصد کمال عقل و شیا
کرم بی دین تو قاصد را در سلک

کند تا سبب نبوت عبا عمر بدو امان
 ز عبت حصم بت دلال و غش و صحنی
 فلک قاروره حشمت ای ماه قدر
 علا الدین و الدینا قومی ای حیدر
 نزار بند محمد نام کر نام نوشد زنده
 فاده مرده اندر او دیده در خاک
 عدوت از باغی بر تنه او انداخت
 شهنش هان باشد چو تو نشانی بر جهان
 نو در آخر زمان عیسی عیسی صحبت عالم
 بان در سبستی و صلاح نصرت بکم

بود سنگ مر که لکر محک سیم طرا
 وجودت نخل سر دکنش جو کرک
 ملک پروانه نورت شدای شمع صفا
 که ست از ذوالفقار کمره و جگر
 سیم امن محبت سیم عزافوت یار
 بران کونه که بر کالاه قیمت جوید
 چو از ار اندر او نیری کوشش
 دل افرو در بر او از آن و جانش
 مسیح را چه حمت کوسه جان در بیمار
 دعای خسرو تهره جوین جو کربان

مگر که دری ازین بحر از رو بخت
 ملا علی که شد کوشواره زین

عید است ساقده محل مضطرب
 نشسته دلال روزه را سبب مستطرب

تا و شراب با صفا که بر سر نهاده
ماه نو از دل به بحر مغرب خست
هر من آنچرخ سر سوسن چشم و بر و سوسن
ست این نه و خنده و در لیکن رون
در وی کشی که خوش می ماه مانده چشم
از غلغله کوش کران از بید و چرخ از کمر
در هیچ عبیدی سوسن خلقی به کار نبرد
هر سوسن جو انان پوش لب سر سوسن
گفته هر کوی و سر سوسن و سر سوسن
روان در برک محسن چون دانه که گشت
از شمر و فرمان مردوزن شیر عواران
خوشید چون بر بزرده هر یک از می
بس است کوش بد کنش از می

ایکس بهر اندر هوا جام مصفا
در ساعل شام می غمگشی گذارا
طای در آن یک بر و سوسن چشم
نموده در او نظر و در بیدار
ساخته است و لی به دیده با آوا
خود را بحدید تهران بر خنجر
بس از کلاب مشک به در سطر او
طمان خفته از طرب به نغمه او
خضر است کوی چشمه را از بزرده
با ملک و کمان و بقطره خون
چون شمر عواران در وین
این رو بگو میکه و ان در مصفا
که جوش نفس عطرش چون زیاده

ستان بنواد هوش در تن ماه
 فاسق که می ناعوده که در عید که توبه
 داروی معلولیت می علی محسوب
 می جسمه حیوان جان بی که چون جان
 جوشان که بت خوش غنای جوشان
 نازک منش در بعلد کرده را دزله
 هر قطره کف بی بی صورت آکنده
 بهر لبان جواری می آید دانه جواری
 خند از خندان و غریب و آب
 مند و نشان دانه بر آب کس بر
 انگور کش بر درخت بی می کرد
 بین مشکو که سرشته چشمت را بد
 ساقی سم از برکان محو کا خدای گو

که روزهای نشکست یکپاره ضربه آرد
 سرزب با سجده که دل جوی صبا آرد
 خورشید منجولیت می در طاس بنشیند
 در حلقه نهان جان چون آب آرد
 از سینه میله آید سلامت آرد
 در گرمی چون آید بر روی خمر آرد
 عکس فلک بر روی در قطره دریا
 نامس غرق کرده در خورشید بنشیند
 ناصبت آن آب در حوض ساد آرد
 که زوق آن شعل کس طوطی نمنا آرد
 جز با ده و جور و دیگر چه در واد آرد
 ده سان شراب تبسم کونه خلوا آرد
 کوسند و طاق و در سینه می آرد

فی زمان سبید ملک سبز چو ماه افکار
 ی در بطورین اشیا کوی برین است
 این ساله خورده جان بیرونش عذر و
 بلور نور او صافین رود کجاست
 آن جام سبب را که چون نیم نصیحه
 قرابه چون آب خوشی باده درونش
 جادون کران خمه زن صفی زده در
 حاتم زورف جدول تا اول کاف
 بر لب غنچه ادا و بجان در کمال
 فی باد خانه در ستون کشته زدن
 هر سال سواد و سران اصول
 هر بزم فردوسی و کرا زنده انیم
 عیدی بدین فرخندگی عهد بدین

بگریدش حور و ملک صفی و سودا
 چون لعلی که برین کشته بر غضا
 خون خورشید بر دوش برین سر
 اندر حساب صفا بین بجز نکار یاد
 زلف سر خاتمه در بینه با و یاد
 ابلی غلاف شای جادوی غنچه
 جوین رما در سخن صد کوی یاد
 جدلی سبب شده دوتا او سبب مان
 جرم و رک است و سخنان بر جا سبب
 هر دم شده با و درون جا شده
 زو صد دقیقه کف کف سر زده
 شام پرستان و زلف غلمان جور
 شای نصیحه خشنده کی دل بر رعایا

نیز در دلهای غمی نی دیده کس را
سلطان علماء الدین کردار و علامه
گشته نو ساعش طوبی شده اس

چشم گرم بر عالمی سلطان و الا
خروج از خطایش عینی است ملامت
حمید مبارک بر درش حسان بسی

ای هر شبی تا صبحدم در غمین جاد
خشم جوانان بر خست کوشش
ندیده من از وی داده دل منوی
من پیش تو از سویی خود بر جایم
زلفت کرد از رده ام خوابان کرده
فدنه دو چشم مست تیر ملا درشت تو
فرخ شبی کین چشم نر بر با تو باید کرد
هر دم که با کوشش دل جانی ز تو در
آن دین و دنیا را عدا کو داده اس

برده دل شکیں من در سو خود داده
باسم نهام فرخت دل اشکیده
جان بهانه جوی را هر شب بغیر داده
تو بختی بی بر خود دل شک خور داده
ور و سیاه و رده ام هلیوی کالاده
مارانظر بر دست تو تو دست بر داده
خفته بهانم تا سحر دیده بران باد
من بی تو حان هر شبی نده مهاد
سهم وی و شک بر جان عدا داده

نشین و بار و جان خوشتر

عبدست و بچکن عین میباشد

خوشتر خبر و ذکر بر اوج جزا داشته
در نور مرصع و شکر بخت انداخت
سلطان فرخ اکنون که بسته از کمر
عمر تیغ خود را بر نفس مرصع دارد
بیراجان تیغ فلک گویند بوکرده
در صحن خانه مهران مباد و زین
بی مرغ را اندوختنی بر کسی را نوشته
می سر کرده زاله و شش پس با کرده
هم خط را و شکو هم لاله کل مو تو
ده دوع آبا بردخته کافور مشک انداخت
بر کس می با و حاکم تن بر کوشی ملک

پس طرفه صری که فرو می گزیند
نور کسب و نقش شش بر وی فرماید
تیغش دور و اکنون شکر کور و بجزا
بهر به سیریه یکس شرفا و عبادت
کاسبی و بی میج شاکر آن و سر داشته
نازک تن خود را در آن از سر داشته
در سایه او کوشه سرس مداری او داشته
در لب جریقان مباد کفش بر داشته
هم بر طغیان سونقل منقاد داشته
صد کونه زمره شسته سر دودل افرا
چون آب نر و جن کل سکن را دل

نازک سان در پیرن نایده لعل
بس حوص خانه کردش و شدی
از باد سر حوصش در سلسله دیوانه
و ان باد سزا از احان کشته دور او
و ان حوص برده بجهنم حوصش
سر باز با خود و ز ران ماده کمان
روی عیسوی کوی و ده جوکان
کاس ریش و هم شاهک ای کج
ارحکی در بک و رادی سر جبه
منکه که حرج اندرین کشته شده
آن ز همان طل که م که عمل ممدود

و آن صندلی نبر بدن پالنه
و ان حوص همچون کونش زرد و
بس کاندرو اندام کس مان لغا
که یاه از ان رسیا بسته با نجا
چون صوقیا غنچ طه زن سر با بالا
که کار و خورده هم فره کابر و
ده کشی نذر و بر و بر جک صحرا
زان نو تو تواند سکرمه است مانده
بس کافان بوه سر و کمالا
و ان طل امه سین بر فرق و
ار مهربانی دم بدم که در با باد

عظیم محمد شاه دین از بخش در راه دین
او از گنایان از و اح علیا داشته

دو سه دانش را کرد و خاصه فتح و طغر
چون نه است که خزان درسی پدید آید
بهری شده بی هیچ و نه و اما که نکند
سرس که خون را نشیند ببار خنجر
و تمن که لاگشته رفته چون اده است
ناوک نانش سوبو که ده مشکبایو
بر بخشش جان طغوزاری بر رحم جلوه
آن خیر انجم بادین بالا تحس عاج
پیشش سپهرت حمزدوست چون
نابرد در آن داد که سر بر نیاز
چون سوغدیشان نویسد مادر یا
از باد در پادوم بدیم داجه داد
در زیر نگاه با نیرفت شکافه زان

فی بی که دو عالم شمر بر تو لاد
صد ستون نشد در این طغر ادا
هر کایا که کا در تو مانا نشی و نشسته
چون قات غمخواره شد قات خفا
یلام الف هر دم مرده اندم چون لا
بار یک منان اندر و چشم نشاند
همچون دل و منی که در زان غنچه
نور نشب معراج من در دست نصی
الف خضایا بر هم چون کوف خدایا
عقرب کو اکبایا بر خوار را مادا
زان هر دو دست در شان درید
در پیش شاه است آن کرم خطا نشسته
برده پوشی که صفت لولولا نشسته

خلا

با وجود باند و عطارین که آبروی
 ای نفعه نیم زانو تو داب جگر در جو
 نزل همه نو میدی و در که نجیبی
 ر اینو سرش من بکشت تو را کین
 منکر صفا و حرم دون کا بکسی در درون
 بر خواه مخلص لک و ازاد خورشید
 بر بنده بر شمع نامه خوانواره نژاده
 خاک رت جرم زدن سحر ششم بد
 از جمله شایانین بر تن تو فی عین
 نوری و بهجت آخرت که خاخر نهفته
 کردون بی شک از بر مرع را سوده
 چون ضبط شد روم و بر لب و حله جام
 یعنی هم اکنون در لطف شهر کوکاز

ز مساک و نه یکی خلق را اندر تقصا
 افق را بار و تیو سکنه را با داشته
 عالم که بر خوانان تپی سرش بر بستان
 کوهن بر سر کوه زمین بر سر برین
 زنگی که خال نقره کون بر سر سمر اداشته
 زان کین که کرده سگ مهری که خردا
 زان کاس سر که خسر و او صحن میجا داشته
 در کوشه های خشم خود جوشید و در ادا داشته
 دولت رکورتنش ازین عالم تعبیه داشته
 که شده کردون با درتین سودا داشته
 نامشقت سر نی سید سل جوان داشته
 بسیار کاهست این ملت از اوجا
 نه نایب تو هر یک بر حسب معیار داشته

چون شده را پر خوان گفته داده
فرموده ساه رستن مده کرد و در
این رار ماه حید شب عین اللالام
زین بسجده خسته می نایا و در
خسته و عایب که این بزرگوار

لکن نظر بر سرفنی بر حی شده
ران خوان که نماند این ساه
فرموده است شاه ای عجب رست
بر جای شعر مشری بن نظم و ادای
اعلام است اندر ملک دین جاد و پیر

بلوغ ده صفر که رقم کنند این
سعد و بی که در دوش ریح فرخ

که نشتن صفر و غنچه ریح نختین
علا و نوب و دین حامی نثر عیال
ز بهر خجالت پروین و مده بر که
مکانگست بر آن که ساه به سر
خجی ز عدل و شوده موم و دین
خطام خویش چون خطا

خجسته باد و مبارک براق سلا
که نشد ز بهر بکاش غنچه غنچه
رعل با پی سمنش نمونه و پرو
میان بار که شاه و آسمان نختین
بران صفت که ز باد بهار لاله و سر
کلیت یازده و در دیده و مندرش

ز چرخ بستم دست کنه بسو تو کبود
 غبار خاک در زر میگاه فتح و طغر
 همه ولایت عزمین ز ستمت برین
 که شست تا که شمشیر تاب از سر کمان
 رنج تست از رستی معان که را
 بسوز در زمره باد سخن کجاست
 کی که فاسی اعدا خطبه تو سر راه
 مناقب نونه محتاج نظم و سلسل
 عقول عالم بالا توصف ان حورا
 ز بهر عمر نو گویم دعا با همیشه

چنانکه خانه بهنم نیاوده کرد و پند
 بیدیه کحل جو ابر بل معنی تکیه
 چنانکه در ده دگر در بر بند لعل من
 که شست زینت میغل انجون خویش بدین
 چنانکه روی کر لغوه را را سینه عین
 عطار و ارح که شعری کند به تفتین
 نه به مسج عینی ز مهر مهر زین
 که بجا اب هم آخر میان شمشیر
 مداح تو مشین چه حد خسرو سیکین
 یا از ان پیشتر که گویش این

درین قصیده بر چهار کونیه است

در وجه خزانه است پر ز در زمین

در ای محو شای کل لطیف و نازنین

ز زبانی و لطف نازکی و مار کی پشت
 ز کس عارض سجد و بنا کوش و چشم تو
 ز کل گشت خوی نشان نسیم و عطر و ما
 جبین در که بخار غده و بر دهن دولت
 سیم در بحر و سدا و شوق غم و دلی
 ز می ابر و دمر کاغذی از ترکس و غم
 بیان با تو شد و در خرم و سهوده و جدا
 که هست از غم و عدل و نبل و جان عالم
 جهان داری که کار بی فکر و جدی
 سر افراز و سر انداز و جان و جان
 ره را و دوم خلق و من و من و سر حد
 جهان عدل و امن و صفت اندر این
 در بر و من و من و من و من و من
 چه ریحان و نسیم و چشمش و دو چهره
 و دلا و همه و من و من و من و من
 جسم و روح و من و من و من و من
 نه و من و من و من و من و من و من
 نفس و من و من و من و من و من
 خصم است سنا و من و من و من
 شوم و من و من و من و من و من
 جهان بی علم و من و من و من
 علامه دین و من و من و من
 طهر با و من و من و من و من
 خرد و من و من و من و من و من
 بفرق و غم و من و من و من
 من و من و من و من و من و من

بزرگ و خرد و خاص عام را در ذکر داشت
 سنگت و ستم بادستان
 در آن روز که از ستم و لو و فانی کردن
 سواران و گوان و صفدر را و بر دلا
 با شک و زنگ و جبهه سود پیدا
 ز غلب و بیم و ترس و سست که گشتند
 گشتند از زستان ز نوین و حر که گشتند
 حسود و دشمن و بر خواه و چشمش را رسد دم
 کشاد از چار چیز از چار چاک که تیر
 هر عالی صفت و کوشش کاتب و کوشش است
 جهاندار ابعلم و علم و مهر و کین تراست
 ز غلبت بر امیر و سلوان و گردن گشت
 سر بر و ملت و ملک جهان و صراط خود کرد

صفت مرد و لطف و دود عابد و ناسخ
 ز مردان دل شیران چنان جهان
 جهان او هم میوه و جانش قضا ابلق اعظم
 مسند انداز و حجر سر زبانه باز و جلال
 دود و ناوک و دد ملک حبس و سر پر
 ثوابت حائریار و کواکب ملک است
 فلک بیروزمین بالا و دور است و سر آ
 بدن و ک بجای من من سینه و سر
 ز خون و ابر و زک و د و و رسد
 مرد و کعبه و بیت و بفت طهر
 نسی عالم و نور و یکنی معدن سستی
 تهنیت تن سب و نیش و نیش و نیش و نیش
 بکار و بار و دین و کین و دوست

محدث دین پرور بنیاد ملت احمد	که او خمشیر کا ذکر کش بنیاد دین پروران
براق اوست ان باد که در گوشت و عظمین	زمین زمین جاوید با وجود و با حیا نوران
پریشان شد ز سرخس او حیمت دشمن	بلی هر جا که با و آمد ضرورت نفس بر نش
و دشاخه با بخش چون لای لای حلیست	و ملکان و پادشاهان و کاهان و اوقاف و حیات
سهمها را ازین بخشید چه کرد و بر مرد	چو آمد نوبت عدل ان کرده شهادت
بهین خاآن و قید و راکه بر اسار کش	که هر پهلوان و هر صل آن پیران و دودن
سبب این خورشید خاک است	ملکت که در جوش می خمشید و خفا شد
جفا که از حکمت از نایب بر دانی	که خواهد زیر فرمان سر بر جو کبکها شد
بمان جاوید حیرت و کیمیت خود این دعا	که از فیض خدا بر در اهل عترت بر آید

بقدر نایب سبب است معنی

که داد در دین مرده حرمین یا جن

ای ذات قو چراغی ابوان کسیر	تا جان بسا که بکشد و در سوار
گر بادت که مستی حور با خا که منی	از رومنه یکسو است

بدر بود از دو نقره کشتن
صدیق کام و لذت نیک که با دل
نوی برست سیرین در کام اسل
با عشق کار حق این در پخت
شک و گیاه را اگر کامش عشق نبود
ای نیک در ره عشق از راهی
غازی که سرخ روی از خون خود
رعنا مست بر کس جرهر نوش جلوه
زن کش و باد و دل اندک کن
کرد و سجده مند جریش حش
حاجت از منی است مغر با لک دروغ
زایل گزاف کاذب بنید و بس
بدر ابو حمزه خطا زده دم

نماید آمدن هم نقره صهار
از کام نو و تر جلوه و پیر بار
رشته رگیت ما جان در که این
که خود بسو منای سسی و در بار
این خرس کشی نباشد ما کاه کمر بار
کلبند چون عروسا مادر کن
از دست سحر روح غار حصار
شاید نخت منفذ خبر مت و بهار
نور کش اگر بر در جان داند بر و بار
محبوب کورج و رسو و التجار
مانند چاه و نمبند او زده صدار
خبر و غبار صرصر چون دم و صبار
گر هر زه کو نوید از دست بجار

صدان ستوار باید اول سلطع کرد
ایران دلت پر جبهه شمع ایمان
مکن نشد که کرد و دشت و در و زوین
نخواهد اهل معنی سلب بزرگی خود
بی حکم مصالح از کس زغم بر کشتی
فتح اهرم خشت که در نگاه دارد
شعله سجا بود چسبده حریق نیکنان
بر بهانی باید منبر بهمانی به
ماتعویع کامل باشد خاک باشد
دارنده رهنش شکوه صفی کعبه
ز بهی که زرق سودش کوه با کمان
ننگ اگر بود سنگ کمران مردان
ماسدن نفیران گاشد سماع

کردن نهبت محکم صفت سحر و جادو
دوان جم نرسد حسه و در جادو
که بر صبا ساری در دهن خود
ببر خنجر جوشن بین رفو صبا
از اختران بکره حاصل شدی بهمان
سنگ احدی شمسیر متضار
انمق بخانه خواهد نخت کند نوادر
فصاحت به نیزی بسج کند همار
بر کس مان بر کاسه شور مار
چرخش شمس صورت که خط
اس ز بحر شش سوز و ورق و دی
دوست باد کرد این دیر دیر باد
در کوش گری اندر دمان سر

بوی نسیمی دین کا پیر دود و دود
 بر رویا شیر باشد شک کو زلف اند
 لب تر کن به سکه بر جاحس مزاج
 ناهل نصیحت کن بر جاحس مزاج
 گردیده را عجب خیر و عجب نباشد
 از کس دفا بخوی زیر آله مرد و کوی
 ناک بجا و نماند در دمع الوفا جو
 مستغرق محبت از موج غم نبرد
 جز شفته بهار لاف و لایب
 سر حرف وحدت اول نشانی
 وافی اگر است ممکن قطع حجت و نانی
 اگر طعمه مغلس و نرا شود نشانی
 به باشد و اندوای زهره

شش و شقیقه باشد کاین بر سینه
 تعلیم مهر کردن مضایک زار را
 کز آب شست نتوان حمایت کجا را
 خود دارد در من باشد کاسن سوسنا
 چون بر صلابه کل سایه توتیا
 اندر دفاتر اما لعل هم وفا
 بهر کسی که دادیم در دهم و اوارا
 مایه که عرق باشد فی ترس شفا
 سنا است خشت حلو او رسکنا
 الکا و نفس ظاهروش کنی دلار
 انکو بدست سمیت متغرض کرد دلار
 وانه بکفن ارد مرغان بی نوار
 اواز دیک جوشان باباک سنا

نی دست و پای ره را و دست
باشش نباید انکو مایه سبب
غارت بر دزد و نیز از درد و دل
در حرف از دها کز دم کند جان

بنود حواری با سر عت نه را
انکور زیار و کل خورده و لب
در دست ماسان هم کنج خلوت را
رسم زام میباشند در سینه آرد

از شاخ طوبی یکس بار بی رها
چون ماه جوهرت را و نی ریخته
مفصل حیات زنده وین هم خوانند

تو باغ غیش و اندر زبان از زبان
وان جان هوا چون ماسان هوا
خواج غلام داده که کرده

بیدار دین ببردست از ما و مرگ درین	خواب و خیال و اندرین سیمه را
چون در دنیا بچشم در بردست دایم	مشت مغامران و این حسن خیر دعا
لازم که جهان را سیمه جور و هم غم	خاضه شمر در نمانم صحیح هم نگاه
رستن ز جاده و دنیا بامکست مانا	در خیال بنده منشور مصطفی را
شاه سل محمد کوفته غمی بس بذا	کالفقر محری آمد به بایه انفا

سر که از خدا ای خوابه فردوس لکشا	دین رسول شریعت از بهر این جزا
ان خوابه رسولان کاندک کفایت	نقطه در کشید کلکش مضای مانضا
انار و دینی بر خود شمار کرده	با اینها انزل کرده علم عسار

ان صاحب است غی را کس نشد
 ابروش بود حاجت و نه فشار
 خورشید دولت او کادل طلوع
 سبکس و لاش منکر از دعوی کش
 چون از سبیل قدرش را دوست نام
 در کور دل نباشد رشیدی دین نام
 که به است و ن کش گنجینه کلید
 در چاشنی دشمن کم حلقه رسولان
 امرش ز بهر تعوی بهر صلاح است
 وای تو که میان جای که شیر خوا
 مهرش شمع شفق فراق بر کنه
 من داد محسنه در حق طلوع
 ایمان مومنان را در صد ذلت

تبلیغ این رسالت مشور که ما را
 کا دم کشیده و در پرتو نور
 سر ما به ران شعاع است از اج مایه
 مر سبک است و در و کلسار
 انکار او نباشد حبه اوه زنا
 که مر مر نور بنود عین ابو العلاء
 در کان این کفت و در کان این
 این پشی سکنه دوران رسا
 ز بهر آنچه در تن صحت شد
 ان شکر شمار و شیر رقوب
 ناش کلید حاصل حاجات و ا
 درسته من بهرین در کام غریب
 کرده و گنج کاهش هم خوف هم بجا

ان بسته ام گشته شفع است

ابرینم و ز مرد فکند و گسند

هسته بدرد

منه حکم قضا حکم

سایه بش اوم بل را و کان اوم

هم اومی هم اوم شنید بابه او

حبر مل خاک کوبش از ابرویش تو

مرد همه شبیا عین ابرو سرش

شمشیه لب گشته باب حجب

مهر فوت از وی بر است طوط

ان روز یافت است غیر بینی سوار

است افرش خواندن نیز و فراغت

عید ان به نیست این را که ارق

محرم تلک شکسته ساج را

زمت عا و کردن سدا امار

فی النار رعد کرده اش خرمضا

کو وقف حال است فرموده دهر را

طرد که سایه فی ان ابر حیار

در افاب بخشنه چون برگشته لوار

زیر که به شمشاد آل هم به سبیل

در پیش کنده صفت بکنده میوه را

آنگاه کرده زان خش گرم اش و عار

بهر نبوت از وی فرمان دهند را

تو بهیه که است شد تخت هم ادا

حون رو غوب دیدن کافرون کجا

در بای رحمت ابر این سره نگار

امروز دو نیست سواد و بیاد را
سلطان علار دنیا دین گردید
والا محمد الکه خطاب مبارکش
بر صفت رفعتی که کمان لبند او
مید سر خاک شد خمبده وقت شد
شاهد را فکشی سر مرغ بزین
که تبحر ملک تو شود و گر چه سر ح
کردون کش رشت چون درو عاید
فتح حد تک موی شکاف تو پیش
خون مخی لغات برت حور و سپهر
دلو از گشت عقل کل آن دم که جو
گردیده سر و پیش زان سوز

کاینجا نزول شد نه حرم استند را
بر نافه است دست جبار زمانه را
در خطبه صامت ثواب دو کار را
آتش دهر رشتله خورشید خایه
کاکون بقطر لعل رسد نذر را
از یک است رقی دهمی تا زیاده
از بیغ آفتاب ستاند زمانه را
خواند از غنوم که صبر بر طعنه
پون ترک آسمان ز صل و بدش را
موت در دوش کین شراب منقعه
مرغوع خانه کرد دست خسته را
بمیدم از نقاب به سینه گرا زده را

خسرو ز جگر کوب ترا که هست ذات تو بهر ملک جاودانه را

وصف مجلس شاه این قصیده درود است

که گریخت ندیدی بهین قصیده

منه شده من که چون آسمان استند مجلس حورم نزار در الجحان استند

شاه هر حرکت سلطانی نشسته در تخت از دو جانب صف خدمت نرسد

نشسته علاءالدین و الدینا که شاهان بر تخت طرح نشانی ز حال آسمان استند

شاه بر دوان محمد نشسته که دل چنوا از برای فرق عالم عابدان استند

اسمانها را قیامت که بهی کوریج خبر از فایم مقام آسمان استند

چون بعرم نای بخشی کنج سابی کرد رخت بیرون مهر در درگاهان استند

داد خسرو بر خود را که صنایع عیان فصل کردند طلس گردون دان استند

کوی ابری لعل مالا ترش که است آسمان چون ز جگر لعل فرق حصر خان استند

بر قبا کوی در افانت در بهلوی دور باش خبر او کند هر که در استند

نیمه می و کمر شمشیر و ز اسبند بهر آتش محمد را به ان استند

۱۱۰

کرد کبوتران را فلک سودنا فرست
بنده چون در زمین در جور با تو
هم کلاه مهر ز نقش نهادند احرا
نا تماند حرف از دهلیز و تاسان
از برای فرق فرد سالی اواز
نامرده اندرین شکار کمر بند
سرور را هر روز خری ده سر سهر
ملک نیست افاق و نیک حیات
در شای بنده کانت هر عید از گاو
از دوی خضر و اندر خضر نو جاوید

را بیت ره دو سبزه
از سماک را محو و اعرافان ارستند
هم قبا ی چرخ مهر شتر عرشان ارستند
سرق و بلیز او چون فرق ان ارستند
علویان را انجم شای بی کران ارستند
بر دو سبزه اینک بیک منزل قران ارستند
در بی قطع نشان جود جان ارستند
و از فضا این ملک بهر جا و آن ارستند
محو سوسن فی کبی سل صد زمان ارستند
بر هر کز نوکان کن فکان ارستند

شاه نظم نسر حرف آمین سحر

نهند مردم دیده

چاک را خود غلط نه سر اکران	علاء الدین و الدینا که چون باد در گاه
بیکجا از دو پیشم نام او هر دو جان	محمد شاه و الا که عین عقل کل هر دم
عجب نبود که خود را حرج بر سر جان	سواد خرا و زبان که سر بر خرج میا
بسکینان و دهری اکر خود را در	ز صاحب تومان چون سازد کج و دانه
عجب جواد که بعیرش همه امن	بعیدت فتنه خفت و خوا و برار
جهان فتح در این بهت عیان	جهانگیر اسلحه کافال حسر خطه
که در بینای او هم سوره جماعت	سود چشم طغر از دین شمیر تو زدن
هزاران مردم دیده ریش خضر	جان خفته و اند خروت در ملک است

صفات قصه شست انکه

نصر شاه است اینک چون فردوس ^{خفته} او را
تا در صبح سعادت زمین افتد هر جا
بعد ازین مرغان ^{خفته} فردوس ازین ^{خفته} او را
بهشت کنند خانه بهرام که ^{خفته} او را
بارب این او ان سلطان ^{خفته} او را
خاک او ازین ^{خفته} او را
تلاک تو تپای نور برکردن ^{خفته} او را
آخران زمین بس بخرج کند ^{خفته} او را
شده علما روین دنیا عیسی ^{خفته} او را
شده محمد که جهاد اندر سواد ^{خفته} او را
ثانی اسکندر را آن که فی غیبه همان
بادش بهشت کشور ضبط کن ^{خفته} او را

یا خود انجم بر زمین فردوس ^{خفته} او را
علو یا شش مطلع خورشید ^{خفته} او را
کش ستون از سدره ^{خفته} او را
اکه باز کنند چرخش ^{خفته} او را
یا زمین و آسمان با یکدیگر ^{خفته} او را
عیب باشد گفتش که نغره ^{خفته} او را
هر زمان جارب او انش ^{خفته} او را
چون به او ن قصه شاه ^{خفته} او را
کافتر انش ^{خفته} او را
حرف بعین نسی ^{خفته} او را
دروغی یک دوات او ^{خفته} او را
را انداخت ^{خفته} او را

بر رسید دست تو فتح اندر نشان بکار
اندر آن روزی کینغ و تبر و خنجر خنند
طه طبان از کلاه حشر دلدست تو ترا
در نمی ناپند از آن بامد و نگر حشر
جادوان با فتح و غیر وی علم را
کان علم را باز وی دین ما سر

درین چمن بن این بیلان معنی لفظان

کف دست چهار با نغمه های مست

گاه آن آمد که باد از پیش کعبان
فرغ در کلزار خوشنوش نغمه و نغمه
غنچه خون خوبان دل در دو آرد و دل
زیر لب در دیده هر دم خنده و نغمه
من چه زربا کشتی باشد که غنچه در
از برای جان بلس از کل بیکان
جرعه نسیم که از قرار کردون چه
نرگس خفته که بید لاله و گل را بخواب
در چمنها میهن ایند خوشه ان حسن
نمرو باله این چو مست نازد در بستن
اک بر بادو مخالف چمنها بر بسته بود
نرگس از روی مست در سبزه راعظ
فاخته تعبیران دیدار کلر و بیان
لایبانی کشاده خدست همان
نمده بهر آن جان و دل همراست
چشمها کف و دهان نظاره بستن

تیغ کلکش ابرو بست ارجو کان رسو
 مرزا قبل قطب الحی مد ار ملک
 که بعزم نخست جنبش کش آرس
 زخم برش مشتری را باز ص دوزوم
 سرور چون تو نفس دشمن بر او
 که مابروی برش سوئی بودی فلک
 کاه کنج افشایت روام که دو جانک
 اسان و سوار عالم سپید
 از دعا خسرو توفیق جان من

رسدش که جامی بر دست کنجان
 که نشات او سپهر قطب فلک دوران
 آسمان حیرت حوادث باز در آستان
 باد که برش آسمان را با زمین یک
 تیغ بر دستش رعد نزاران جان
 ترک مردم خوردن از کشتی دوران
 دیده بینند کاز کونه پرفان
 نجش شام ن همه سوارها اسان
 مانده دولت چون کسیه احسان

صفات موسوم باران و هو که بود
 که ابرش که افشان و سبزه بر

لال که برش حضر غار می باد
 که بر سطح ز مردم دید بهی بی باد

هو اخرم است و ابرو لوماری باد
 روی سبزه هی ترک قطره میگوید

چشم بدست آلوده آب مردار دید می نمود
 مردای ابر عاشق را غم آورد آن قطره
 کل صبح اندازد شمع سبزه سحر چکانده غم
 خزانان سحر و من مست و لطف می عکس
 خدا آب روی خویش را بر خاک می نهد
 بسیار کشته بن سلطان از مشایخی روشن
 نیم تخت و نصرت را به هر چه احوال
 نیاید و هیچ باغی در خرما بر گل افکند
 حسام برقی و خوش اوست بر آبگون
 عجب بنود که گزاف گویند از حور مان
 کهر بار اچه مانده بنوا بر اندر کهر بار
 زبیر کزیم عدالت ابر سبک کهر
 نوشنده چون کس با سبک میگرد و سبک

زبیر کردیده آب از عشق گل بسیار بار
 زبیر جان عاشق حشر حشر جان حشر بار
 تو بنداری که طوطو کوهر از منت
 چنان است و کشته کزین ارق ری
 که قطره قطره پیش شاه در پادشاه بار
 چو خوشه شب فکاک در شرف و غلظت
 خان کرد ابرینان کوهر سحر بار
 کشته بر می نوایان شکوه و سحر
 دایحها با هم خورده کف می
 را به لطف کوهر خلق را در حور بار
 که کاهی اب و کاهی شاد معده
 کزین پس اهل بیخوشه بر بار می
 خود در مع تو خسر و شکر از کف می

بمان نایاب باد در جهان کافیت دم

خواهد بر زمین انبار بود پس ری

خواه ما نظام حق مستغنی است

کافاب کمال شد رخ او

از صید و رشیدی و معرفت

یاد کار است و ات مشیخ

سخن ایشان اگر چنین بودند

و زبند چنین سخن او

حرامی بر سر اینم نبد و شیخ نظام

اگر بود هو این نیکو کرانش

بلند بخت و ری کا طلس سرین

ولی کلیم شده رست علاش

ز ملک فقر بکبر مرید می بخش

ولا می که دو عالم بود مضاعف

رسید رله صورت و معبد حرم

نشسته ستون و دو زنگ بی ستون و اش

همیشه بر سر سجاده باد نایبش

نجات زمره دین و شمع در مناجاتش

بنده شیخ ماست دنیا و دل

گش تو دیار و نشد کرد می نام

بند وارش روان بخدا عالم
وان مشایخ و کر که در عهدند
بن مال اگر نه اند چسبند
بس آبرین روی شان نیستند

بند وارش روان بخدا عالم
مال را بده اند هیچ عنام
خدمت مال میکنند بدام
بند و بندگان شیخ نظام

بهرم نه بنس الحق جهان بکیر
مدار در حضر خان کو که گفت بهر
خداک موی شکار است کوه شکار
نوفانی و زدم شیخ جان قدس
چنین که حضر خستین بندی تهمی اگر
فلک کمال تراشید که در تواند
رجوع و هر یک است سوی فرامت
بکشور که وز و ماد قهر نور عجب

که نو ملکست او عالمی بیار ابر
دراز کند ز نانی حسین حضرت
نور و موی شکاری تا بکشت
بنقطه است تفاوت و گرنی با
مسح با تو دم دوستی ز دست
که رود در این کز دست نشا
که از نو حکم کنی عشر زلف باز
که که بدهی کران را را جاب را به

درین جواب چنان کرده کرم	بناز عرصه کنم کرم کمال نعمت
بخوشدلی دل خسر و قرار کبر و کرم	لبیرا کرم خان مسته ارسه
همیشه بر سر تو باد و به یزدان	که تابا به تو عا لیله میاست

ایام در دور و دوری من	خو نعمت خوری سوی منم بین
که لغمه کوشش کسبده جواب	زهی رایگان خواره غافل نشین
اکرم و می کلم زمرعی میباش	کو سده بهر دانه خوردن من

کس درین روزگار نتوان گفت
 که سخن با منم و غمی گوید
 هر که گوید که راست می گویم
 راست گویم و غمی گوید

مطمان میسین خدمتکار تو	زیده باشی آن بخارت و رضا و سیر
------------------------	--------------------------------

مالدار از بود خشم و دناغ کمر و عجب	هر که بر تر این صفتها جلود و پشتم
کبر و دود ز نهاید راه میکنی بخشد	خواه این را باش و خواه از این محض
ظالم اگر جدا گشت هم طبع	خواهد که نقد سوختگان از خون
که شهر بر حال بود سیس نبودش	هم عاقبت حرام خورد و نمرد چون
اری می نصیت کند در آن ماکاد	استان نر ز شیر به که خون خور
خوانرا ای ملک شغلی معسر	که بزارت کند از رشوه حاکم
کسی که بهر تو با خلق بد کرد	کند با هم تو ان ناسزگار
سکی کش بر جوری از خون مرد	وفاداری از و چون چشم در
بهر ز گفت بدی سر ز مهر حد کو	که م بهری من من و دور کن
بداد و ایش کن سخن مگو با من	که من به شتم و تو بهر کنی تم

بگاه فتنه تو اگر نمانی عجب بشن
اگر چه بسج نذاری سپهر داری

زرا که با همه بستی خویش مزاج

اگر چه قارون باشی که اشهارند

چون طمع شیرین شدت جاوید ای
هم کون منور سخی هم منور دین

بوده است که چون ریزند دنیا رود

اما خواهد چیدنا جارش کون بین

آر این من از زو سیم است نزد خلق
نامش که او خوش است بدین عالم

از کببای عشق کن آر این دست
کان سیم در چو سنگ کلاهت بود

من بابر از زو سیم دل نازد

بیمار راجه سود کند بفر حسد

تا درانی ز عدل خیر دنام که نام ظلم نیر بند

شک عمار باشد و که نیست

لیکن آن از سیم و این کجاست

بزمی ای مودود از ابرو
دور در من و زوی پرده
سید دل چون دو دوست
سبب
باد از بی و چه

در آن پرده نشی استوار دور
مکن نسیب از قلم بار دور دور
سیر و کرده از کار دور
بکافه تحفه و بیه دور دور
شد از دست دوست افرا دور

باران که بوده اند اندام گنجینه
گرنه بهار اید و برسد ز دوست
آن سروران که تاج سر حلق بوده
خوشید بوده اند که رفتند درین
آنکه سمیاء جهان شن فریب داد
بار که است طفل فریب این مکار
باز چه شد نفه سر ای میسر

شدند
بار چه وقت بود که ازین جدا
تو ای صبا که ان همه کلبه کی شد
اکنون نظاره کن که همه خاک شدند
این دره که در همه اندر هوش شدند
بگذشتند گنج رر و کیمیا شدند
بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند
مانا که خازنان فلک بنوا شدند

ای زلف چلیا نو عارت کردنها
 کافر کند بدولت آنچه تو کم کردی
 زمینان که بختی لب خنده جهان
 از ناصیه مانده خاکدست دور
 من خود شدم از گیش دلی گرفتار
 و رکبه مقصود رسیدن که تواند
 نالم بسر کو تو هر صبح بایه
 که مهر گبایدت او طلعت
 دشوار رو و دگر گاندر دل خور

نالم

مدای کرده گمان دست در صفا
 یعنی که در سلام روز امانت زمین
 خواهم که بدین ان گشتم اعلیٰ
 چون صندل است بر بوم و چرخ
 بسیار شود در سر کارش و دنیا
 در بادیه حبه تو از فتنه کینها
 چون مطرب درهای گرمین
 هر جا که چکد آب و چشم میبند
 ماندست چو تفتی که ماند نگینها

بر دای با پیش و گران
 گرفتار خجالات لب گشتم
 بدین معذارت هم روح بر خاطر خوام

مرا بگذار نای بیستم ان سرو
 اثر هر که گیس در خواب پسند
 که از غم ز پیشانی تو من ناس

سید کرد سر لاجون بخا از دست
 انمن که چون باشد از عیان
 باب چون بهر فتح هم نه سر
 رسد به من یک غمزه بیا
 بر بنی که من دارم زلف هم مرنا
 جو خدای کشته جان تو نه از این
 نباشد دولت زلف و دارا از این
 خلیفه قطب نبیان مبارک ده دین

مر اگذار از سر بگویم مهر خوان
 کس و دیر که بخواهد از تو
 از هر مری که در این دنیا
 چرا بر خویش مشکلی بمانی این کار
 چگونه گوید من خردم زلف برین
 لب امروزی شفیق کن او ان که خدا
 که روید این فاضل سلطان
 که او قطب بکانت از بود و دوران

بگویم

بگویم

بس بود آنکه سوخود راه در پی نسیم
 با نسیم صمد هم نوی تو و ملاک جان
 من بهوای یک سحر تو بهم تیغ ز زبان
 ز چوشت و نه با ما و دی و نه شورشی

چشم ز رخسار کن عاز نسیم
 نبت ایند بیتن سوخته نسیم را
 چنانک توان زدن این جگر و نسیم
 دوزخی از کجا خور و باید نسیم

بگویم

من ز خود شدم خشن شهره گیرید
 شیفه رخ بتان بازی آید از سخن
 عشق چو در اید در شش کشان بکشد
 خون بچشم شراب در غرقه لعل و خون
 قطعه خسر و از درون کر و قمران بول

شیرین میگویند بل عقل دل معلیم را
 مست بگویند که کنی بگویند که کنی
 موی سپید بگرد بگرد بگرد
 هم شراب عسل و هم شیرین
 دشنه سینها کند ز فرمه ندیم را

بنگفت گل در بوستان و آن خنجر خدا
 هر بار که در خنده شد چون نین امان
 گویند ز آن عطر چون به سیلاب مانی خوب
 از نخب و وزی با طر خضر آن بوی
 می گفت با من هر زمان که جادوی
 گفتیم توئی این در نعم باطن منم
 گفتی صدوری پیش من مسکنی از حد

شد وقت عبش دوستان لایق
 صد مرغان لب نه دور و دور ما
 در مانده را پیس کورد بوانه را
 بومای سکنه و طایفه بخت جوان کجا
 من مسکنم فرمان آن بفرمان کجا
 گفتی که یاری من هم که این کوی
 پیچم از آن خوش کن من کردم بر

و غایت

بعد اگر ت بعد از منی در لونی مگر در

نه یا تو بر زمان من بود از بعد از

بت میسر نرسد بر و توبه

از نو که مرگان که گوی این پیش نهاد

نرسد و نیست از حد و این عهد و آن

چه دولتست که اعدا از قد توفیق

از آنجی که سلطان بعد از خاستی

ترتیب کنش بخشورم چو پادشاه شاهی

دگر چه در دل من باد کار مانده خفا

در بیج جان که بکمی نیست چشمت

خراشی بس که یی که گوی که بشم

مفرجی که طبعان و بند و دستارم

چو بگذرم قدمی سویم او را که غریب

ز من هر بتانم چشمت را و لیکن

سیرم هم نرسد زو بهی ازنده میم

بساط خوابان شب حرام گشت گذارا

بدور باش از اقم کنش ز بهر خارا

مباد آنکه دوزخ در دوزخ یاد تو مار

برنج نیک خریدن توان مشاء ملا

که ز بر خال که نمانده کنش چخا

که بر دلش در دست ز کام در دوق و

کلی در بیج نماند خال اسل وفا

گست می تواند که گشتی گشت وضا

مگر که بر سر کوشش گذر نماند صبا

جز آنکه بیاورد
 بخشم و از آنکه در خفا
 ز آب چشمش هر سو گلی شکفت ببار

خواب نه بهای خیمت کی بود کین سعادست در میان روز من روز به دانا قیامت نوی بین که جایی نیم من هم چنین بود چون نیکو دشمنه ناکه دم دی کسری دو نیم نبود که در دم خاک از آن کوزه دی سنا که خود را کرده ام که چون بگویم دی عود چون سوز و بودل لمیسی هم محرم	شکل جان بردن که خود را نباشد من نشدم طالع وصل و رخت بوسه بر من بدو زبیر کز غم قیامت زین بوس مردم که وقتی سر نه بر آشت خنده کوی سوز خود وین کن داری دستها نوبند ما که مرد خواهی بر دراز میزنم خسته کاخ و دل که کم کردی کی چو من خورند ببار اگر چه دل سوزد
---	---

آه بهای فرو خوردن که خسرو است

بولمجت ز زبان فرو بردن ببار جگر

شمع خیال تو بس با قمر چه کار مرا
 من چو کو به شمشیر با سحر چکار مرا

من استخوان تو بوم حدیث لب کنم	به من بجای دل خوشتم باش که کار مرا
نیمیم من به خندانم نیم جان بکنم	ز دور سنگ خورم با گهر چکار مرا
جو کرنا و مرا بهر تو گشتم	و گرنه با تو زبیا به چه کار مرا
با تمام صدمه و تشنه تر جو شدم	من و تو چکار و گرنه چه کار مرا
اگر قضا است میرم به خفا و انباش	بکار بهی قضا و ت رجکار مرا

طلاق داده دل عقل و هوش را خرد

گشت کو نیز با این حشر چکار مرا

گرم که می نیز ز من نهاده بدمی را	آتش پرستی هم محبت و نی
غمه ز زبان چنین بگویی رحم و ارگدز	دانی که هست آخر حال و برادری
آندم که من عیادت میرم بگویند غم	روح الامه ساهه از بهر بی
از حال و خوشنویسم مرا آهسته دارم	زیرا که نمی بیند بیکانه محبت
بزی شمع عیش و ابرگی نماند مرا	کوی خستگان در اندکله از جور
با بهر غمی که آید رخصتی سکون دل	مارانیا فریدند از بهر پیچی را

بجای نیست

نشانید

زان ره که نو گذشتی چون مردن

خسرو بپادیاست می پسد آن نهی

نازکی

سرفته رخت

نازکی که دیده ام آن رخ مجو لاله
سوخه زخی اگر سوی چمن گذر کند
بوسه خود از نمی می بر لب خود جاله
من بنظره خوشم وصل نه حدی بود
دل خط قبضه دست بونش فرج پرست
نوبه که می خوری من خون کیم
دل که صرازه ز بودیم گدازش آورد
ناچو سگان حان کنند از خران
عقل نماند در سر می صبر نماند در

سوزم و بر نیاید رمش و می آید
در دل خود گمان بر وسعه کرم اله
ریشوت نت جان من است آن چو آن
عوض کس بد آن کو بخور و ناله را
جانست بنور دادنی پاره کس قبله
حق بستم بچشمی دبی از لب و بیاله را
ناله خسرو بجان کاشش نبراله را
ساخت چو ماه چاره آن چو ماه
بر گل و لاله کس خشن از چشمه کلاه

بناچو سگان حان کنند از خران

نخین

ای دل غمی مباش که جان بیدار

در کار تشنه خیمه چو آن رسیدی

کام ای

ای در من بحر میسند از دل رسو است	کانه طبعیت آمد در مان رسیدنی است
اوج کانه نشان عمر رسو بر کانه کن	کان فرج اشیا بگلشن رسیدنی است
ای اوج دیده رختی کرد کن کفسه	کان بادشا در ده بران رسیدنی است
بره واد پیش دم هر نفس	کان شمع دید و شب بحر ان رسیدنی است
دره باطل لعل ز خون جگر ششم	کانه نازنین چو سر زخرا رسیدنی است
جانی که از فراق ره کرد خانه را	باز او رید کار ز جویان رسیدنی است
با خوش میروم که فراق از همین بود	بیر ملا بسنده فراوان رسیدنی است

اور و بخت نمرده بعلش که غم مخور
 خرد و کلام کین غنیت درین دند ان رسیدنی است

آبجیات من که نرم از من در رخ و است	خاکه ز شمس قدم قدم از من در رخ است
من نه به نشسته بر بحر رخ او رخشم	او پیشی بر رخ او من در رخ است
اگر که سوئی او شده می زنده پیش این	این نه بهاد صبح دم از من در رخ است
پر و کمران غنیت بسی نامه وفا	در خاشیه سلام هم از من در رخ است

من در سر قلم زدم تنش بود آه
کافد کند مذکر آن ناهض از سر
کردند اگر دفاکم و اگر پیش دوش
خضر و چکو ز کین صبر را که یار

او در دوار سر قلم از من در سر دشت
از نوک خانه یک قلم از من در سر دشت
او هر چه هست پیش دلم از من در سر دشت
موی زلف خرم خرم از من در سر دشت

افکنی دین سلسله جزان عیار نیست
ما و عشق دیدار اگر در بند و در بند
مکب ندیم بر جان خود بکند هم در بند
بر تن شب بن نظر نم هست از ده کو
در جهان نه عشق را کم از عیار ^{میان}
ای بر من بارده رو کرده سلام
جند گویند هم ز نازیکه ^{این}

شد خون مسلمانان جزان خوگوار نیست
ما و عشق دیدار اگر در بند و در بند
مکب ندیم بر جان خود بکند هم در بند
بر تن شب بن نظر نم هست از ده کو
در جهان نه عشق را کم از عیار
ای بر من بارده رو کرده سلام
جند گویند هم ز نازیکه

توفیق

بدان جهان که خست بس فراوان	جفا کن که بران کرده نیست تاوان
مس که پا که به امان جانم گشت	همان صفت که طالع شده از گریخت
کسی که جان بسریک نظاره خواهد کرد	در بهش کن که نگه میکند فراوانست
بنو نیست و نم به گونه کن که درو	لخی نظاره که چند هست و ان نیست
مگر که از زخمت چند جان بچشت	که تابست پیراز جان چه زخمت
درون در بگر سخته کشم هر چند	که سر بس ز نماند خسته است
به نیم خنده چو صد جاوی حسود	به نیم جان توان داد و فرو دیت

ما این حال روی صدمه و بد حط	کاینه مرا در سهره به است
درویش من بکلیه خود می زد و بس	از شمع کش ملایکه بر زانه صبا
خفت لاف صبر کی برده بر فلان	تا بنگرم قاعده محفل تا کجاست
برون کشم خرمن سر که شد	صد صفت که کد او دشمن کد است
میرس باد و بوی جوید من آن نیم	مرا من بس است که این باد است

رویم نغبه و دل مکرمه بسوی بت	ماری کیمیم مکار که نار حوت
نشیهای خویش روزگرم ز راه نشیب	در روز من بکار که من نه بهر دست
ضایع کن دعای خود را بار سار	در حق بسیده که نه در خود این دست
فسر و نال هر دل کم شده بدزد	کلاش کن حلال که نه در دست

محمّد معتمدی

خونخوار چشم تو که ره مردوزان است	هر شب بجا بکاه من سخن زدست
من خاک راه دوسم دار خود نیم تم	آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زدست
دل داشت گرفت را چون کند بکوب	هری که بوی بوسش از بوسش زدست
که گدیده سدی ماکار بان سپهر	لیکن بکاغذ خوره نوار من زدست
ساقی بدله میان کرد و در دست	ز آن یک غول که صبح دم آن راه زدست
ای ماسا چه نسیم تو که می خروشد	صد کوزه بر سر من توبه بکن زدست
دی گفت آه کیانی ز تابش نرم	آتش زدست در من زور یک زدست
روزم جو در دست نشینم	نمان جان پاک نمیکه بهلوی من زدست

سازمان

عاج

برکوه باد ناله حسرت و نه برورن

کین تیشه است سخت که بر کوه کن رود

روزگار نشد که دل بدواع جان گرفت

ان صحت باو گردد دل کان جو گرفت

شکست از او بدون دل که با شست

هر دست از هم جدا است که با جان گرفت

عقل بیرون شد ز من پریشان گرفت

که شماریم با دیوانه نتوان گرفت

من شمی چون کوه دانه زین دل ناخفته

خود دمان دیده که با شست نمان گرفت

اکلی واک از سکنه تر نشد جگر

خضر تنها خواره کو با کسوان گرفت

دل زلفت ماند از و بوی سمانی بجو

زانکه عمری زفت کو در کافران جو

طافت بر دندارم که چه بهایم از او

خشم تا قبل من با پا در بن جو گرفت

که خیالت نموس داشت مرا باز نشد

بهم من گذر کشی بسوی من جو گرفت

مردمان گویند چو خسته و لهر کو غلب

چون بود گوی که ز بر خرم چو کان گرفت

هر کو

سب نیست که تو بر کسی غیر نیست

و اندیشه تو در دل بر باد پر نیست

یعنی

صد سحر که پیاپی با دایره چرخه ام
بی رحم و از چرخ غنیمت بر دلم
ای آنک که کشتی از سامان من کنی
عطار گویند و کانز که من ز دست
زلف بنان بگردن نسیران بکنی
درفتنه و بلا بکنی او فتن
صباری گرد آن زلف و دونا جاست
بلای خفته سحر داشت از خواب

نویز روی و خون کس تا کبر نیست
و میخ لبین دست ابرو این نیست
بگذار کین حسد ابرو عارت به نیست
بوی گشاید ام که به شک و به نیست
آزاد گوی که بدین بند نیست
خسرو کشت از نظاره غو بان گشت
هر سو تو از هفتی شد خطا جاست
هر آن زلف و دونا جاست

کبریا بی رم هر صبح چون گل
نظره راز کو که حسن می پاد
مناع عقل و جان و دل همه خست
دونا و زلف بینی بند و رنبد

همه رسوایی من از صبا جاست
هم افاد نسیر سو گدا خاست
من این تشنه ندانم از کجا خاست
هر بندی مراد روی جبهه خاست

کسوف اول بصر خط مستقیم
اسبدم بود که خورشید بر سر جان
نماند که بیا زین سوی بارید

که قعودی راستم از کار نماند
و لیل خط مسکینن ملافاست
کدن که کریمه حشره دگیا هست

۵۶

کبریم که مبت پرستش در ماندگانست
خورشید دار که خطی کن که بر دشت
ترکی و هر زدم زره نیست جانب
بودانی و کان بجلت و خونین
افدا و کان که بر سر کوبت نشدند
نوافاب جنی و من در شرفان
پسکان زدن دل کن نمی نوزان
مدم درین هو که چو جادو بر کشم
نامحرمان بر تان

که اندک باری آگهی باشد بخت
سر کشنده صد هزار چو ذرات رخت
بس باشد آب دیده عشت و شربت
بازی ز بارین بود از او کردست
داس کشان مرد و که بکشد ز دشت
از تیرگی روز بد بر سر جبر و بخت
فی خمار پاست اندک بر آ بر سبخت
که جانست زنده هر که لعلان سن است
خسروست بلب مالان گلشن

مزدخ قیوم جان

شکر کشید عشق دلم ترک جان گرفت	صبر گر بر زبانی سدا در بجهان گرفت
گفتی که ترک من کن و از او محسوسم	انسان ترک میجو تو می چون توان گفت
ای شننا که بر جان پندیده	اب از برون مرز که آتش جان گفت
نظاره نیم کرد و بجهنم سوختن مرا	آتش که آتش زده از من گران گرفت
از طوف بنید گشت بود و جان بجان	آن فاخته که خدمت سر و جهان گرفت
اکنون که نازید بحسب آب چشمه دل	جان رسیده را که تواند عنان گرفت

شکر کشید

خسرو در زورت نشسته شمس ابرار
 ز آتش صغیر که شمعش اندر زبان گفت

مراد و زیاده ای نازینی است	فراتر از راج شد هر جا که در می است
پریشان مالست از یاد بخشش	بگفتی بر کجا خلوت نشستی است
بحر جان شناسان بران لب	چو غوغا هم گس بر انگینی است
شتم چون خاک رهت رک کن	ز اسبم بر بران حسنه زین است
بهار من توئی ز انچه چه سود است	بدر عالم گلی است

دل ریشتم سلام چون توان بر / که در هر گوشه خشمگینی است

بجو آتش باری زخمو

که غمش و عقل و پیر گفنی

مر از روی حواریان پیش است	مسلمانان ندانم این چه پیش است
ز بن شد ای ماست گوزهر است	که ما از چشمای عقل پیش است
نگنج جان درون سینه عاشق است	نگنج غم که او هم جان خویش است
سخن که دم دل پوسته بیاور	بس ای کریمه کی وصل سرش است
با استقبال رو روی میکند دل	ز دل ای کافور پیری کفش است
خط نایسته در جان بچکد زلک	لب لبکست بر رخسار است
چو مرزوم است حال ره بحریم	که خشم از سودن راه تو پیش است

کو خسر و که غنیمت است

حذر کان نشو اگر لعلش است

مرا دواعی تو بر جان باد کار است / فدایش جان من در اعیان است

اگر جان میرود کور و غمی نیست	تو باقی مان که عذار با تو کار هست
بصفت عاشقان میسرم که گویند	سگی همچو ابد یاران غار است
ندم بخود که شمه کمتر کن	گویند نو با ده روی سحر است
رودق من که در می کسر شدم	چه اکه مار سا کوشه حور است
مرا ندان است غازی تو هر چند	در و بام از حیات پر کار است
علام ان سم که ناز نمین	نظر سم بر خان انبار مار است
دو چشمم را ز گویت ترس جان	زیادت کن که مرد تها تر است

بگویت ز رور و نشخس و آری

سوامی نیکو ان ناسار و آری

کسین کم نیکت ما کسین	طوفان اشی چه بر ناله حس است
حور اب من در آینه نهاده	اگر چون تونی جشدن انوار کس است
که با حجب و مراب نو نیم ج	انسان بجا ک کویت و خا
انجا که دوش حلوه طاق کند	هر نشه من دیده عشق و آری

ای بودن ز بهار و ز کوهن بادشش می گذرین همه مانده است
چو بختش می گذرست و در خط اندازد بکلمی بر طلیست

بی مروت و دجای کلست خردا
بایغ شنبلی رخ مشوق محلیست

مرا و منی ولی آرا بود دست در و نم بستم و جان شاد بود
مک ز روشنی اندر جان و تو کرد بر آهنگ که در بنیاد بود
بید خوش بودست غفلت مصلحت چو که و منی زین بلا را بود دست
کار اسب گاهی پاد و اریب که از بیچارگانت پاد و اریب
شب بد باد و زوایای خوشیم که بوی زلف تو پاد و اریب
بفرات نخواندم دی و مردم که جانم همه فشر پاد و اریب

کشتی بنجان خسرو اگر دوست پیرست
نصیحت غمناک پاد و اریب

آن خوی که گاه هستی از آن سر چکیده
شود و چون بصری کف غرق خلق
ای عالم از دعای بد این شبهه که
جام لبست که بختناز احسد ام باد
مردم و دین هر کس کنشی سر نهیم بیا
خاکت بچشم من اگر که خون جرم
محکم قیاسند که دامن بگیرد
شماره ابد از کشیدی بر اس عشق
تو نمایی و ازلی خون بند خوشتن

از زلف فتنه بد و بدین طبع
هر قطره که از رخ آن اشنا چکد
کرمان دعا که خون زبان دعا چکد
ز و جرحه چه باشد اگر بر کج چکد
زان گونه کانی چشمش سر چکد
تا خود چرا چشم من این تو تیا چکد
خون هزار دل که ز بند قیاس چکد
دولت بود که خبری از آن سواد چکد
خسروان که تا خوی سبک کجا چکد

و المبین

بتی که هر دم دشمنان را شکست
بغیری که خفا گوید هر کس کاست
چه خوش لب خنده و از دین دواست

به از دشمنانم بود که نبات سخن
بهر رخم اگر چه خدایم من نشین
ای موری را همه ملک سیاهان از کین

و پند

چه مانده روی آینه سکه بود در دست	خدا آن نام سبک را که اینان در دست
خداش چون بخورد رسول من آید و بگوید	نهانی کان فروش باد صدقه بر من
عجب عجب شده چشمش در چشمش	که خاکه رگش در دیر و در نهان

باز گل می آید دل در بلا خواب	شورش در جان سمان با خواب
باز آن بار بر نشان کار در خواب	عقل و جان و دل یکدیگر خواب
باز آن سر و خرم در چمن خواب	ای سب و لعل آن را در خواب
نازه خواب شده سوز بلبلان در خواب	آتش بر دهن جان من در خواب
اگر آنکه مشرب و آن دزد و لایق	باز سب که تار و پودر خواب
نبت آن تخم که یابم بر در خواب	لبک می نیمد آن جرعه خواب
تا مستی بر نه خواب او فغان	ناکه این خون گزیده در خواب
نه صاحب نوبت یا نوزن بس	خاک خواب گشت و در راه خواب
چند زین سودا فاسد کابین خواب	حسروا تو هر نه بر دست خواب

این شعر در کتابخانه
مخطوطات کتب خطی
مکتوبه است

باد آمد وز کم شده من جنب برد
ادب ساز تازه و زنده گل بهمن
خوش وقت باد کنش گدزی نالطف
من چون زیم که سجد آن نوحه با حسن
هر دم ز عشق دیدن از من درین دشت
گفتم چگونه میگشتی وزنده میکنی
و نه دیگرند اوج جانی نکاست
بگذر از بغض و فاجان و میم نک
باد بدست من است زنده دیده را که

آمد بدو سبب هم از ما زخم

باز نوی کل مراد یوانه کرد
بازم از سر تازه شد عشق

ز آن ره عساکر از بی این خنجر برد
ز آن سر و نو جوان خنجر تازه تر برد
به چند دور مانده مارا حنجر برد
بوی پیرین نیشم سحر برد
دستوری نم ز بی کبک نظر برد
از یک جواب گشت و چرا که برد
کالای خویش چه توان کرد که برد
نخم سوختن کاشنه بودیم برد
در راه عشق توشه ما چه برد

ما را است و نه دیگر

باز عقلم را صبب بیکار کرد
من که بلبس نامه مستانه کرد

کس چو تیغ خواب روی ز فرخنده
لاله هم طبعه تفصای نیرا
فی براب لذت ارجه پاش
خوین بسیار بشماران خست
جان برد از خانه من عاقبت
نقد شیرین عجب افشاید
خورد خسر و نیست جز غم چون کنم

لیسبل سحره را پروانه کرد
جرندی در تپه پنهان کرد
زلف را با آب بسپش نشاند کرد
بس که عشقش دیوانه کرد
این ریشی که در دل خایه کرد
کوه کن جواب اندران نهان کرد
خون خدا آن مرغ را هفت کرد

چون بنم ایستد بیت در چشم و کوا
چون از حد نیرم کاندم که تو در آ
خاست که تو جویم بر خود نوایش را
ده کین چه عیش باشد نه مردام
اشکم در باغ غم طلب آید

نرد بهر های خود هم چشم مرا در آید
صد جان عشق ازان با تو بر آید
شاهین به جهرت بهر کبوتر آید
بی بر سرم توانی بی عمر بر آید
دستم گیر از ان سسک اندکی بهر آید

بی درخت ستم دیده بسخت	بخت در بند و دولت چو بر باد
زبان که درین گم گشتم از منبرم	چه شبهه کرد کورم مردم کجا برام
در خوابان مبد و عوی عشق کس	کش بی جال جهان بهلو بستر بید
فرمودار باید ششانی گفت بفر	کش کفتهای خسرو در عشق باو ماید

چه خوش صبحی و مید شب مرا روی	کلهستان حیاتم مانده کشت از نوساز
بچه ای که گشت بخت برد او بس	مرا چه از دیده و دل پنجم بر روی
که این قیامت بود کاکلیک	در فردوس دیدم باز از روی کار خود
دل جهان در من بنهاد و بند در	نمودم هر دو را آن کرد و کردم
مرا اسود ما دیده که چه بخت	که لبم همه شد دیده را در پای خود
چو من بی دولتی و اول نظر در سوتی	چه حکمت این در جافان مرا بنگار
و دو لبم لطف کردی شد من آن	رها کن مار سحر کرم که کم نشود
من اینک ختم ذکران سحرم رکعی	که در کوچه های یکنوازم به کار خود

حورم از روزگار با جوینش نظر بد
 رفت بر تو جان هست چه جای
 چه خیر مرده دلان از غرضش حکم
 دایم گشته عارض خبر ای دوست
 من نشی دور و دیت خبر از دور
 چون نظار تو کنم ای دو جهان بد
 نسیم و کوشه رو تو همه شب نگر این
 چند گویم بسر کو تو چون ابر بهار
 کریم خسر دل به خنده بهل گیر

صانع آن عمر که بی و چون عمر گداز
 چون کند کار نسیم نیر ابر بهار
 در دو جا هست که مکان چنان
 دل نه ران کوز را رفت کجا
 انقباض است که هر روز درین عالم
 حاش الله که مرا هر دو جهان نظر آید
 مگر آلوده جو تو نسیم سحر آید
 این نه این است که از کلامه در آید
 از خرابی کند آن سیرم از خیم

(92)

در باب که در اف جانم لب به
 روزم نسیم که گشت نسیم تاج به
 بار ای تا به سه قشقم بستی تو

روزم در آرد و جانم لب به
 روزی عجب که گشت نسیم تو به
 که عشق با تو من تو جانم لب به

زین پس کوفتش غم زد کان از کجا
کان رفته باز گشت روزگار

خسرو ندیده بود ادب روزگار

اینک ز عادات زمانه ادب رسیده

بازم خدای مستحق کافای را حیران کند	بانا بر چون کرد و درین راه در میان کند
که جوهر کرم حجت کنی من را چشم از جا	مکذ از خود کام مرا تا هر چه خواهد آن
جانان بر چشم من خنده بر رخسار	سر قطره که چشمم بحد صد خانه رسد
باری طلب بهر من حجت میندگر	عیسی بجا اید کرد و در هر در مان کند
بیهوده میگویم بد و چون در سبک کن	اسلام کی داند کسی کو غار ایمان کند
ای بندهم سید کردل بر بون و سدا	از دیده فریاد نماند کنم کردل مرا خواند
من بر درش جان میگویم در آرزو	نابک و شوار اینش باری مرا اسنان کند
این نیم جانی که بخشاید این نیم	بک ره بر سر نیم لب که خنده به نهان کند

که حسر و خون بر بدت کردن و در شوق

که مصلحت نبود بدون بر جود این سلطان

دل بسته بالا کی تیک قبضه	باز این ز برای دل نغمه چه باشد
دل خون شده اندر سران غمزه	جانی که بصد حید از آن طره رها شده
بی روز خوار و ز بیم سحر و جادو	کان صبر که وقتی بر لبم بود کجایم
بمال شدنان دل کفر و کین بر دین	خود بین که چنین چندی در دنیا
وی کرد سگ خوشان جان بود	در چنین کلکش بره فساد و دود
می رفت سواران نظاره ز بیمه	شد جامه قبا جامه جان نبر فاشد
بر باد هوا کرد بسی خون دل	هر ذره که از گرد دره او هوا شد

کل نور سیه را که ز بهار من نماند	بلکم نسیم گل را چو زیار من نباشد
دل من چو چراغ غمچه نشود در دهان	که صبار سید و دوتی ز لکار من نیاید
اگر ای دروغ دانی نظری بر روی	نوه از خوشترین من که بهار من
همه غم نشسته بر هوا آید حیوان	که جز آب بنهر و دید یکبار من

<p> بزم غم نشین مردم هوا آید سهم و خرابه بزم ز خوشی خبر ندارم شب و روز جدول خون بد و روح من خون گرفته کردم فطری گشته ز شراب عشق وستی چنانست بش بنظایر آنچه بر سر اند که خراب بشود دیده کبک ز من نیام که از آن و پاره مرید یار من نیام چون راه سعادت بشمار من نیام شدم از نه او بسند ایشکار من نیام بر کسی که در درخت ز من نیام که بجای تو روزی بشمار من نیام </p>	<p> بزم غم نشین مردم هوا آید سهم و خرابه بزم ز خوشی خبر ندارم شب و روز جدول خون بد و روح من خون گرفته کردم فطری گشته ز شراب عشق وستی چنانست بش بنظایر آنچه بر سر اند که خراب بشود دیده کبک ز من نیام که از آن و پاره مرید یار من نیام چون راه سعادت بشمار من نیام شدم از نه او بسند ایشکار من نیام بر کسی که در درخت ز من نیام که بجای تو روزی بشمار من نیام </p>
--	--

<p> در جمیع طرف سر و حرمان میرود که کل لوبی کسی می آید و جان میرود می بکشد سوی چرخ و زمین باران بر بطن کس تو مست و عطا میرود خلفی او را که با و بر باغستان میرود سوی ناما که با و با حبه ان </p>	<p> کل رسید که سوی گلستان میرود شد جهان زنده و کل و من عاشقان که باین دست که بستان کوری این دیده محروم با ان که چمن و هوا و هوا اندر کوی وقت او خوش کنش کل و صفت </p>
---	--

ای کدستان ناز آبی از من که بوی ماه
بایک در پاشن زخاری کجا داند

مست پیچیده که باو برین من مبر
درد او کش در نه میووی پهلوی

(۹۹)

خسرو ابر خوار سالی کند و شوار نیست
مست و شوار را که باز دران نه میووی

کل ابد و ز دین صبا بی نمیرسد
نکام بر گزین حیاتم شد و نه بود
ما بسوم بادیه بحر هم خوشیم
من چون زیم که هیچ نشی نیست در
سلطان بخواب ناز خج اگر ز خون
کنج غیب نقد من بسی است یکد
درد و اجابت ابد باد و در دلم
گویم که سر نهم بدست لک چون نهم
اگر خسرو ابر وصل من مستی مرزنج

وز نایغ وصل مهر گبی می نمیرسد
وان نوبت حسن صبا نمیرسد
کز ان شکوفه بوی دفائی نمیرسد
زان غمره کارمان بمانی نمیرسد
در کوش افغان کدانی نمیرسد
ما را بچرخ دست دعائی نمیرسد
کان هم دوست گرچه دوائی نمیرسد
مردم ز جبهه خویش بجای نمیرسد
ملک سران بی بی سر د بای نمیرسد

کسی که دیدن بچشم خواب را	عجب جدا که خواب خوش بماند
زمین بیا دلبست بر سه میز کم لکین	جاوید از روی گلپین ز خاک رود
حسن که روی تو کلیم نازک است	که سوت از دل من آه سوزناک شود
خود خورد که برون نه دهن اهل دل است	که کمر برون فلک شعله بر سماک رود
بعشق دود می آتش پشیش زب	بر بختی که در آتش تیر شمشیر رود
خدا فی عمره زنی باشد که جانب او	درست آید دلها و چاک چاک رود
کنایه خسته اگر دوست عمره برن	که از جهان جو خستیدان به تیغ رود

کجا بردی ساری سرو آزاد	که رویت دیدم اقبال رود
بهر جانب همی رفتم و میسنه	کون کان چشم منت برین قرار

بست عشیره شد جان شیرین
بران گونه که عشق و فتنه همرا

مداد

بدین طبعی و انشائی
نمیست و این طبعی را
نمیست و این طبعی را

نمیست و این طبعی را
نمیست و این طبعی را

نیت بدست میدیخت مرا آن	کافدش از هیچ سود مرگوبه
دعوی عبادیم رفت بگویش فرو	ز آنک سرم بر برست کنگر حسن
لی سرو با سیر و بزم پاکجا سپهر	بار کی نشانه شد کردن مادرش
تنگ میزد آهن ای بر خشم از تو دور	نیت و بر رو خوب چاره زدود
دوره حوالانت چون دیده فاخته	و بدیهی در دست پیشتر کشید
بستم از آن گفت و کوبید بشارت	درست از لای جاننی ده قفسه
سوخته از بند خلق سوخته ز منبت	کانش تبرست عشق با در زبست
ای که باز از حسن قیمت خوابان	پیش رنج بکوی قیمت بخت

خسرو اگر عاشقی بان گشتن مدار
چون رخ نیکو ان جان نبودار

نیکو مهر نمائید و فانیس کنند
دل بران بپند که جفا نیر کنند

بنه نویند که که بدش بکنند
عالمی را کمش از غمره که ترکان
عاشقان اگر چه ترا هر جا بد کویند
بجز بریند چون که و کینان سپهر
منهان اگر چه برانند که از دور
سوی خسرو نمی کن لطفیل در آن

این حدیثی است که بهر دل
گر یکش قدسی صید خطی بکنند
از پی چشم بد خلق و عا کینند
دوستان را هم آرند و جدا کینند
که گهی حاجت درویش را کینند
کامل دولت نظری سو که کینند

همه بدم و دلم ان کافو خوار
چرا صد جانمزد و غنچه دل مار
سرم را خاک خوا دیدن اندر کوه
مشو رنج به تبر فکندن ای کمان
نه چیدارد که بر چون ریش کلی نه کوه
نوباری با و ده که انجابه خدی

هر پرست ار چه بستر پهلوان
که آن سر روان در دل که صد بار
که دیوانه دلم کرد بلا بسیار
که میکس صید هم در دیرت جز دار
صبا کو روز و شب در کرد بهر کلاه
که مسکین کا که در دور و دیوار

بیر نفس را سعد در دوا بپند کرد
که این کار آمد خرد و بیکار
چه غم کس را اگر در شهر رسوا شود
بهین ناخنه گنج او بهر بازار

ای باد صبح دم خم بر شنبایا
نویافته زان جسم بی دیا
مانا که باجم از دل کم نشد اگوی
گیتا بوی ازان سر زلف و تابایا
تو یز عمر بایدم اندر ترنسرق
یکنه زان سنا فرخ تقابایا
گفتی سلام آرام ازو چشم در ره است
یا خود میار تا نشوم کشته بایا
ماکی زیند بید و گوشه گمان بود
اخر ازو سخن سخن ای شنبایا
زان بوستان که میوه باغیان
برگی بسوی فاخته بی نوایا
در غیرم نگوست خدی بی هر دلی
لیکجا کن ان همه زلی جان بایا
چانه را خیزد نیش به بندگی
ان بنده زان ازوستان
از جرحه گاه او قدری خاک نخوا
بر درو ها گفته خرد و دایا

هم

جان

ای چراغ جانم از شمع جلال نوردا
چون دلم را پست پرستی نوشد اندر
من نه انم که ز دست مهر برکنم نازد
نابدانی حال خون گاهی شهبازی
من بجان در مانده ام تو که گریه کنی

بار که همه چشم بذران زربادور
باری این تبحر نه دیرینه رنجور
که اصل از کوته بود و درم معذور
چه عذری باده پیشش کس بخورد
می توانی حال رسوا مستور دار

خسرو چاره هم در پیشش شیریست
صورتش بر باد کشت در وقتش دور

در سینه دارم کوه نمک کرم یاد
چاره از دست نشد خردم
که بهر چو تبه کعبه ستم بدین دورم
از دیده زیر پای تو صدف اندم
که چه دلم خون ز تو بی تو میسر کنم

شاید که بپند و دوشش بجانم بار
که باز کوی ای صبا در خدایت
هم سهل باشد جانم این فرود کار
روزی کفنی گای که هست از تو بار
بودن ما در این چشم خونبار

با کوزه از مگسکشی دشواری مرا	انگشت لاسمت میرسد بر باد شوارا
چون شد ز غم حال فلان کوه نهار	بهر تو داده جان دوان کوه نهار
ور و نیزه دارم خنده بران	مرهم بکن هر خدایر جان
لک ز خدی کس در دراز و روتو	که نالد اندر فصل گل بلبل بکار

جان زن بر دو در حانی بنور	در دوداد و در مانی بنور
اشکار اسبند با شکافیت	مچنان در سینه پنهانی بنور
ملک دل کردی خراب از تیغ	و اندرین بر آیه سمانی بنور
هر دو عالم قیمت خود گفتم	نرخ بالا کن که از زالی بنور
چون کسی دیگر بآب بگردان	گرچه در خون ناپیشمانی بنور
خوراک بی تاب لها چون کافران	بهر حمت نامسایه بنور
مازدا چون تاب بگذاشتیم	نوحین شکر ستایه بنور
بهری و شاد بستان ناموشت	خسرو اناکی پرشانی بنور

ن پرگشت و آرزوی دل چون ^{منور}
عمرم تا خرامد و روزم بشب رسید
اینگ کرده سوی برون جانم
صد غم رسید و مرگ هنوزم نرسید
عالم تمام پر شبنم افتد گشت
بیدار مانده شب همه خلق را ^{بیدار}
هر دم کشتهای وی ^{آلود} فرون و

دل خون شد و حدیث بیا ^{منور}
مستی و بت پرستی من بجان ^{منور}
کافر دلاں حسن درون ^{منور}
صد لب فست و مهره مار ای ^{منور}
ترک مرا نهدنگ بلا بر جان ^{منور}
و ان چشم نیم مست بخواب ^{منور}
خسرو زند او بایسد ^{منور} امان ^{منور}

ا بری خوشت و قش ^{منور}
یار آن خوش رسید ^{منور} حریفان ^{منور}
امر و پارسای ز ابد زنی ^{منور}
انکس ز پوشیاری ^{منور} غفلت ^{منور} به

ساقی است داده ^{منور} سنان ^{منور} صفا ^{منور}
گشت ^{منور} اشن ^{منور} جاد ^{منور} ز سی ^{منور} صفا ^{منور}
کوز ^{منور} که ^{منور} بخت ^{منور} شود ^{منور} از ^{منور} صفا ^{منور}
کز ^{منور} با ^{منور} بحر ^{منور} است ^{منور} و ^{منور} صفا ^{منور} ای ^{منور}

۱۰۳

کرچه و عاتق خوش شای فریاد	ناسوی آسمان بس این دعا
مستان عشق را دل و جان و قضا	بخت خطا و مطرب گویا
بلی روی خوب من نبود دل بهیچ	کحل کرچه خوب تر بود و باغ جای
عشق بهمان اگر چه بلای است	خسرو بجان دل خرد این بیا

آن چشم سخن گویند روان لب خاوش	و آن لمحه گفتار و شکر خنده و نوش
رسوا شدیم از حالت خود پس که سر گشت	ز خنده گفتار و دین دل شد
پوشیده مانند آتش من در تن بکاوه	آن شعده بر آمد که نهفتیم پیش
من دادم و جانی که تن کاش نبود	با هم چه سان کردیم پراخی
تو خواه و لاغون شو خواهی برو بجان	ان شوق نخواهد شدن از سینه فرا
ای دایم ملک لغو مردم چه میسر	بوسه که خنک است بقلبی و دلمه
و نه در روز برخت میسر ندیم	زیراک تو می ای وین دلمه
اسوه گدا بماند حالت بگویت	پسند که محروم شوم کشته در آن

تشنه بودم بی تو و پاکنده و فونج	گر ای که کشم در بر و با سر خود
که قطع و کرنیت کم از خضر است پنج	باری بر بد این ستر نمائیم از دو
از ره زدن خسر و اگر نکاری ای	ان دزد سیه را چون نذر می نهی

ای زده نا و کلم جان	کشته چو بنده مهر نایک و سه چهارم
گفت بوعده که گمی کا مشب از تو نیم	روز که شد در میان یکد و سه چهارم
بیش در تو نفوس از هوس و هان	به سه نیم بر پنهان یکد و سه چهارم
گشت صبا ز غیر تم کاید اگر کوی تو	به هم روی نیست جان یکد و سه چهارم
منع دو چشم من که شد از دل پیچیده	ترسیده و ناتوان یکد و سه چهارم
گاه نظاره تو چون جلوه جمال	گشته شد به عاشقان یکد و سه چهارم
خواست فغان هر زمان که می	خسر خسته دل فغان یکد و سه چهارم

آبتی از جرئت اند که چه ستر ناپس	هم دعا می دهم از سوز دل پیرا
---------------------------------	------------------------------

سوخند نور در آتش کز دینش	نیش را سوز دل پروانه چون نیش
ز آنکه نه سوز دل سوزد ناک از سوزش	سوخند جان و سعه مهری هم چون
من که پندم سرشاک خون لب برداش	و ده که در عاشق چو آگیز نه خون
ای که خود دواع در وعین است بهر اس	دل که بر دامن بوسه جسم بوسه
هم بخاک بای آن سلطان که از سرش	خسرو اگر بگفتد دیده را بر خاک پاش

بازدم باز هم طوق سگان کوی او بود
 جفا باشد این بوس کا و نیرم اندر

که کن با لمیرم نه بر بائش	اگر چه پرشش من نیست ریش
عنبرت مردم از خاک ترش	زین را بهره زان پا و سر دم
چه غم میدارد ای مستی کد	سر ما در گشت و نشه بگلان
بماگر متوانی داشت جایش	چو انداخت جان ای پاکبازم
که بجران نیک میداند سرش	ترا خون بیه عاشق نیست حش
گواران باد با نقل بلائش	شراب شوق که حسنت دلم خور

تو از بار چو ناله در دلت

تو کش خواند باری چو خواب تو مرده
که خیر و کرد خود را اندامش

بخت نامده

بسنگه جون سگازد و فرزند در بیا که من کردن زو کی باشد این	سگ آن غرت کی و اگر نشاید که در کردن در آرم تنگ شتی در گنج
چه طغنه بر گشتار که دماند از بار سر و سامان چه بخواه انور	هم تو اند و بشبها که شبها چیست بر اسیری را که نی سرگازد ز سامان
غبار آلوده بهلی عشقی با و گشت چو خودم کجای من تیرش می گدازد	بر آن دره که یالار و دار گدازد بشویم خون غم پرورده خود را بکار
ز در زنگشت می خایم چه جلد چون آرم بهیسی تان کعبه ای با دار سی	رخنی شور کانی رسانم بر نیکه تا که ما گشتن مکان مرد و پسر و بیانش
کشیدن بوی خیر و کردار و آیدند که بوی خون دل می آید به خیر و پور	

در مانده
فروش
هم دی اند و جانش ز قتل چیست
خوابی

ششیدن

من چشم خودم که با تو گویم سوختن
ز آنک سید از آن غم کین و ز غمت

ناله

این غزل را در جبهه‌های
مکتوبه‌ها می‌نویسند

(۱۵۵)

را که میدانی مزاج عمره کین رویش	خاک شد جانداره مسنده از بهر جود
سوخته با سوخته بیرونش در پیش	سرشی چراغ در دود و کوبم از آنکه
بر که امان آن نمودن خنجر و تیغ	عمره را که قلبش با آن که مردانیت
چنان کرد سران و دل دلد و زویش	من جو کردم کشید کاسی بکودار لطف
نوشته فراموشش این نیست امر و جوش	همه جان کردم از جوش که دی تا کنم
مما بگویم سمن بر دوز کار و زویش	در دلم باز آمد و یار کین اخون جوش

بنده خسته و زخمی از خون بی صبری

نماند تعلیم رسوا بصر آموز خویش

نوری ندادیم شبی از ماهتابش	جبهه بن ششم گذشت کنج خراب خویش
نخست جان بشد قیاس شمر جوش	وی سیر و بزم آن رخ و کشم از آنکه
از تشنگان در رخ مدارند از خویش	رخی جان میبوس عشق کابل
ان هست راحل بکنم من کجای خویش	که جو که زویش در دلش حلال
نماند امر که به جانسودان خویش	او حلال برسد از من و کردید مدجوا

مهورم را بگویم که جان من	کوچه با حسن را به عشق جواب بخش
از غشوه سوختم چکنم چون زرد	صبح دروغ سید مد از اقباب بخش
پنجم شیش بخواب رستی و بچو	گویم بر در و مادر و دیوار خواب بخش

کز زود گشتن عشق هوا بشد
خسرو نه دوستی است که جو سی هوا بشد

رفت دل نیت رو شتم عاشق	بر دای جان تو هم ز دنیا بش
من پریشان که حال خودیم	نبرم جان حشیم فنا بش
چه خبر شهسوار عین را	که صف مور کشت با عاشق
نه که از شمع سوخت پروانه	کاش دل گرفت در عاشق
دل شناسد که صیت قیامت عشق	نیت عقل حکیم و عاشق
هر که بر حال عاشقان خندد	کر به در حبست بر عاشق
من سگین چه مرد و تو ایم	کوه البرز و بشت و عاشق
در جهان دم فدا دکان دل	سوره یوسف از رحمت عاشق

چهار از دست من عشم خرم و که رود بی تو هر شبی سالش

کرم را بخت کاری نیست کو کرم بیا	در بستان روز کاری نیست کو کرم بیا
من سک حله استوانم بیکه از تیر	هر من فر به سکار نیست کو کرم بیا
محرکت محکم خوش گشت گریز	به خون من نیست خاک ری کو کرم بیا
بسه بود دولت سره بعد جودن	ما زرو سپهر شادی نیست کو کرم بیا

دل رفت زن ببرد دلدار همدرد	افتاد سخن در جان بختار همدرد
کفتم بکنم یادش مانا که بماند جان	شد کیست خالی طرار همان
مکشه بپزد بان ده باع برار	صد جانم دیده دلدار همان
قربان سوسه برش کافرو سوسه می	با جانم دین خواهم با بار همان
آرا جو خیر او گویند که به کرد	خونابه روان از من دوازده همان
می بکنم از بولش از سرم مسلمان	تن را سمارم ز نار همان

در کعبه و تنجانه هر جا که رود خسرو

دل باد ز تو بد بخود یوار همان در دل

وای سگینی کشان زرق می بلبل

اندک اندک سر زمان ارار می ناید

کانه کش می بنم و بسبار ناید

دل پریشان دام و دودار می بلبل

راکاز لغو نو نه می سحر می بلبل

کان خمره سر مشرب با چون غاری می بلبل

سر و دیار و مرا سار می ناید

ز بستی و سوری بستم کز آن

و ده که جانم بر لب اند پند میجو کشم

بنده مسکونی و معدود و وار و وار

کر بود جانان و لم ز بر و ز بر

کر خواهم کشتم عمره زمان زین

این هم از بخت نیست در دل ناید گفت من

و نه از خسرو همین گفت می ناید

شد

خواب بود از آن همه کوی ام چو پیا

کر چه در کوی عشق سایه در خورشید

ره دوازده است که سبک بار شد

از بس عمر شبی هم نفس بار شد

دفعی سهر خیمه خورشید برین سوخت

موی کشتم از عمر و بار اصل می بندم

<p> نوبه ام بود شاید کنون ای کبر گشت کوینو همه آن سر من سر تو نه مکان سر کوینو هم انهرم گرفت رفت شبها و مرا صبح مراد بید نهر بنمونه نه دوازده نهر کوی خسروم بر سر هر کوسه رسوا </p>	<p> که دیگر باز سر بر سر این کار شدم یک من در چمن و کاه بکار ایشدم سکه در کرد سکه کوینو بایندم پیره روزی که بر لب تو گرفتار شدم در حشمت رحمدین افکار بشدم طرفه کاند و نه نرا محرم اسفندم </p>
---	---

<p> ابر بار باران وین چشم خورشیدم بار که شتری او تارک دیر به باشد نامم زنده در نعمت ملاست بخت مردن من آخرینه کنش صحرای بوسان زین و این جان حواشی بدیده پیشین خوابنده جان </p>	<p> بیل سماع نالان عیان بصد فغانم در ششهر بود تو او اندر جانم کای کاشکی بودی نام و نشانم راب حیات خوشتر از عمر جادوانم ناسله دم بصر او در باغ و بوستانم سلطان هر دو این زان تست انهم </p>
---	---

کفنی بخت خطاشد ملک من دل تو
صدنت تو بر من کرد و دل عالین
شد نوح بنده حسنه وار چشم دوکام

کر دست بر سی از من هم جانتان
بدنام شده کشیم رسوای مردانم
و در این قدر سیه زرم سدر بر کاشم

این منم بارت که با دلدارم تو
دور دور از افق روی و میختم
وصل او از لبس که باسد اندر من
شکر یزدان را که کشم صبح و زلف ملک
از بی دیدن همه رو چشم کشم کج
چشم کم کند از چون دیدن رها کرد
مرد و کز نیستم که خود دل شرمند

سای او ز منم اندر خوابم
گشت جان اسوده چون کشم
می نیکم در جهان که چار و شش منم
رفت دل کبود و خاکسود منم
وز برای سجده چون تنش منم
مردم که از چون کشم
حسره زاره ده که من برین منم

اشب من ان نه کم محارافم

طوفان کنم ز کبریه جان زافم

یوسف

جان سوخت چند سوزنها ز فروم	سینه زخمی دسم
سر و دم ز پس او دهان را فروم	بسته ختم بکشت خمیر کجاست
گر غسل با شربت جان را فروم	خونابه بخورم دل آن دو دهم
اشم خون دل کنم از فروم	حسرت فروخورم کی بسینه کرده
باطنهای بر و جان را فروم	بی سنگ نازنی دل سکین بخورم
تاس ز جوشش ناموش را فروم	دمم گر فروم اصل است سارم
تاکی ز دور آب و دهان را فروم	روزی بر دما بری را بروم

من حسروم سکار سخن اما بد کردوست

خواهم ز دونه کام و زبانه فروم

خاکیم در بهشت ری خاک ز نسوم	سحر و نه ز بهشت دم شیر نسوم
باری برین بهانه نیست ستر نسوم	کشتی در گیتی خون مار نسوم
بنای یک کشته بخورم نسوم	عقلم ز کد نام خبر میدهم نسوم
بادی رسد که تو بر سر دهم نسوم	شبهه خرازی دومی کردیم نسوم

مارانانند خواب رهکن کعبه از
یاری و در کوی که جانی حواکه ست
بر یات مر سیم بخواب و کر
وای که نازک و کر سیم این شهر

سعد و خسر دست ز تو یک نظر کند
هر روز یک کند . . ان یک لفظ شیم

بجان رسیدم و در دل جبرم یام
ازین دو دید و پنجو آشوب ششم
وزو که بر دو دم نسیم از نی یام
ولی قیاس نشد با بحر در نی یام
بهار آمد دکھا سکفت لیک بود
که بوی تور نسیم سحر نی یام
کجار و دم که بسد انجن حکایت
بشهر سچ ملازان بر نی یام
تو ای عسریز که ماسو غنیمت
بشهر سچ ملازان بر نی یام
تو ای عسریز که ماسو غنیمت
که من ز کم شد و خوش بهر نی یام
کبستی از چه من صد هزار من
بنا که یاری و کر سینے یام
که قضا جمه رویت نگاه میدارد
که سواه دلی را اندر سینے یام
نخای حسد و بن هم خوش میل دای
دلی در نغ که از باغ بر سینے یام

کافه بخاک سایه سپید لبند تو	مگر به زمر را که جنت
چون دل بجا نیست چه خبر در بند تو	ای که تو هم از عشق آن بخشید
کای مندم من بگویش کن ای من سب تو	و لباس است آخرین نشانه عین سب تو
کز خون دل نشانه غبار سب تو	نالی هنوز در دولت ای حسیه غبار
سخت است این قیام از جنت تو	دل شکم گشت معنی های عیب که
کس که بود مصیب ز حلوائی فتنه تو	کو تا بروج میکند از بعد هر دم
حسره سبوری بکند اگر گشت تو	مگر دازد ناله عالم برون گشت

بهر چه با گزند جعد تو با ساق تو	کمر نه صد جفاست بر دل عیان تو
جامه جامم درید رسا غلطاق تو	ما سعلطای ملک است در اندیشه تو
بای پررکان گرفت از یق تو	ناله سباده نوشن سب سب سب
لک ز باران کنی حمزه و طاق تو	مگر به کم مگر ز باران شاد بکنی
بهر چه با گزند جعد تو با ساق تو	مشق تو که هر دم خیمه اندازد در سب

من انجا اول گسره دران کو
مکوی بند کولی اوزی خوش
مرا کولی که روماصاری سا
بدل کویم کرینها خوش گفت
پسران ناوانرا منتراند
بس از مردن دعای تربت من
مساجی حدیث بود گفتنم

از ان کم کشه میکین زبان
خوشم که زنده مانم بیای جان کو
تو خود می میکوی اما کو که ان کو
خواوش نظر باشد زبان کو
سرسی خلق را کات ناوان کو
بغده است الله تو کون فلان کو
بجنده گفت کای حیرت کو

همی گویم و فنی را نشناختن
چرا حاجت مهار دور دارا هر واکر
من مشبجان خبرین در سر کار خدام
مده سرمد در کشتی جانشین عیار

لونی فرمان بدخوار میکویم که کنون
ببین این خون اود و سر حرم من
تو در دولت بان جاوید سر فرشته
بس که مای کین منش لپهای میکون

بوار خرابات او فکانه هم محروم سبب	علاست کردم ای دور دار و سنان
مسافر مشو جان و جان همراه او اند	منور و صفتی دار و تو باری من و جان
نهاد عافا نزار خسرو اسود و بنو باو	آید این را محرمی خواهی بگوشتان

ای ز روستا در و نام راجع بنا کرده	با جان هم بیرون رو کار ام و جان
در جرم نماند شش جی ز آب آید ترا	نیسا که در هر کوشه صد دل برین
فتنه می دهد تو سکار ششید	از بعد جان را اجرم مردش ایوان
تو مست و دیوانه و کران فی ج	در حار باز از بلاتر از آن کرده
وی چشم را فرموده که که نظر در کشان	کرد و مرد و بقدر کبری می سنان
و انهم خنوع و فایک اند و فنی	کاخچه از جفا کاری و چند امله توان
و رکلی بدست و کل نسبت تو چون کنم	آخر تو هم و فنی که رسو کلسان
وی فتنه و خالی تو خون جگر بکنم	دل گفت کین هم خسرو و شهبان

ای دل از تو عاشقی زین غم خلاص
از بلا و فتنه ترسی چشم در جوانی
با مجلس راند در پیرانه سحران مبر
و سمنی کش دوست پیخوا امراد که
شهباز ناوک ز دی مرکان جان سپرد
ازین عاشق بهر خون او بر شستن
نزد مستورست عصمت از کلمه کج
من اسپر شاد و نو زده ای رفیق
را ری خسر و کج از سینه هجی سپرد

کار را سامان جو و در او دمان بخواد
هم جلد و شاکلی دیو زده از سلطان
نوح کشنی بر دامن در غوطه طوقا بخواد
نام قصبات از حضرت خیمه جو بل بخواد
بیشتر زین چون ندادم مردان بخواد
از بر قربان ز بهر شستن زان بخواد
ول نه باد است عبره از ده پیران بخواد
انچه ناید این رسوا شد امان بخواد
ناله مرغ اسیر از بلبلستان بخواد

از لب او آخیل نعل دل مایه
نات نامش کمر و صفت حاشی کاه

مرغ حک حواره را بسته و فرمود
عشق کی فطره را عطر بدربار مده

رخا با تیر می ستانم رساند
 ترکد ز می ای صبا ز بی چشمم بیا
 ناکلی زیر باد و گش تو نور سس
 دل که مرا سوخته است در لغت
 بهر تو خوشتر ز داود و دلی کو دیش
 جان و دل حسره هست در راه دورا

ای حسن تو آفت زمانه
 بهر دم سوی قبیله و ابروت
 صد دل مبر و دمی بر لغت
 از این تو گاه قبیله باشی
 رویتو بد لب بیهی نشاند
 خورشید بیکانه در دو کانه
 اگر تیر زود زبان نشاند
 مطروح و وزخ شده نماند
 بهی زخ خویش بر کرانه
 بشما جنم بدین بهانه

کم گشتی سر و ابر کوشش یان به کز حسنا

<p>تو دور افتاده از مکنخ شوق خفته نزاران نامه تر که در دم جان از خیم نزار حال ببار برود نقطه بر رخ جان من از جان خسته و عوی یکد اره راه خوشتن یک سینه بی تش نمی بنده شمع بن جورم دل بدارم عقل خرم ز جو سر تو اندر ساه لغت تو فداوم بکندی من بهر شمی حسرون سر</p>	<p>با که دست تو بهم من تو باره کنم جاف اگر تو یو فاخته کرده روزی غلام مرا دخت پشانی چه عنوان بر سر تا که مردن خوش بود از دست تو جوهر گدا به من دیوانه خود را که جان کز شکام که هست این شهر پست خاصه کمنی دل خصیت که نخواهد گشت باری برین ساه بنده نیست آخر بر یکی خام دو بادا</p>
---	--

<p>جانزار روان رحمتی ای رحمان نوحه بامی بخر شهری بفرما بخر</p>	<p>با با همه ملجی کن ای سکر شایان من خان خود سازم سر در من مکاران</p>
---	--

ست غلطان ز رفعتش معلوم
 عم دارم و دل ریش از آن چو این
 ای درد و درمان من در میان
 زان روی خرمش غم من کشتن
 خسرو ز جان خسته گشت صبر آخونه
 چون پاگردان سوبو و سر جانم
 میلفت جانم من از آن خواب نشانم
 درد و تو همان زان من و تو در میانم
 از دو کجور دم آب خوش ای آستانم
 وقتی سده اخرو خسته چاک کریانم

جو بوی ز غم تو هر ای صبا کرد
 سناه سوزش سحرگان شده لغت
 گواه تو کی منده کز باد رعنا کرد
 بیاب خندک که بکشاده ز کس نیست
 سبزه و دم تو خواب مرا بخت کرد
 تو صبح گاه ندیدم بخت یک مرا
 چو شکرد بدین رو مکفده ام بجز آن
 زبوده جان من و کالبد با کرد
 که در کنار خورشید مکیه جا کرد
 هزار سپه من عاصفان قبا کرد
 و لم سینه و جانم زن جد اگر کرد
 مرا عمار که بد زحمت صبا کرد
 منت بجان ز چشم بد و عا کرد
 بنامودن رو بنوام سزا کرد

عفو بی که شبهای مجرب دیدم
خیال تو که از دوق غوغا نمیدم
ستارگان و خوشین کو اگر
میان خون دل خسر و شکار و ده

جان بهانه طلب و شکل تو زانو
بسکه در سایه دیوار تو در فریادم
من ام رستی جان چکنم سپرد
زاه من سایه دیوار تو هم ناسود
خشم تو شد من گفته که از غم بزم
رحمتش ببارد این مرهم غم
با تو در خواب بمن مسودا نرسد
کرجه برخاکد رت ملوین سوده
برسانی رسن اگر به کبر این کدر
صدنی چند بخونابه چشم او ده
قلب باشد نه دل آن دل کو منی در
زخم عقل و زرباوه و عشق اندوه
نه هم قصه سوز دل خوشش بر آب
شعله کیر و تیر سیم بدش زان دود
را اله باشد که دلم رفت ندانم کجا
از که زخم خبری زان دل مرناوه
بارب از سوز دل تا تو کاس دار
کرجه بر خسم و دل سوخته گم بختوده

کحل رخسار ز خای نشد آب بر مرد	عجب صبحه نه خواب مرد
شود شکوفه تر ز آفتاب بر مرد	سند ز خوبان بر مرده ز حال چنانکه
بخش کمی شود از مانتاب مرده	در آفتاب من ماه من کی آرد تاب
چو آن کلی که کنند از کلاب مرد	بر بی ایتم کلر خان که تا گشته
سدا بخت بر آن هم خواب بر مرد	بدید ز کس مستان خواب چشم ترا
که تو بوست همه خون تاب بر مرد	مر آنکه جو کل لعل بر رخ از دم سر
که گشت غنچه دل زان جواب بر مرد	وصال است ز تو حسره و حوائش

حکیم گشت پنهان پاره پاره	دلی دارم ز حیران پاره
بر آتش اعلی جان پاره پاره	یگانه بینم و بس چون سینه
رخ بر خون کربان پاره پاره	چون حالی کو کردم کرد گوشت
حکیم بکشد لمان پاره پاره	مگوشت کرده ام شب گریه خون
کنش از خود به سکان پاره پاره	ز پوختن نخواهد شد جد اول

ز پوینت نخواهد شد جد اول	کنش از خند و مکران بخت پادشاه
بصد خوانه ایمان بخت	مکن ای ناسلطان بخت پادشاه
لبت که خور و خورم گرسه دست	کنده خسر و بدندان بخت پادشاه

سر زخار و شب مکنار که بوده	بنا مکار و بسمه دیار که بود
سبیل نیابفته و نکر سنج ناب	شب تبار و زباده کشائی که بود
شمع مرا و من نشدی یکیشی تمام	ماه تمام در شب نار سپهر که بود
با چشم ابروانه که شبران کند شکا	ای اموی ریمده سکاری که بود
سروت هنوز هست در اغا و خوا	زان سر و نیم رسته بهار که بود
زان جو که دو چشمه حورشید اکید	خوانده سویی که به زاری که بود
کمارت چنین که پرده دلهما در لب	اشتب پرده محرم کار که بود
مار از شک صد جگر مار و دخت	خوانده جگر مکناری که بود
بریش خسرو تملی هم در بغ بود	مرهم رسان چنان حکار که بود

ساقی ناسلطان ده می نشانی	منع ملک را آمد با نشین زمانه
در بای عم برادر چون میج جاگزین	کسی می روان کن مانا کرانیم
بغزوش خانه من با خانه حصم خان	چون توبه ام سستی گزینست وجه با
دل بر لب تو دارم می خوشن بین	می نیم خور و خود ده و زباده از برنج
تو بخود صبیح من بهمن نشانی	رو تا رویم میرون و ستم کردن تو
بی روز خواب شنیده بی مکرده	ای من ام سکت چون در چهاربا
و این زهد شک مار از کن بیکرانه	مضطرب برده خود بر دست باران
همن در چنین نشانی یک برقص غنائی	خسرونی است و نظرتی بست ناز سر

باغ صددنک آور و ار و بنور یکی	کرگنی گشت چمن با سو و شکری
بهر دل بردن در و فسون خبر یکی	هر مرده از رگست کو با ز باشد یکی
دو ستم آخر کن دل بد این تنگی	کرگست جان و انهم جان بد

عاشقان را چون سنا عجب گزند
چشمها کبری که بود آشتی در با ست
چون سارنگ بر شوق زدن نسیم
و ده که حسرو چون بد که بچو باشد شهر

بر درت افاده شب هر جا شکوه
باشد تهم در میان شستی حکمی دو
ای بت آخر برین سنگ هم شکمی دو
شوخ چشم و خیره و بازنده و سنگی دو

کر چه بهر سخن دلی از تن ر بود
چشم بغضه برود لها نمونه است
رویت در و رده صبر بر او از و
بالین کردن که مرطبت میر نی
آسان مگیر اهر و هم سر و از اناک
گفتی که خون به ست خود ای
کی دای اندوه شب تنها نشکمان

با این همه بکوی که جانم زین
نا فو بدین نمونه چه دل ر بود
شادی روزگار کسی کشش نموده
جانان بکیه کاه غم بر بیان نموده
خود و دیا و گرم و جهان ناز نموده
شکرانه منت که از وی سطروده
ای انکه رت بر در جانان غنوده

بی مزاجان بجهه دریاب سهل بود
و از سبب برافش بسوده
با گفت عاشقانست چنین که خبر
رخ مشک کشته خود را دروده

نسیم زلف بر دست صبا
مرا چون غیر را شک خطابه
بسی که جسم تر و از نه لطفت
مرا خاک و خا از اتو سیاده
از آن می گشت که خون من صلا
بیاد خود خور و در عجب مراده
بکش از کاینه نظر خون کش نه کشتم
کلی دیگر بفساکن خون به ساد
بجلم خط خویش ای آیت حسن
همه قوی بخون ناز و داده
دایری می کنند در دینت خلق
برست غمزه شمره بلا داده
چو خاکستر شوم از غوغا غنفت
بدست خویش بر باد هوا داده
مرا صبر باره کن بر چشم بهما
غلیو از آن ز اغار اصلا داده
بصورت تو بن خون در دم نشد
بیک دشنام خور داده

مانیم و مجلسی غمی سه چار ساد
مجلس سبک سبک با صبا ساد
غیاث بیاده خوردن جرد خوار
من خیر ساقی در چشم من مجلس
سانی چون زیاده مستی بزم
سیراب خونت و غم را آن زندگس
مویشت زلف و زهر می حاشه مخنه
ز آنکه دیده خلقی مستان حفت و جرس
چون رست آید حسرت با نوط سبکی

من در بیان پنهان عمری ساد و
نیکس بنا ز خفته سرو و جان ساد
هر جرد که حور و سر زین نساوه
چون جرد عمارستان خون با سبکی
بغروش حشمت کورم پنهان خال ماه
آن سینه دکت بر آید کرد بیان
چشم نت بخواب مستی لی بنده کی نش
با جا کل بل راس علی و ساد
اد نام را و ساین نوسوخ خود مراد

نه من خراب شدم ز خست بید نظاره
بچه نبات سیر نم که هم بخردن

نظری تو عفا و سده است نگاه
سوم از خود نیارم که به منمت دور

موسم بود که دیدن همه شام و شب
 در وی گشت چو لاله عشقی بود
 نوره روان خلقی سداک ماند
 سران دو چشم که دم که منهدوان
 جز نام وی عساکر نه ابوان
 مشمر که علم طالع چو زوز بد مکرم
 حور دست رفت خسرو که لاجا کس زبده

خزار دیده تنها خست کم نظاره
 که ز فعل ما و پاست جسد بشین شراره
 چه غم آب شد روز از حجابی گمراه
 همه خلق را ز غمزه روده بر حکمت
 چو بنگره جلاش نسکست حاج
 که من حاجت بخش نخوردم شمار این
 که برشته و خستون جگر کشتی شاه

منم امرو ز روی چو تو پاری نده
 چشم و سینه گذرهای تو در ره سوه
 رفته از من نظر نفس بکار زیبا
 سق حن خوردن و جاسو هم فرو
 نستان که در و خبر و کل بی خابو

باده عیش ز سر رفته خساری مانده
 دیده پر خار و دلی پر غباری مانده
 بر رخ از خون جگر نقش و بکار مانده
 من بزرگد خود اندر سرکاری مانده
 چو توان دید کلی رفته و خساری مانده

ده درین فتنه که فریاد رسد جبار	نرک قتال و فوس شد و شکاری نه
دوستان باز ناپدید و لمن بگذارد	کشته صید است بغیر اک سوار بی
ای صبا عدو بجویش اکر نارسد	راه خون خوار و خرافاده و بار
خلق گویند که بی رویش خوشتر	چون بود بل مسکین ر ساری مانده
کشتن نیاز مرا ای سار پرورد	مهریز چون سلمان بحسبم ناکرد

مرا کسی لب جان سا خود هر چند	مهریز خون سلمان بحسبم ناکرد
کشتن ساز مرا نیاز پرورده	مغرمی است بد عاوشها بر آورد
بخش فتنه از لبش از آن سب	هم از خیال لب دام کرده ام خورد
برار یک نفس ای صبح نیره رسد	مکسید نشود این شب سیه جرده
دور بر پرده دل افروانی جان	سوز چپد کنم مردمان پرده
مدان که باز خون محرابان بهم	چنین که صبر من اواره کشت دل پر
چه جای بند و نصیحت کس رسد	چه سود دل که کهن چو لکند

بر جگونه برودده که خسر و میسین صبیح سحر و بار فرانی صدره

ای رفته در غمی باز که عمر جا
در راه تو بمریم و رجه ترا به ستم
ز آنجا که رفته تو نفی از سلا
رفتی و آرزویت بر لب رسد جانم
از ما چو شنایان برداشند دلا
ای صباحت حاجت خفته بخواست
زین بخت ناب لاکامی نیافست

یا خد چه عمر رفته با آردن شد
باری خلاص یارم از ناک و ننگ
بر دست برداری از خاک و شل
نماک زندگانی باز اگر نوتابنی
ای جان زار مانده تو هم ببر
تو در شب سلامت روز مرا آید
بر باد آرزو شد به باد خوار

ای جان زرق رفته من بهی
جا تو که از دوری رو تو بمریم
نه جان بخواه معان که بری تو لیک

و ای سر و خزان بچمن باز کی
مانده شوم باز من باز کی
زان باد تو اگر بر کسمن باز آینی

ما را وطنی نیک و تو خاکزده بصره	در خلعت زندان وطن باز کی آیی
سر ما به خسرو ز جهان سختی نیست	عمری بود که رفی سخن باز کی آیی

آن که جان کو بنده خلقی آن کو بے	و آنکه شیرین تر بود از جان خود
شهر دل سران شد از بیداد تو	و رچه بران تر شود سلطان کو
از جانی من جانان مسریج	چون درون جان من بهشتا تو بے
من خوسم که سوخته دارم حکم بکر	از تو خواهم عذر بهر سان کو
در بلاد فتنه نتوان رسین	و بر زبانی که حکمی زین آن کو
ناکم کوی که دل را بسجودا	چون برین دل صاحب فرمان کو
در دهر و هر زمان افرون ترا	ار که کبرم عجب چون در ماتوبے

ای سرو بلندت را فتنه بهر گاه	مست از رخ گل و بهشت یک رخسار
یک مرده اگر عیسی که زنده	همه مرده کنی زنده ای شوخ

خورشید رخا از تو احر که چه گم کرد
 کو بند در جامه من می نذر مکن
 غصه دل و جان شد بزم غم سوز
 شب خون به خوردم ام در بر تو
 بی دوست دلم با کل آرام نمی کرد
 ای مرغ چه می زبهر کلی حبس کن
 در چشم لب خو بان که جو رخا بود
 در فیه مبر آه حسره و بزم کسبو

در کلبه ناز بگم که داشت کنی کن
 باز دست که بزم در خبزه خود کا
 خاشاک بسی سوزد تا بکته شود کا
 در صبح خمار برادر جو بود آساید
 نو در چین نکس و کور بود آساید
 مانا که ندید سنی رسا کل اندا
 غفلت که خوش کرد از لبه و باد
 هر صید بود لاله در جو و بهر دای

ای باد صبحگاهی چه از کدام سو
 که چه غمت بخونم تو بدی لایب
 بهان بسوز دلها اش زین شکار
 زن باز دیده سوبت زفت و سوبی

دای بوی مهربانی و هزار کدام
 تقوید جاننت سازم ای بی تو
 مهر روز که م تران بازار خوب
 کای آب شنائی تو از کدام سو

صده نوست خون غنچه در دل باد
باد که گشت کشته از خنجر حجاب
ای باد من مایه کفن که باشی
عندهم مایه گواهی بند کو که باز
شب و صبحی حسرویش خیال کو بزم

کلمه که من مگوی تو در که ام کو
بوی وفات اید که خاک مرگ بوی
لیکن سلام چشم خاک در پای
پیکان درون سینه خون از در و پنجه
بانو مگویم ای دل ریز از آن رو

ای منم از دل من سبزه جده
واند جان نه باشد بهبه و در و سینه
سبزه عاشقانه اشع مراد نبود
ای بند کوچه کوی ما حدیث تو
خوشید آسمان را چون کرم تو
در حسرت جالت جانم را بداند
کفنی رهاست کردم از خنجر سیاه

شادی رویت ارچه بر گلستان بیا
اکس که گفت روزی بر لبه جده
از سوز خویش مود منه پروانه رو
رسو ای شهر و کوراجه های بار
بر خاک رقص میکن ای در و پنجه
ای دستگیر جانها احمر کو کتی
جان خنده دل هم شمشیر بن سبزه

من آن نه ام که باشد بر یکسری
دعوی صبر سر و گشت از حط نو با

که از نا بویست خوش میگردم که ای
نوی که در ناغم مبداد دل کوای

ای باد باز بر سر کوی که میرود
بالن لیس خوش که تو داری و پستان
معدن کل و شکونه که میرود
زین گونه که تو طره سبیل معطر است
چون میشود و دست که ز میکنی بیای
کاخجاری باکو که جهانی اسیر دل
خسرو ز زندگی مایان هم جوخت

بوی که در میرت شد و سو که میرود
جانی که بکو که بوی که میرود
در حبت و جوروی که بوی که میرود
نوبه بوی که در دن بوی که میرود
دانی که بکو که بوی که میرود
در کویت و دان نو بوی که میرود
ای آب زندگی نو بوی که میرود

ای بوی دوش سر و دوش مردی که
نواز بر دلی صدای ناز است

بسیکی دیوانه ام دیوانه بر سر
بس که تو نو دوش در سر هر جسمی

بر درت جان می کنم هر شو بکنظر
بستر ز کین است از خون شهیدان
کنسکانت را چون دیده شو بد خلق
شعلها رود و لا روشن کن هر جا را
در دهر و از باد نگی ای تندگو

شاد خوانی جبر افرو که اکم میکنی
و که کجا حسد توان خونها که مردم میکنی
ای عفا که الله تو باری دیده را غم میکنی
ناره داغی بردا یار ان محرم میکنی
تو حساب خویش به ای که مردم میکنی

آید نبود از چه مرا یک نظر ارد
سلطان کجا بر سوس چشم کمارد
دل را بکشد جانب ان غمزه نمودم
دوش اردل من یاد می کرد جان
بزم مرده مباد از چه غمزه دار حکم
صد جان نقدش می کرد کشتن غش
من داشتمه جازر الصدفان سیمه

هم دید که بسیار بود نقد ارد
در ویش که در یوزه کند بکنظر ارد
است ارد که صد نیر ملا در حکم ارد
کان فتنه کجا باشد که نیر خبر ارد
ان شایخ جوانی که نخوردیم به ارد
بنما به مازد دور که کبرید سر ارد
وانکه همه صیدان ما و سحر ارد

از سوتو بر بای ملاک بند نکال
دور از نو مراد و گریزند از نو گویم
بدنه که میرم چو پیکان بر سر کوب
خسرو سگ خانه است مید خوراد

ان چشم سوخ را من سر عمر پاک
بر آرزو زویش محراب بن بخت
کوبند که بخت جانش اندم که نشاند
سود از زلف ان بت است گشت ما
ای علم که هست د از تو برین دل
من خود در محنت خود بودم بحال کوفه
خزانه بر بار حسن که از صوفیه
بصلت من فدای کافران و عود
بدان من نشانی همان حیر و اب
و آن لعل ناب بنام مر حنده جبار
نزار مرور لغزش زار بار ساری
چون باشد اندک ناکه اندلس امیر
و ده کای نرسد رو با پست حاج
میکش که طایفی را خوش میکی سزا
و ده اگر کجا فادی بر جان مبتلا
ای نشات هر دم در خون آفتاب
از ره کنی مایه سنگ رشت با
بیدار است مشرب در خانه که است

آید بهار سرو و برادر است قاسمی
گردیده باد به ~~سرو~~ و جانمن
قد قامت الصلوة نمودن ^{نصیح}
و در حسرت ام و آنکمی جان بزد
ناراج عمر هاشم در آمد شهر و کو
هم چون عاشقان کنش را شفع با
ای بند کوشه تو در کند ازین ^{صلال} درین
کفزار خویش سیده ضایع چه میکند
و غم هزار در دل جان در غم منور
صد فضا ابیده هشتم بر است

کل بر کند به طرب را علامت
کردان و چو باد کرد سر ^{سخت}
من نیم شب بیا قد یا قاسمی
خسرت کوی که روان باقی ^{سخت}
در خانه ما ذمتاع ^{سخت}
چون ستش رکودن خو نهاد ^{سخت}
و انی که مست را بنود استغاثه
در حق کمری که سر زو ^{سخت}
بزمین بخواه سو حکما ^{سخت}
خسرو برو خواند زب ^{سخت}

آن دل خراب شد که تو آبادی

و آن سینه علم گرفت که تو نادیده

سراشته اند ان همه کاباد و بد	مازار غمش و خاریستی و کوی غمش
ای جای نازنین که نه ازاد و بد	عمر بخت نابد ام بهر ما ند
یخاں مان دل همه بر باد و بد	نزد من ای حسود نو بختی کون
تا از غم و بیم غلف دراد و بد	ای بند کوی همزه من در غم
کاشن از سخت در کل پشیمان و بد	خسرو بوستان چه رود ان کر و کون

دور در غمش مانده بهر کوی	ای صد رنگ زلف نراره بر همه
دلدار و سیر مانده برون ابدار	که که ناز نشاز کن ان زلف را که
کین از بی منت مکرم بعالیه	سوی بندم ز بحر تو که کوی نیست
می بهرم و غمشو نکویم بحریه	ای رنگ اید در غم تو که در غم
نرسیم که در دل ابدت از بد غم	جان بر تو بر پس سماریم بیا
زیرا که ای مرده نیز در غم	افسوس مردم کن ای دن خن
روزی مباد در درم اسج مر	دور و گفته هر دلمن با کار است

کبری نو دشت بر منم هم زه
 اش در ان بهشت که کرد و چینه
 نو و عجب که مهر کیار وید از
 هر جا که از دو زبده خسته و عجب

بیت نهایی مراده اگر بدین سوا
 بهر کنش سگ خور اگر کین سوا
 کیم نوازی و کاهی برین تیغ که بر
 مراد است چنان آن اگر حسن سوا
 بنار کوی بوسی و هم نوحان سوا
 من آن نوازم که دن و توان سوا
 ساقی برین جسم زبختی برین
 که با خان تن و اندام زمره برین سوا
 بر سر او که شنیدست و ما بر
 که نوشیدین این مال جبین سوا
 مگو سی تلخ جان بری نکند برین
 مرا بر هر کوی کنش که کین سوا
 دلا کین رمند استنش و این سوا
 حاکم و حقن انجا با من سوا
 نخت از سر جان خیر خسرو سوا
 باشکار بر و ن که از کین سوا

نجام ای سرور و از نایع خیر
 دل و او کان خوشی می کنش از

مهر

در هو شب سار نه دخی سر غلط کارن	چون مکنی شاد غنی طره پرن
حکایت سر عازمه سر برده هر شوق	غنی می بری گوار همه در جویگان
با که خوش باشد چمن از سر و سرین	بیدار دیدم در توین بسیارین
هر چند منم دلبر نشسته بر لبین	خادم بهاشم ترا که کجوان
باری چه باشد دل بین کجایین	در جاسو جان نشین کز نشین
نفس لای شمع حکم سران هم برین	لیکن تو چون کنج دل در کنج و برین

دارم ز تو در دخی میجو همش بر دم کوی
را که ار چه در دحسرو لیکن در زبان کوی

سبزه نو خیز است باران درین آید	میل دل بر سبزه و آب و ان آید
ابر کوه بارید که از دور پاکست	بار مر و آید بسته کار و ان آید
باز شمشیر جوان صبا کن ترا	کان حرفت من بر بامیان آید
مهر و آن نازنین کیست که در هر ط	خدا اران دل به نباشن آید
دقت او خوش کوی وقت بخت خود را	با شرا و غنی در پستان آید

بکشد
بان آن باشد که دل عن کل رسا
جانم کز زنده نام جاودا بود
و ده که هر شب با چنین بخوابد کاندویش
باد و هر دم ناره نرگزار هست

از عبا امروزی بوی آن جوان
کاست آن کس که در غمی جان آید
و اب در خیمت نذر من حاجت آید
تا سحر هر چو بس در غم آن آید

جهانی شد بخواب خوش و من غم بیدار
هر شب از غم و حسد لم نای شب غم عالم
کز غم من جو کم کاری سوا نوبی بار
جو کردی تو دلم باره من آن دو رخ
زوی تو غمزه سر دم کان و رخ لبم
اگر آن ماه بوزم شبی و مجلس افروم
تو بر آنکس من جو تو را جلوه سبار

نورده هر کس اب خوش من دل میگویم
نباشد خود چنین عالم کرم دل مکنده
جفائی کن منون بار که میرم من سوار
که من میرم سواره در آن دو جهان
جو بخشی تو کنون مرسم که کز رخی روی گار
نه فنی شب روزم چنین اندر غم
که جایم هر خسرو کندت را ببار

با غم روی

خشم روی بن من چون چکان دوش	اور اگر چه نفهم من کل بهشت و آس
شمس جو بیغ را بی صفیر جو بهستم	چشم بلبل باغی به دل چو جامه بستم
و غنیمت رو برین دل خواهم بحال کنم	نمی آید اندازم دعا که دارم از تو
این جور نیست آخر صایع کن که درین	دل ناگهی است یک جان نه لب و لاله
که غنیمت صادق دعا که صیت و قش	کنج بلا سر اسیر کی جفا بیایه
خاکستر من ارج از سعلک محبت	اشنم دلی را که آه میکنه بیه
و عده کنی بغیر او ادم جو من ترا	با خود هم از زبانت گویم خسروا

دختر من ترا نیست از جهان شهر	که نشتر نیست از ان عمر تا بهر جا
و کم سیر و تا دیگر یه برون زو	در بیغ باشد بر جای حوتوی دریا
بنی جهان که هر دو جهانش بغیر منم	اگر تو بطلبی رضایم من نطقه
خان نبویه مستغرقم که با دم نیست	که بر فراز ملک رسیده است با قوس
در ان زمین که بومای را بغیرت	که ز بر هر کف مآوردش سراسر

نگشت خوشدل عاشق پاکین نیست
مرا که ابله کس بدل ترا چه جنبه
کجاست صحبت دور افتادگان بید
سوسا رمل خسرو سنانش ای بید

چه دل شود که توانا شود در کاش
که در ولایت غمبان نکرده سفر
که عمر رفت و نباید ز رفکان خبر
اگر دوران سر کوروزی افتد کس

دلان ترک اویدی کنون سامان
بجیلان سوار لشکری لدا نشان
نیارم گفت کنش با بوسی آباد صبا
شد از درو صبه جان من ماره نکما
بکی ماری دور دیوارهای خانه خود
فدای بابا صبه جان چون حرا و نسی
مرا کنفی که حسرو حال خود بجا که کا

نسیل غم در و بیک که حور او بر بلا
فرو سپهرن تشهار لکرجا
زمن مر بار سکر که جلیش مر کمر
بهر باره جان حاکان در دی صده
که در هر کای خون نبشده با جرم
و اگر چه بنده عن از شرم سوختن
معلو اند که تو این در و ما و لا و او

خفت که مانده بگلستان سبزه	ختم مست تو به این کس عیسی حیا
مهر و در ره و سبزه بان کرد مهر	مهر آن گونه که در مهر گل باد مهر
سرخ بکار که ماری حق شفت کز ارم	نه زانی تو که با حق صحبت کار
مهرست این سبزه کو به نو بار این چشم	کز وفا خوشه نیام که تو آن سحر کار
شاد و مانم نعمت که چه دلخوشه نشاند	شاد باد اول تو که برین باد سحر
صیبه این چشم شدم که گشته نم طاعت	که بخوبی ز نرکان دین خوش طاعت
ای خیال رخ آن رخ امانه درین	او چو همان ز سده خانه بصورت کار
ای که بی فایده بدم می آن می	که تو بنشین تو هم گوشه دین سحر

ایکنه است دل باز که بی طاقت حسد و

ننگنده که چشمت تا تو روستش بکار

زین گشته جانان نام که میار	صیبت من نمی بینی نام که میار
کلاندار از دوازده سرگاه دیدن خون	تو سر می فلکی جانان کن چنین
نوازش میکنی و جان بردن ایداز	نوازی مرو می که و کن چشمت برین سحر

دل کز کاک در دیده کز به صلب دیده
بر جان رسده در دوش و شمول باز دیده
بقای شمع با دوا رسد بر آن سخن
چه جانان کز جان در دل کز جان
ز در پارسان از آن گوید ندیم
چه در دوش و خسر و گفت و گوئی

چو نوانم که بستانم کن بهوده نما
سکای به بلب و در خون نرکز در نما
ایا روانه مقبل که برش به بر نما
که با سلطان یکد خایه ای چه نما
الرحمن من سکویدل بین گفتن بر نما
جه نالی اندرین بستان که مرغ نما

زمن که عاشق مستم صلاح کار کج
دل مصحت نشا و عاشقان خو کرد
من خود دل سوخته سبه روم
زوبد از گل من خبر کبای بی نما
بخور و فاسق دایر عمل مطلب
ز اهل میکده خبر ناکسی جامه نما

خران است در چمن عیش بهار کج
نشان نقوی ازین رنود و حوا کج
سبب بر کس من زین سباه کار کج
کل سلامت ازین حال خاک کج
حک و غار صفا م و کز شهاب کج
کنج فریاد بهر گبان شکار کج

چو خنجر از زبان زنه سار جوان گشت
بجو که باز از آن بنده ز بهار مجوس

شتر با دوی محسوس سار
نهاده نشنا بان بار بر دل
دوان نشد محسوس و جام ز نبال
نذیره ره چو شد غایب چشم
نوازی کت بر شتر احمال
بیابان پیش چشم گشت نازک
دل همراه او شد بکوشش
خوشی بر مردم حسرت بهارم
رسیده آن کار بان خسرو دل
ره کن با بهر سوز ناله را با پای
دل و رفعت و بارش مانده بر جا
حسرت ناله و من می کنم و آب
غبار خجیان دست سها
نوازی تشنه می میرم بحین
نه محسوس را پرده ناست
دوران هم میرسد بحسرت
برین دور هم نشد معنی
توت می بین دور و بر حال می

سخن چون از دلی می آید
بجای کنی و بگفته چه باشد

چه عجم را باشنی نلغ است نوزد
نوز آن رقص چون نازاکی در دلم
ترا باز خونی گرم و سن گسار بجا
بر نی کاستین بر بالی تخی زنی برن
گر از دامن رحمت سایه حبت برادر
بست غیری زنده کو در لعل غم
چه مانده جان شیرین کی شیرین ام
ز بهرت بر سر آید بهت میر و خد
حساب نند کافی نیست روزگار دور
بچون دل غله های نوید بهر بود

وگر خردون پوشش نشد علم ان نازک
بکار بست پزنی شد مرا ایمان و دین
که گر رسوا شو عاشق یازنی چنین
چه حاجت تیغ ساعد بس تبر مال شین
چنین هم از من بچاره دامن محبت
هم از دورم کلمه های لعش ان کین
حوی باید مکس اعدون اندر نکین
ببانی بدیدر حبله عاشق زین
وگر خود مرد باید هم بخاک ان زمین
بدش نایش خوش کن و گوی افروز

شاه حسنی در سماع پاکوی یاری
دانع بحر انهم زین عالی برده مشتاق

رسدت کر میکنی بر حال میکنی
جذب و نرمه که دایمی نهی بالای

گدین در دیده بینی که میزدنی خویش را
 بر این حاجت که انی که برین شب
 شب چشم گفتم عالم برودت این
 غنچه دل با پاره پاره که دم چون بایم
 جد گویند که رفت ز کشتی
 هست نالان سوخته جانم عجب
 عقل و هوش همه که رفت این باو
 نرو من جان و دوست و تر و تازی
 بی نهم از خود دل شب با چشمه چرا
 هم تو میباید که بود بر سونان چرا
 آنکه بودم مایل خندان خود نوی با
 من برین ظالم می خوانم بجای تیر
 که رنودار استخوانی سبوی با نایب
 یافت چون خسرو و محبتها بیدار

شبی از جانب من گذر کنی
 چون دل سبزی از بر سپهر
 بهی بخت شود چرا ز لب
 چه کم شود از چو تو ی چون کشیم
 چنین که در غمی خود نو غره
 شب غم از رخ خود نچیر کنی
 دل من یک خنجر که رکنی
 چرا خنجر کنه در جگر کنی
 بر محبت کنطیرم اگر کنی
 کجا سوی غم و دکان نظر کنی

ز سر سخن چرخشی بنابر نیم
بیامی مردن سمن نظر کن

نمده تا خانه بر آتش کین
ز سوز بد فرو از من قدر کن

صبا آه ولی بوی زان دلدار با
در گریه نارسست و من ز گریه یا مینا
شب انکارم که چون بی جهان بی
شراب عشق خودم زمزم میست
چه سودم ز آنچه در شستن بختی
ز خوبی هر چه باید نارینا ز انهمه
سکان در کویتوشب که خسرو در

چه باشد بوی گل یار اسیم یار با
در بنیادیده هائی بخت من جدا
شفاعت خواه من آن گل شکر با
دل کم گریست شد ماری خرد با
نگاهی سوی من زان گریه ماری
و لیکن از وفا حالی بران جبار با
طفیل ان سکان آخر مرا هم یار با

صبا زلف ترا کردم ندادی
وراز دور دل با بودی آگاه

گره در کارها محکم ندادی
شمال گیسوت را خم ندادی

دارد عقل گنجینه‌ی جمالت
 حکیم از نقش دانستی جزو را
 و اگر جادو بودی ملک مقصود
 و اگر عاشق بدست خویش بودی
 شده جان و جوانی با او باز
 خلاصی دیدی از خسرو نقش

نشأت سویی بینی آدم ندای
 در تن بروست ما محرم ندای
 سلیمان و بورا خاتم ندای
 همان دل بدست غم ندای
 چه میکردم اگر آن هم ندای
 اگر کو چهار از گریه نم ندای

کجاست آن من سکین که صابر بودی
 چنین هم نیستی تا یک تیره روزگار
 اسیر نقش از در گوشه میر و جگر
 خزان به تری در بسته تلخ خودی
 کوار آن باد بر جان و دلم زمره
 خزان عیله نمیدانم که ما تو میرم

پریشانی ز نقش اندوه راه
 گران زلف سبزه رو سایه کارم
 که در زندان محنت ندی جان
 که که که نمیزی بر گریه تلخ که حزن
 بچشد ندان کام که از علت غریب
 عو جان پاره را از حیل تو آن که سوزد

<p>چو بی خندی از بی سامانی حال دل و صبری که تو داری مرا هم بود</p>	<p>پدر و ارم مهد و رینه من دال که بخسرو ز بهر ترک او نیست برید</p>
--	--

<p>فزون پیش از خواهم مینوی چو احشیم چنین ز غن شستی</p>	<p>و گر بودی پیش من می چ بر مسان در بروی با سنی</p>
<p>و از خوابان مانسان دل نشد زاه عاشقان الشخسینی</p>	<p>بدیدی سوی ما و بر شکلی مقام تحت من حام و سنی</p>
<p>من و من خند خوانی و نمازم چو نیجوی ز چون من بت پر</p>	<p>نگیر این سپیده نو و سنی ز تو یک نیر و از ساق سنی</p>
<p>تا اگر گویمت کز لب هم ده که از مرده ای و ز نادان</p>	<p>ز تو یک غمره و ز غسان رفت را کاش صبر و سیر و دید</p>

گویی بنیادی که پوشیده داران روی
 خرابم خود بیک بدن من بپایان رسد
 نیست را کوی بجز چشم به تو گشاید
 خوشم نام خود بین سودا که با هم با تو
 در در چشم من است بهر ی از سودا
 جو خوش میگیرم که ناید کار خوبان
 تو می کن زهد ای ادم را که با شاه
 اگر چه آن عمره خود بخواره خون بکند هم
 بصد سخی خواهی کشتم عم بعد از این

چه غم دار و ترا بگذار ما بهر هم
 کسی را برده این کو کند دعوی
 گویی در خواب خود دم این زمان
 و سوسوی خویش می راه دمی چشم
 که کز حال کرد و سیر و کین و پاره مار
 بجز سوسوی و بد خوئی و زندگی
 بر سوا لی و قلانشی و جرحه حوار و جوار
 سارک باد بر سلطان من شرم نکند
 نماند آن دل که خسر و رانم بیکار

کنم ای شک لب کسی بهمانی
 چه خبر دارم از این فافله ای مرغ

دای بودن تو هر بادری می سپارد
 که ز فریاد و ناله جان جرسی می داد

که به نخواست محی ابد م از دیدن
صد ششم خشم به ماند و در کجاست
افزاید حکم با تو و هر جا که رود
آه سوزنده در او و در تو بر نارد
غم آنست که در دیده همی آید

را که ای سرو به لای کسی میباید
مردن نیست در سینه بسی میباید
طاقت منبت اگر یک نفسی میباید
عاقبت لبه با ام همی میباید
خسرو چون نزارای بخشی میباید

کنان دل همه سو گلی و ستر
بیار ساقی و در نامه سپاه
نهر ارکان مقدس و مطهر است
کوی یک سخنی و کیش جو فرهاد
من از دو کون بر قیام اگر کند
گر نخت غفل رخو غاشق بود
جوت پرست شدم و در خم زبانی

من و دلی و فشی و هوای سیم
فرشته راجه غم نارسای جو می
رنگ ماری گفت در حان
که نیست جز سخنی خون بهای گویند
که خانانش در افتاده از کینه
چه طاقت از در لیس و نه
بسوز زنده که کم نیستی بر من

تو چاک سینه ز منی ز اک جامه برب
که بس زان نبود بوستی به پیرینه
سناں خسرو اگر عافعی زده است
نبافت کحل و فاجه شمع سحره

کر ماه تو از مشک ز او ده بود
زبان دلم خسته با لوده بود
در لعل تراش ز فراموشی
بک دل بسر کوی تو اسوده بود
زین گونه بخردی غمخواران
کر غمزه خو نجوار تو فرموده بود
زین کس مست تو خبر دوشنی از ما
غم خوردن ما بهتر نوسوده بود
تا چرخ شمع زین دل خود کا حفا
ای کاشکول این خاک غم اندوده بود
اسوده دلی دشمن آری نجو
کین داعیه بان بر دل لم نوده بود

خسرو که بدامان زده رفت و رفت را

اگر سوس که گردنش لوده بود

که چه خطا زده ایم بنه نخواست
دید و بد دور از جمال جوانی
ماز تو تیره دکان به شویم بمردن
گاه خرمش مگر تو عمر روانی

کز نو در آری بدست کافی مهر	هست مرا که مردم نسینے
ای زنی سگ پر تو به شکن را	تپش کنده از سر زنت تو دانی
واع شرابم برون خرد چینی	واع کن کن ز ساقیم نهانی
که چه از ان شاه خون خورم و در	نرسد در ویش را کون محسائی
در دمن ای باد کوته مانید و	می شنوم من دلی بد و مرئی
ای که دم از سوزش میزنی اینجا	شور نشه جانی بدان چو سوز رها

بشش کس خسر در سینه آه بر آرد
آه که جان نیست محرم جان

کز تو بک وکلان چشم سیه ستانی	ملک چرخ ز خورشید و رسم ستانی
عارضت مانند دار بنو بی جان ای سگ	چه شود کز نفسی عرض سیه ستانی
جان کی کش همه جوان توانستند	کز تو زان چشم کنی نیم ناله ستانی
جان و هم نه کنی از روی کنی صید جان	که بصدنا دران کفتن نه ستانی
بفانیت جان بوسه می خواهی ام	لیک شری کی می دهد و دلبسته

جان گر نیست خرد و اگر آن ای
کند ری جو از آن زلف سپید

مگر ای بد روزی گذر بر ما رسد	که بوی آید بزم تازه زان گلزارین دار
اگر چه با بد روزی از ما چون رسد	سر ازین میان فرانش کایین دار
مرا از زندگانی بوی شد ای مگر رسد	بیابیم صد از خرمای ز دلدارین دار
مدان اسر و کس تو بهر آن ندهد	ولیکن دوست می دارم کل ما رسد
کلاه صفی را انجام بزد کفنون	در ای محنت کد طافت بار رسد
دل آزرده کن بکار غنچاری نشد	که جان اندر دل غنچاری رسد
خدایت باد جانم کنی جو ز بزم رسد	عادت باد و خنم کس به ابر رسد
من و سهیام و بایک از سر مگذر	تو خواب الوده شو که با من کار رسد
زبان حریفه را سرت گزیند و ز	توست دولتی که گوش بر خفا رسد

من شکسته لاله را خند می نشنوم
کفنون بر می دیدم نمی که ان یکا می

<p> بم از خاکدشت این خشمی با نهم روی که من هم خویش را بشمار می بندم روی که زاب و بده را ز بردوش می کشم روی فرز بر جان طعنه که من هم دوشم روی که بر ابل ماهست میبسی می کشم روی </p>	<p> ز چشمم در خشنی ره بگو من نه ام روی تو ای ناخوده جام عشق بشاری روی دل از درو کهن خون شد و محرومی حکم نوکر بر جا داری دل مرا کز نبی ال جا علاست سخت خسروا به به ماهست این </p>
--	--

<p> گدایا زار سلطان نیست روی که هم غمی ز دربان نیست روی چو درمانت ز جانان نیست روی ترا عون را ب حیوان نیست روی بنی دارم کش از جان نیست روی جعل را از کاستن نیست روی مرا ماری پارت نیست روی </p>	<p> مرا با منم خوبان نیست روی سنگه چون مکان خرسندم از روی من ابل کن ای جان حمیت خون روای اسکندر از عمر ای حضر حکیم چند توان نیست احسن هوس بروم برویت گفت بخشم دل و جان خرد بردی ترا باد </p>
---	--

رودت باور هر چه می مند جام
چو سوداگر به خسرو درین غنم
باز و می کشش در دمان نیست رود
چو کشش از زبان نیست روئی

مردانه می کشد بچفا بم سبک
رحمت بود سیاست سگد مانند
نامیرم و در کتبه هم دل بر تبر
از عمره دور گاه از نار خجسته
بر خوش بستم امهوس خواب و بیک
بر بازوی نیاز جدا ماندگان بر
نراغم کرد وادی محبر استخوان
ما بستم خاک بازوی او باز زیر
کی ره کند بکلبه من خون و آفتاب
با دوا احوال خواب خوش ایچ عیش
خسرو نبایه روخت تو قلع است
آن دولت از کجا که بدست افند

مارا در آرزو دین بگشت زنده گشته
چشمش گشت مارا با شرمین مصفا
کر این تن چو مویم بودست بر تو کوچه
رشتایم رحمت بر عاشقان دیگر
چون بر سرم رسید برین مبارک آ
سکر عشق گویم کرد و لاشش همه شب
ماسوز خود خوشم من بر من نخند آید
که بگذری بر نسوای زلف او را
بی او دلار حبه و کلمه چو قرار دینا

باقیت تا دوستم در باب اگر
کرد و مردن من نباشش بهمان
تو بر سر مان که تنگ بر دیم بالا
این لطف هم مرکن از بهر آن حوا
مردن بر استنانت ای جان زندگانه
بادیده در شهر ابرم بادل بدو استیلا
ناشش نکر دو این داغها را جان
داناگونه کوند انداز من و عار را
کو رسم صبر داند ایسک جناب آ

می شکند بچمن باز نسیم سحر
این دستکتاب شود ز راه دل کلین
که ز خرابی منت صحره ندانم

لا اله الا الله شود که نفسی است که باده
زخم کرد و دل توده چو عجب جانور
مستی حسن است نراش اگر عجب

هر کسی از پرست رشک بر دین	من زینسی که تو دوزخ بر قدم
من زنی که نظری دید هکشان زرد	دولت آن دیده که روز شش
من برست خاک شده بود که باختم	سوی دگر بر سنگا که ده تو حسی
این سو سم کش که باشی که مردنم	من بره فشا ده می بیرم
ناسدی دل شرم مانده شرم خشم	بازر به خسر و اگر جان ز من هم

نیست در شهر گرفتار تر از من در ک	نیست از شهر نکار تر از من در ک
بر سر کو بود ایم که سکان بسیار	یک بهما و فادار تر از من در ک
خفته ام که سیمیری بوی وصل	نیست از من که بیدار تر از من در ک
ده که آن رو بخرن دیکری را سنا	نامیر ز غمت راز تر از من در ک
محنت عشق و غم دوری بد خوئی	کشد آن همه دشوار تر از من در ک
ساقی بگذرن که بخواب جسم	باز حوی اکنون مشایر تر از من در ک
خسر و مگوی که بجز و سر	در جهان نبود چکار تر از من در ک

حبیب

لکارین مرا نوشد جو اینے	کہ تو بادوشش نشاط و کامرانی
حظ پیرامن لب کوی حضر	برآمد گرد آب زندگانی
تبرم بر سر کوشش کہ باشد	سکان کوی اور امیہا نی
زبر رویت خطت اسی حین	کہ مست ان فتوی نامہ بالی
من از باغ تو کمر بر کی نیزم	تو باری بزور از باغ جو اینے
غم چون کوہ بر جانم ہاوی	تو باقی مان کہ من بردم کراہی
چہ بار دگفت در وصف خسر و	کہ ہرچہ اندر دل آر و پیش آہی

از رست کہ کوہم بگنجین کا	کہ کبک قلعہ بر خود زند و چہ بکسے
رستم سرکرہ بان مشہور و بوجہ	اگر باغ روی با خان کل اندا
چو درہ ز سر و زبر بشوند مشا	در ان زمان کہ چو خورشید بر سر
اگر توئی سیر انجام بدر من سر	کہ ام حال مرا بہ تو نہ سیرا بجا

ببندی گذری هر زمان و سبک
گشت سیر طوفاش شوقه
کسی که لاف زود از سوز عشق میخ
چراشد که میان عشق سیر از کو

که نشی تو بختاک ورنبار ای
دل که باد کوارش دوزخ است
اگر گشت جوهر و اندازی گاهی
نگرد باره یکی پیر من بیدار

هر باد که تو در دل نشد و در کلمه
ای جان خدا ماند که یاد نمی بچ
ای چو خرامان وزنی راه نم حلق
جانم سیر رفتن و خصل نوکشیده
بی دیدن آن روج کویم بکر زور
ای شاه سرست سیر موی کثافتم
چون بلبل اموخته باش که در دوتا
ای من خونم اندم که کسم یاد نبار

خون دلم آید زود و دیده بر دانه
فریاد که جانم بلب آند ز جده
بان روشن ناز چه گویم چه بکار
سجاره من اندم که تو در بر من
یارب که تو از روز کسی را نشناخته
ناور سر کارت کنم ز بر ربا
در بند بمرم که نه ام خوش تر
چون مرده بوم بر سر کویت بکدا

مر شب نم و خاک سر کو بتو تار و نه
ای روز شب ابر و دل خسرو کو کجا

هوس بخت است این دانه هر شب
که از لی از مهری خشت کله کردم نیر
چو دیدی مرد غمگنی که روزی بنیام
چو اش میزنی ریشم آو و از خوشم
چه دغم میکنی جانان که بایار است
سکت هم میرد ازین شوامردی کرد
چه اغوا میکنی و ز خون خسرو چشم بدخوا
که ازین بخت این دانه هر شب

کافند رخنه در همه افاق عالم
که دیده کرد چشم تو نبود اشک بے
از آنکه میکشی بازین نیست خون
که سر کنش زنده گرا بے زیارت

کرتی رخت غم از غم کرم کف سپهر باد از آب باران زبان عمارت
 من وصف آن حال چگونه کنم که هیچ غیر و نیست نیست بر آنم عمارت
 کونید دوست و عدو شمر میکنند آن بخت کو که بایم از زبان بشنایند
 عشق آتش است خسرو کز سوز و کج دانی که آتش بود بی حسه آری

دو چشم نگر از غیب هر یکی کو می
 دو خانه بزرگم کرده خانه نیست این

ضیاع احد که سخت چرخ کن فی حقل رسد بکنه و شمشیر سخن

او چون بیک امر کن همان پیدا کرد
 آن گشت که در قضای کوی که کن

سودای غم از آنکه بزرگ نذر سودای دگر گنجی بخت بخت در هر
 نیکو نیست نه در اهل عرفان محکم هم یاد خدا و دل در هم یاد کرد

یارب زبده انصاف شنایند که	در نیک و بد سر همه دانند و بگویند
سر خنده ماز پهلوی دور است	هم باز بیم چون رها نده شویم

یارب تو امان را بکل ده ما را	فوتی ز کاران بکل ده ما را
در عالم سیدی مناره و انگاه	چون دل بر دوز بست دل ده ما را

غم نیست گراز و سوسه و لوبین	افروخت کخانه من ز دران بن
چون بر کرم حق اعتماد یافت وین	آن فقری حقیقی یوم اسدین

هر جا که سخن در تب و تب رفته	و هکین دل بت پرست از این افتد
یارب تو مرا در و نه ده که بصدق	هم گویم و اندر دل من هفت

ای هر کسی اندر دین فکند تو
هم از تو شود نسل بر کند تو
مانا که ز سگ خویش باز آید
از تو بومی که یزداین سب تو

از عمر محمد از نداری خبر سی
کن از سه عقل در شهادت نظر
امده و محمد است پوسنه هم
زیر اک بیان شان کنی و کج

ای اکه شد از طفلیت اوم سدا
گشت اسبب تو چرخ عظم سدا
نور تو گنجی چه در کاب عالم
بهر نوعه اگر دو عالم پیدا
احمد که بر انبیاش شاه آوردند
در حضر او خاتم آوردند

چمن گمشه کلاه آوردند
ن و نقاشی خبر سباه آوردند

اگر ناخامد خون عالم زو بود
یک توی قبا بخت فلک زو بود

بسیار چکب قطره از احمد آن قطره که بحر گشت ز اخراج

ای خنجر سل که در او می خفتی بر چرخ شمار انجسم از پارسه
چون ماه کن تو بوده مبر دست با ادم اگر گشت بنسب کفنه

شبحی که بجن نظام دین شد مارا کجور دست عالم بالا را
باجن عمل عیش مد است مرا ارشع نظام جن سلاست
صاحب قدمی است سر مرگ کند بر گشتنی کفش عبود نه در بار

ارشع نظام جن سلاست باجن عمل عیش مد است مرا
اب بسی مراد کام است مرا زیرا همه کار با نظام است مرا

ای دوست رضا بکلم بر ذانی و از طاعت حق داد و دهانی

خشمت جز ناکند کوش حوای کس	خمس ز کرد به پیشانی ده
خند اکه دلار بهت بنا سوخت	جاد و چه مالت جو پادشاه و نه
آسان بودت که نشن او نه دریا	کشتی اگر از عکالم لاهوت نش
درویش که آمدست پروازش	سلطانش نیز و اعلامی درش
اگر بفرود شدند ملک سلطان مش	حاصل نشود نیم بهای درویش
مرد اورست که در دیش این باشد	کاین شپوه عیار مرد سنگین باشد
مرض که سراباز رزنگین باشد	بر سنگ زلف غبار او این باشد
عافل که عقل با جراحی ببند	ز انگونه هر کسی است و امی ببند
لا محنت به نهائی مکان نهم	امت نه بس حسن که مد افی

از طاعت فسق در چشم نماند در زو لولهای شبهه تم خواب نماند

بی تا ز کل و صبا نباشیم	که گل باشد بسی و مانا نباشیم
ز گل نازک ز بیم و چنبد گاهی	بجز ز سیر کل و خارا نباشیم
چو تنها بودی باید همسان به	که از محبتان تنها نباشیم
چو تنه از آن یکی دو نشان را	چرا باد و سنان یک جا نباشیم
بای ای بار بابا باش امروز	چو سیه انی که ماسه دانباشیم
چو ز سیر عجب می باید شدن ک	چرا خون خاک ز سیر پا نباشیم
چو بودن نیست خسته و خرد و درود	دور زوی نیز بگند زنا نباشیم

انمی شاید ز بیا نمانا نتوان رفت	بی سرو و خمر آسوده بصیر نتوان رفت
نمی رفت سوی مانع بد نیست غم	این نیز بد نیست که بی نتوان رفت

محرورین بسایه ماست بسی لید	همره تو لایمی دوست که تنها تو رفتی
کردیم ره جان دل از بهر خیرت اندک	با غمزدگان سوی تماشای تو رفت
ماییم سر کو تو کش پیش تو آینه	بن جانوان مرد که زن جان تو رفت
میند که در پیش لبنت زنده بمانم	نازیسته از پیش مسیحی تو رفت
ای قافله در باد به ارم پا فرو نهاد	بگذارد نو در کعبه بدین پان تو رفت
خسرو پس ازین مرزب خورشید پرست	مومن شد در قبله ترسا ای تو رفت

نادیده کان کنند بنیاد و نه نگار	اهل بصر طر بصیف دگر کنند
بینا کسی بود که بخت ان که کنند	ز لک از مومن منش چشم از بسا کنند

مرد بخشنده کسی را گویند	که بر رویش دهد لی سزای
هر که خشت تو بگر در سی	خنده کن کرج بود حاکم ط
ای که بر سر در بارو	شاید از برق بخت و بر

بزرگی بایست در بندگی کوش
نه دولت رز بودگان شکست
همان دولت بود که کاخش
سخاکن کرد و ز نام ناقبت
مروغ مقبلان نهان نماید

که دولت کرد نامست و نم کرد
که جز در کرد و یک و حسنه نکرد
کلیم اندر گرفت افتم نکرد
که خود از بوی کم به نرم نکرد
جبراع رنن هرگز کم نکرد

هر کار قضیه عدلی کتب بطلم
لیکن چو حکم شمع ز نور بر تاب
هر چه ان شود ملنگ مار کنند

از حکم شمع غلام خود اربوبی
این مایه ملندی از و چون برون
آب از ملبد مارش چون کشند

حاصل خود بخور دانه انده بخور
و گران را بخوری حاصل دیگر باشد
المی باشد با پستی ز غم خوردن

باشد از اچو خوری حاصل دیگر باشد
غم امر و ز همان روزت و ز خور
بر که غم خورد و ز زنجیر و خور باشد

رومن سان صاف درون اخل بود	در کار خلق چشم کشادن محروم شد
نامرور انشرف بود آن کریم از چشم	سر زمره روان منیر و عیب نفع بود
پوشیده نیست نزد همه کس که طین	سوزان عیب باشد و غسل بر سر

مردم ز دانش و هنر آدمی بسیار	و انا که نشان نگاه بصیرت خجسته
مسلمان با مہایت بیگل ندیده	کردست آدمی بچہ سیکنی اندر
از دست و پای عالم و جاسل ساد	در چهار حرف قطره در بار بار

خونان سبزش که شوشش فرا بست	که از جفاش همه خلق در نعمان باشد
کنند رگو بد بخشش پشت هر کس پیش	بهانه بر سر حوب خدا یگان باشد
وقتا و بیا مردم کار جان بخورد	اگر چه بار کرامی ترش ز جان باشد
که کز بدشش دندان سپید و بس	جو سگ که در دشمن خنده استخوان باشد
ولی عوان ملک سحاره لکوی لک	حلال خوار و فوار و باسان باشد

چو عکس انبست عوا بس در سده کهن
کسی که در بی انداز مردمان بو

رسد بهتر بود کسی که از عوان باشد
هر آنکه چنین سعل بر کران باشد

سفاسان میکنی خدنگار و بخت
مالدارانرا بود چشم و دماغ و کمر
کمر و دورخ نماید راه و سکنی بخند

دیدم باشی آن تجارت در غله بی سر
هر که بر زبان مصفها جمله در وی شمر
خواه این را باش خواه از آن سخن مختصر

ببازار سواران کند زخم که در نیم
اگر در شش کاو بد و شش کاو دود
اگر این کار جوای کرد کن یک سو
دو کیسوان کسی راز بد و بخواب
شد بی کرد مجلس و بازی حاکم کن
همست تعظیم کسب بابت هم مردان

هر سو سبک و نبال کاوی همچو کمان
و کرد پس دو کیس و دو کاوس ام سی
و کرد بعد کسب از دهم ان لاند لاند
که در نبال پیغامبر تواند بود بی در
که شرم نه مالی مش کار و
چنین غری برین حواله فرستی

اگر دشوار آید سید را این سخن آید
مراد دشوار تو می آید پس هر منی بر
مرنج از گفن حق ای کمینه ندیده
و اگر دشنام کو می نیر باشد ندیده

مرد که بر این راز و راز صاحب
اگر خواب غمی شبها بیابان میشود
سوز درین زندگی باشد نمی بیند
و چه میشود در سر تابان همه جان میشود

از آنکه خلقی است نگو خلق همه نگو
بی آنکه لوح و دانش و فضلش برود
از نفس بد که خوانده و در هر
رنجی که خط کشید سیر روی نرود

او می آید فضیلت و معارفش
نرمی خوردن و خفتن جو علف شد
مرد کو بر خورد و او را بنود و
کاه کو سر نخورد و بارش را خد
بنگر اگر که فرق میان که و
مردم از کوسناست و سوار و دانا

پند خود را از بر سازی میر	خویش شناس و بر مباد و روم
کلنجی رهنفت خود رون	و از برون مشک خود غنیم
مهر زی به کلابه مسند	است بر صندل شکسته تم
چو در مهر ز تو باز شود	بس نیاید بر و شمار شم
بهر از تو بی حسه کناس	است بشنودن ز پیش و نیم
حر کناس بار که بر پشت	اومی زاده مار که بکشم

بحر بیت فلاش و سحره و بادا	سفینه و سفله و قود و در طیان
کو کون و کس را صحبت کند و برون	بجز آنکه کبر کسی در میان
جو دوستی بها سر کر کنند	چه ز سر هشمه او به که در میان

عزیزان دیده اندا شک را	که بکشد از دهن کون و دهان
بدن اش نشسته تو بتو ریم	خو نوی سینه که در دهنه دانم

و بانی بر همه خون جا به میبند
ز بانی خون سنال شمع

کی باشد که بر بند و دهنش
که زان کند و دهن بند زمانه

نرس ای مرد و صحرار ابرو
مکن تیر از قلم بازار در رویه

ورق در پیش روی پرده بند
در آن پرده بی اسه اردو

سبه دل چون دو اتی و قلم
سیه رو کرد و از کار و زو

ز کلک سر رسم و زدی سینه
بکاعد خفته سیه اردو

فلم کایرد و سنا و از بی و جی
شد از دست تو دست اوار و در

رک من سه کنش پرده خویش
در سیمار ناوایه را

بافراق سه از مرده خویش
در کش اصر غنان رده خویش

نظری که دم و حسان کشتم
که نشان شد م ز کرده خویش

طرب از بایتم چنان شد من
که فراموش کرد پرده خویش

ساقا خون من مستام بخور
بنوایم نیرودت مسدود

می بده لیکه نیم مرده خویش
تو فروزون کن بهای مرده خویش

توانی امجد دولت دایم دوش
چو در گرد سر خود گشتنم دوش
و نه ان چینی که بی جفت نه پیدا
خوش آن حالت که گاهی گفن را
چو سوداگری جهان پر سود
دو سه بار ای خیال یار با من
سبه پوشید رخسارش کنون که
ما بزم حال خود با کس که قضا
فغان کن حسد و از سوزش

که بود آن نخبست سید ارم در ان
ز شادی بای خود گردم فراوان
نه با من دیدم از دیدن نه بی هوش
و نه آن بودم به نزد یک بنا کوش
بکس خفته چه بیند بمرتب نوش
بگو خوابی که دیدم ستم سب دوش
نه بزم من هم بجای آن سب نوش
بغضه کرد و پشت گشته غاموش
بناله دیک چون آتش کند خوش

نوری باده ایم شبنم از ماه تابان خوش	بین ششم که شست کج خراب خوش
شناخت جان نشسته قیاس شمر آب	دی بر دیدم آن رخ و کسرم خراب
آتش کمان در دهن در اندام توین	روی چنان پیوست عشاق کابل
آن شست را بجل کنم من کباب خوش	که چه از کشته بروی لاشه صلال
نکته آمد زمر که به حاضر جواب خوش	او حال بر شد از من و گریه دید جواب
خو کرد و با خراپه عشق خراب خوش	سمو مرا دیکویم که شب آن من
صبح دروغ می دهد از افتاب خوش	از غنوه سوختم چکنم خون زرق
گویم بر در باد و دیوار خواب خوش	بینم شبنم خواب رستی و بچو دیه
خسرو نه دوستی است که کوی صواب خوش	گر زود دوست کشین عاشق صواب شد

در بوسی هر کسی من تمنای خوش	خلق هر کار و من بر سر سودا خوش
نویسم خود میکنم باین تنهای خوش	گوید بمناب ام هر شبت این با صیت
چند غمخوار کنم بر دل شبای خوش	سینه سماک باین تنگم از بیم جانت

چرخ نمی نهد لطف کن از من گیس
 حسن فروشی بر لب زار فروشی بحسب
 در دل تنگ کسی جز تو کنجده
 با چو بگویند نهم غمت کوی ترا
 من خود از آموه عشق جان بزم
 در حق خسر و غمشد هیچ که صانع کن
 دل که برد اگر چه مبتلا مید از خوش

بین تنه بلی جانی ملک جانی تو
 سهل چنین هم کن نیست کالای تو
 فراطرین به خواه هست بنالای خویش
 سر بر دیده کنم خاک کف بای خویش
 حال ^{تو} ~~کلام~~ مندر بر رخ زیبای تو
 رحمت ام و ز خود از بی خودانی تو
 کز خوشی او را بدین بگذارد نامی و دل

از که بر سرم ناکجای دار و آن ماده
 بند کوبید غفل و لیکن کی کند فرغان
 غمزه جان داریت انسلطان ^{عصف}
 سرور ان بود قبا سر دست بالابن
 از غفل ناله همه کس گو کند حذر جد

ای صبا از من سپری سر کجا مید از من
 املی فرما دل در بلا مید از من
 کز بی جان کسی کدر امید از من
 بی بلای نیست این کا ندر قبا غمزه
 من بخت خوشین گریه من به امید از من

مچو سار ان از هون دعا سیدارش	میرین مسکینی که هر یک
این همه خوبی که بابا یوفامیدارش	چسبید که نخواهد کرد او هم و ف
کوشن جسر و راه که در راه حسابیدارش	که سلامی نیست باری که دشمنی

سعادتمند که کرنا که به بسته خشم ب	دلمن دست بازی میکند به لحنه
من از خود خنجر مشغول در نظاره	گرفته و میسوزد
زهی ناراج جان دول سهر کوفت ب	کبی که دزد برون اید بعبور و رخت
رک جان کسله مار امباد اکسله	بزمی بشانه کن در موش ای طه کرد
جز اتم هم بوی خود از من مزه	که ستنش که مستم دی انوی صبا
نماز مار وای من بحراب و و ابرو	رخي بر جاک میایم که ام من با قبول
نچو بیز زهر الود بر جان خشم ب	از ان ابرو که کو یا کمان هند و
دوان سر کشنه همچون که باد بر سر	چه عیشت این که من اینجا و جا بر غبار
نخده گفت کای حسرت نخواهی یافت	ولی که کرده می حسرت میان خاک کو

دلمن بر دلتوان یافت بازشش	که دلتی نیست بر زلف در این شش
شدم در کشیدن جان نیم کشند	خجشم نیم است نیم بازشش
بمن بخشید اعلیای خود اعلیای	که میرم هر زمان و درمش بازش
چرا محمود از غیرت منیرد	که سرود دیگر یه پیش ایازش
سکار دوست جان هم میبخرم	که با بیکانه نتوان گفت رازش
ره کن تا کف پایست بهوسم	پس آنکه شویم از اساک نیازش
شبی خواهم ببالیت شوم شمع	تو در خواب بخوش و من در گذارش
دلیم کافاد و در جوکان لغت	ببازی کوی و بوانه سازش
جفا به سیکنی مسکین مکن شدم	که شد سر به خسرو زان نوازش

رفت دل نیست روشم مثل	بروای جان تو هم بدینش
من بر لبان که حال خود بدی	نبرم جان ز چشم فاشش

شهسوار غم را / که صف نور کشت با بالمش
 دل نه شمع سوخت پر و اند / کاش دل گرفت در بالمش
 دل شناسد که صیبت فیهت / نیست عقل حکیم و بالمش
 سرکه جان عاشقان خند / نزدیک صیبت بر بالمش
 من میکنم چه مرد و تو بنم / نوه البرز و پشه بالمش
 چه در است من غم خنده / که رود بی تو هر شبی بالمش

صبح دولت می در از روی تو نشیند / در چنین فتنه صبحی با کجایم
 اش با چون فرو میرد ازین نه کجایم / تا خط بغداد داده شود و جفا
 چون من از بار کجاست روزگار / در نیارم به تاراج و کابل حش
 چون تیر تیر من جان نباشد از درد / تا زاری استوار از خود و داری
 می که بر ما می نشیند نم تو کنی ای جان / تا کبری عجم اگر گویم که اول جوش
 کانی زدم که در دل جان / مهره بر چنین که هر ضربت می

بهترین روز من در روز خالم از تو

بهشت نشین و نوشکن

غم دل زان خرم کاخی است لا حول
بهش میم معصودا و صد غم غم
بهان جان سکنان دینم است بان
دل را بذل جان فرمود بر این بیاد
سبا و احسن او را روز نکو بر جهان
حاکم آن ماه را بدین جهان گفتند ام
جانی بود و دم که ناکه ز غمش برین
وصیت میکنم جان که هر دم سر
بگویند فیت خسته دل کم کرده را جو

و که نه دل که دشمن شد مرا چه جان
نشد مکن که بکشتی هم روز بر پیش
که آن سلطان بخن مجنبد هر خطه دو
بان مدخلان رسیم بر اندام چن
که بهشتن بان و سوجی کرد تعلیمش
که خواهم بوسه او یا نخواهم سوخت
نه بینی بکده ابادان کنون در پیش
وصیت آن کنم باری جو خواهم کرد
بدینش ناکهانی و فغان بهر جان

که مرا بخت کاری نیست گوهر گزینش

و ز بان زور کار نیست گوهر گزینش

بهرین خرم سگار نیست کوهر کزین	بهرین رخسار سحرآمیز نیست
بهرین چون خاکسار نیست کوهر کزین	سرشت مخمومش کشتن کزین
بازر و بیم سگار نیست کوهر کزین	بس دولت سر نقد و عودن که
که مرابونند و آرزینست کوهر کزین	اسمان و ارضت و امان مراد کزین
باو از بوسه کشی نیست کوهر کزین	عشق بازی با جنیان باز نمیشود
بهر چون در دو آینه کزین کوهر کزین	سر خوشم از در پیش عیش و طرب
که مجلس بوسه کشی نیست کوهر کزین	من خراب و دست یاران هم که کردار
ناکسی و نابکاری نیست کوهر کزین	مجلس عیش است و جز حسرت و پشیمانی

چون منم بخشنده بر بوزه درویش	که که نظری باز در از من درویش
نهار که ناز و زحمت شود از پیش	مار اول صد باره و بعلت نک آهیز
کان صبر نماندست که می کردم ازین	جانان کشتن اکنونم را که میباید
تا در دوا خسته من کم نشود کشتن	حرفه درون باد و جانم و فرزند

خوش باش که آن غمزه خور تو بر ما
ایمن ز خیال تو نه ام با پیوسته سرش
ساقی منکر تو به قدح بر سر من
ایمان اندر شکان زلف نبان شد
ای که ز فی طعنه خسر و ز بی عشق

چندان مدار و گشتی تو سر کیش
قصایب از معر کند سربست
تا عود شود این خسر و مصلحت اند
کافر کندم که اگر دم ازین کیش
نوفار غی از درد که من جورده ام

باجان در مانده و دل سو مانجا اند
خیز ای بر و سر زین دیر به و بشو
جان ستاده و این دل عیان
نا موس بر بستن دل ای همی نفهم خواه
سرو مانده از دلبازی مرا نشویش جان
چشم او در جگر نا خلق مجوش شوند
ما و مردن بر درش مشاق را بان چکا

و این بر خود به بخشو کجا منجا اندیش
بای آن سر و بکیر ایا کجا منجا اندیش
عزلی به نیست کرد دست صبا منجا اندیش
چون ر جان بر خاتم بکد از ناخواه
من قیامت خواهم از خلق با
خلق دیوانه شده بر دم دعا منجا اندیش
که تهمی را اندر منش خویش مانده اندیش

خویش در جانم گوید خانه من نیست
راستی گویند عاشق کور باشد رگبست

بستین بیکانه دل نشانیخواهش
خاکش بر جانم سر و تو تیاخواهش

مرا کار بست شکل باد و خویش
خیالت داند و جان من عیشم
ز واپس ماندگان یاد می کن آخر
مرا در او بین منزل ره افتاد
زین زانگونه در دور یا فقام
چه فرسنبه که کم کردم درین راه
کم از جو از جولانی حسد در ره ما

که گفتن می نیارم شکل خویش
که بجز چه کارم باد و ریش
چه رانی شد جانان محل خویش
ترا خوش باد راه منزل خویش
که آید گشتم در ساحل خویش
ز بخت خوانبک عامل خویش
چو خسر و خاک کرد اب و کل خویش

دی میگذشت و سکو او دلباسان
کلکون نازش زین زین غمزه بای

صد عاشقان گم کرده دل بسوی تو
می مرد از آن بیکان کن بسرو جان از هر

جانها و دلها چون خمی بر آتش ان کس
رو بجه زلف فتنه و مخمور کف
نخرد و لبا مو او دلال سرها و او
دلها از خون جگر که دگر که سر
کنج غم و سحره من در باد سحر و سحر
کعبه که بارس میدود لک حاجی نشود
یک روز میرد جا که تپش در روز
چون مبتودن ناس بد کم که شمع ان بر باغ
زین سکه از حوی بدت نهنگ بیرون

سیرت جان دل بی کس و کسان از هر طرف
مو برایشان کرد و زو نه جان هر طرف
در چار سو گوی او باز از جان از طرف
چون نعل یاقوت کمر که در میان هر طرف
از انم چه ابد و زمین سرور و ان سر طرف
که چه بجا کوشش رود و صد کار بان
فریاد خیز و بردت مسکین از هر طرف
چه ما که از انم کاید هم خیم زبان از هر طرف
نرسیم که چون خسرو صد کرد و غمان

دو چشمت زنت و لباست هر یک
شکستهای که در زلف کنز تست
شیشه ها که در خاک در تست

دو زلف عقد مشکلاست هر یک
ز بهر دیده منر لباست هر یک
در این خانه و لباست هر یک

کجاستند از عاشقانت خاک بر سر
مده اول دل را ز ابرو اناک

سر و چون با در کلماتت هر یک
چو خمر و مست را طعناست هر یک

بیا که بهر تو جان در بلا کردم
نن شکسته بخاک فرو خستم بود
غلام را به خوار تو ام مرا مغرور
اگر چه سر بغر و خشم خرد نتوان باز
چه روز بود که گشت دور سر این
اگر ستاند و منکر شود حالش باد
سکم اگر نه هم جان بسوی او بر باد
دلت چه در خور عفت خسر و افسوس

حق خردم و هر دو سر اگر کردم
دل خراب به منع وفا کردم
که دل به هر روز بان در بلا کردم
چنین که من بکل عشق با کردم
که رخت عمر به دست بلا کردم
مناع دل که بران نشنا کردم
بر این قرار نفس صبا کردم
که قیمت کبری بر کس اگر کردم

بمنفعت نداشتیم از جان و یکدم نماندیم

بریدیم از جهان بهر تو و با تو نه بماندیم

تو در ابرو که هستی گفتی خون بریم
 نه از دم حد آن نشد و آن کج تو لا محم
 جو از آن نسبت این دولت که نشسته باشد
 تو در دل شش دهن افتد رکعت و آن
 بران بالا همچون نیرکان شست
 کسی راست کن آن لب نشاند
 بجز عهده عاشقی که او را زنده می ماند
 کلامی کرد خسرو که تابستیم گفتی

من این حال مبارک را در دهان
 و لیکن این قدر دهم که در کویست گیتی
 مرا این دولت از آبی که بر خاک درستم
 مبارک با دهنم خانه را نمرک درستم
 مرا تیرست در بهلو که چون شکو بستم
 مرا خود سالها باشد که هم در باد تو بستم
 که من از دولت سحر زیند بستم
 چه شد که دم شعلای حرد و بعل شکستم

باز آمد آن وقتی که من دیده خون
 نمک خود کویم که آن هم در دریا باد نشود
 سیاره دولت مرا که پای به گردون بود
 خون قمر غلام شری به او سپاه تا کرد

در آن عصمت بر دم داز بر ده سرون
 که من بخیر با کلاه سلوی همچون او فتم
 بهر زین بوس درت از لوح کردون
 وقتی بزیر بایتورین فال بهیون فتم

<p>ان کریم گوی روغنت از بهر سوزانم خواب اهل ایدم اما بدین بار آورد در محنت آبادم منسرو بیکجده لبش</p>	<p>کافران شود شعله اگر خود بخون افتم در لبش غم سر نهم به بستر خون افتم مهر دو اراگون کرد در کوه ها خون افتم</p>
<p>بری روی که من جبران اویم رقبان دیدم باری به کن کفشدش فلان مرد از غمت گفت صباهم به شکست از ناکه روز چو مردم نشنیده من در وادی زر نقش دل همی جستم دلم گفت چو خسرو سباست راند گفتند</p>	<p>بجان آمد دل از سحران اویم دو زن عمر تا بهرسان اویم خواهد مرد چون من جان اویم نیارو بوی از بهسان اویم چه سود از چشمه حیوان اویم که زان نونه ام من ران اویم کسی تو گفت من سلطان اویم</p>
<p>بگویم حال خوشت یکبار از ارتمی هم</p>	<p>و اگر ندیم بروی اندیشه خویشم</p>

چه غشبت ایکنه بزم قیامت شکرم ست
سعدا ایست که از مردن سر سرگشته
دی و ارم کباب آردست عمر مست
لوش در خوابستی دمر اماره و زبدا
جوانی خنده بر خونا به پیران کن
مرا زین دیده از ابر جرحت می آرد
زور دهن لست سر سوخت می بین
نه ام خسرو که فرزندم نماند به ام

بوس آید هم گل جبین و از خار می گم
زداع دور و محرومی دیدار می ترسم
ز حوی نازکت زان ترکس مارجی هم
مخسب این که من بن دیده و بیدار ترسم
توی حسد و من بن که پسیدار ترسم
مبارک درین سو مانند زار می ترسم
ز بی ساجد بخت بر شان کاری هم
و کرماندست از ان شیرینی خوار می گم

بکه سویت بهر شد جانم
چون بدل انی شناسم
می گوی می ندانت که ام
سو تو منم نهان و جانب من

هر چه کرد اری کر نخت نواغم
کین توی اندر و نه یا حب و
بکه بخاره تو حبیه انم
چون توستی نظر نگه و انم

من از دست دل دوش دیوانه بودم	همه شب در فتنه و فغانه بودم
غمش بود من که شدم در دل خود	که همراه غمی به سدرانه بودم
ز دل شعله شوق می زد و بیادم	بر آن شعله خویش پر و اندام بودم
رسیده شدم صبح و هر نفس مسجد	من ناسلمان به خانه بودم
دل جان و دل با خیالش گشت	همین من در آن جمیع بیکانه بودم
در بی خیالش بسیر می ندم	که شوریده دست دیوانه بودم
خرابی حسرت و گشتنم رویش	که بهوش از آن کل مستانه بودم

بخت صد ما بزبان باز نیایم	بخت صد ما روی بر زبان باز نیایم
زین دیده جدا دیده کفایت باز نیایم	ز آنکه نه بینیم ترا و تو کجاییم
که بر و و بگریزند عیان باز نیایم	که در میان میوه عالم کجاییم
لیکن زنی ماندن جان باز نیایم	باز اندر عشق توان ماندن کجاییم
نیریم که رفته ز کمان باز نیایم	که تیر زنی بر چرخه ای باد کمان کجاییم

باز آمدن از سر همه خوابان تو نیم
پیدا نفس زند که چه که حسد

لیک از جو تویی تا سوان باز نیایم
زینها چه شود چون به نمان باز نیایم

ندانم گشت ای در دل که در جانم
همه کس می در خواب و من در کجی سها
غم گشت و هنوز شبی قبال او

چنان مشعل کشم که با خود می نه دارم
چه باشد که شبی پوشیده کرد و دیده نامم
امید رستن باشد اگر من دل نمیدارم

من خود گیر و در آجان و در و نشسته
اگر چه ناله های دردناکم در نمی گیر و
مسکله همه در با ختم و کار بست رو با
من شبها دور و و حدیثی با خود دار

که من مرغ کفر قارم میسر نیست بر دارم
خوشم با این همه کوی شناسد بار آورم
به مسیحه مسلمانان که من مایه بر دارم

بد شواری ز کوبت و دوش جان را برده
جو نیم در تو در دیده حلال با خون
نور ناز و دلم در خون کواکب زمین

که داد آن دولتتم جانان که کرد و بشویم
اگر چنینم کبری حلال سما میسر
ز دور و اکنام خاکش شعله در زمین

چگونه جان برود خسرو اندیشه که برودم
فرشش میکنم عهد او در جان بخیل بدم

نهفته خروان می نشویم مشکرب برودیم
خراب این سوختم کی بود خواب به بوی
ششش دیوم در خواب و بخت
بنا تو ایم اگر چه حد بستن برش
مگر رو آید چرخ خبر حد بسیار در خرن
بهر ریشنی هر کس کلی شوند و کیایی
کنون که تو به شکستیم سوی برش
نوز در کلوی من از بنخ ابرار بر آیی
لکه که خار جفایم به من و مکنه زارین هر
شماست دولت انم من و دلش بوم
من آن دهان او دوزخ را بیدار بوم
ببین ز بس که رود جان بر بنهار بوم
ریشتم تا بخوان خواب من خوش بوم
که کار بان سلامت که زنگد و بوم
منم که مهر کبابی شوم که بویور بوم
چنانکه کاسه برنگنه ز با بوم
بسی شربت بحیوة اب جان بکاو
نه خسروم که اگر سرری ز دیور بوم

فی باغ امان از سر کوبین سه شرم
فی دست امان دست نرلف تو در کنم

چندین شمع که شست بگذار بر دوت
مای متاع صبر کنم ز آب چشمه پیش
خواهم نماید و جواب اصل هم شوی
دوق جفا و جور تو حرام باد
عمرم که شست و مسح نیاید ز آزار
چشت خواب ناز و مر اقصه و راز
بکس بسوی بت خود و دوستی
روزی که نشسته بود برای سواری
در دشت به از سرست و من بر پشته
ما این رمه بس که بجز و رها شد

ملک نشد که لوح صبور ی ز بکنم
در مجلس خیل تو یک روز ترک کنم
که خشی از سندان تو ز بگرسم
که من بجز و فانی کاری و که کنم
روزی بروی تو شب غم را سحر کنم
ای شبی بروی سخن مخفی کنم
چون ماید او خضر سر از خواب بر کنم
هر باده ای بزم و زانو نظر کنم
آن سر کجا که در سر این درو کنم
آن دل که پیش تیر ملاست بگر کنم

به شب بادل خود نقش آن دل را بر بزم
نمزه در چشم من خار خواب دیده گویند

مگر ممکن شود که این ریه را بزم
مگر کین رخنه بر خسته را از خار بزم

اگر چه از غماستی نشنیده ام از دیده بزم
جهان بیدوست توان دیدیم بزم
کویار آن و دیگر اگر بدین شکل جان
غمت لغت بر دهنم کشائی دانی
تو که در راهی دانی مسلمان نوی
سر زلفت کز دیوانه خنده خردیم

سازد اندک این نهبت زلفت یار بزم
بر روی خود در این کلبه عواری بزم
چگونه دل جان و صورت زیوار
ز دوستی دنان گن گنار بزم
مر از دیکش کز دست نو بایز بزم
که تازان رفته دست عقل عواری بزم

یارب آن رویت با کمر خند و نظر
آن خوش است که نیم آن کو بزم
تا تو ای سرو خرامان و نظر بکشد
و تو می نیم زور و دل خست می
کد زین از نای عهد شب بار
خلوت کل هستند و من روی تو بر او

چه چه آن بلاست یار و نظر
یاده خوش برکت و کذا خند و نظر
می نیاید پیش پیلر انگسان و نظر
تشنه را کی سود و او و بچوان و نظر
که چه باشد نابروزم ماه نمان و نظر
یک نظر در دست ماسد لسان و نظر

دور و ندان تو زان بنیم که دل منجم	دور و نه دریا نماند از بزل سلطان
شبه غلام الدین و الدینا محم کاست	خلق را عین البقیع ز رطل بر دوان
در نظر با صورت جان کو نیاید کویا	در تو بنیم کایدیم چتری به از جان
دلی از اکر که سبقت ضروری	حرف تبش می دارد منبره

برده عاشقان در پرده چو رویا	هر طرفی دل بخت شاد کند چو رویا
دل کفر خلق می برد و بخت شاد کند	طبع فراخ می کند بصر کان کویرا
ای که نداری ایگی از دل متغیرا	چند نیاید و درونی طره مشکبوی را
بر سر پای تو و جلی ناز و کرمه تو	داد بهما بطنی بهانه جو یی را
روی با کن و کن دینه ماهی	دور کن درین کس نه چشم نه نشی
گرچه عباد عاشقان نمی نشیند	را از دست خیر ترست
نقص من کفون نگار بودید کویا	منست آینه من بخت سباه رویا
چرخ که پیش بنیت بره ترست	

ز بهر مودی

شماره شصت

ارم سپید و نیکو گنج هم سخن / شک گریه من ازین بستی مکه خوی را
خسرو و ارغمت خور و ناله بس / و حب چاوشان و بند ازلی کوچه را

بفتح بکن ای پری حسن بلا گنیز / ناکله صورت نیکه این غفلت نکیز
شب خوش خفتم بچرا که بگره جان / نشسته شناسم با سبازان لعل عین را
دلم قیاس بخت خود کم را نه از سخن / لیکن نسای برم فراق صید آون را
بکشتن کار از رستن حد اعلیٰ کشت / بیمار سکن را بگو تا بشکند بر سر را
چون خاک شتم در بهشت از بساوی / باری جو بر ما بگذری امشب را
شد عشق جانم از بلائی غمزه چشم منم / تصاب مانا بهر بان چه دم تیغ نیز
مباری ما ازین دوست از نکل و / این اشک شب را بگو و این کوه را
یو که از نکره صبح و شبی و شبی / اینک شفیع آورده ام این خنده را

پس بی نیایم چون کیم و کیم ز کیم / بیهوشی بیکت بر سوت بدنام را

کینست باری بهت درنگ باوایی
تا چند دم ارباب در چنین بهت
گر آب شیبی نیست باری کم از نظاره
نمک رفت در تو سوزن لکن تو که حرام
من عاشقم ای پیکر بود گوارم که تو
زینیا که دل عاشقی کیست بی تو
گر آتش خسر و غم تهنیت چه بزم

ز کین بسالی سیکستم از خون چشم
اخر می آرام ده دلهای بی آرام
این دم که آتش در زدم باز رنگ نام
روح مگر بجه کند این سیکله ای خام
از عافیت شربت و بی جان باشم
بتوان لگام از سر کز این قفس نام
چون او شمع خرمید در چشمم بزم

بی رویه خوش کردم من طبعی جز از
از بسکه دل خلق گشته بر خدایت
و بی شانه روی کیسوا و بی
و حبیب و جو کس نکند آشته لغد
تو بر روی و جانها و مال و دل

با شربت و بدارت به غم کنم جانرا
خون برزند اگر کاوندان چاه خدایت
گر و آردی احوالهای بهشت
یک لطف بکن ای کیهانی گیار
چون خلق نه بشاید به نظر سلطانرا

خود کاه دلی دارم و بوانه ست در پناه
گویند که از خجایان به نام سنجی خسرو

یارب که بسا و ایندیل هندو مسلمانرا
چون دل کند فرمان خسرو کیندرا

بجز این بر دوری عاقبت جان
تویی کن بر خجایان من یارم و دم
تو احم من که در بان ترا حشتم
دل من نماند در دست چون چهره
شب آمد روز غنیم را و من حشتم
نیشبیدار من بر روز نیشب
تو این مرغی که ازادی و دوری
چو بی بی من خون شراب چون
بر سر

که از کای با نهای یاری خجایان
که از خون میکند سلطان کسیر خجایان
بنشاست که بزم که آن یوسف
هم از غازی عنوان برین حال
همی جویم چراغ افروخته جان
ولی یارب بسا و از نیک آن
سر در شک گوی من نیشب
به از شک ستمکاران نیشب
کاش که در جاودان چندان نیشب

نخاع داد و آن ترا بر دهن زلفت
پندارست و نیکه منم که می دود و بر دهن را
بر آواز چون
و

خست صبر تمام شوخند شد سینه	شعله فراوان هنوز آتش و شعله نذر
غم که مراد دولت کس نمی کند باورم	پیش که پاره کنم دای من دلیلی سینه
رخ نما بر مراد در نه بخون می نه	آب بسیری مره تشنه ویرینه را
نوبه زمی کرده بود دل جو تو ساقی	باز همان حال شد در اید بار سینه
من چو ز حاتم خیمه بیگار صیت	خجرتوده بدست ترک کهن کهنه را
صوفی باشد خراب دوش یکایک نهد	پیش پر شمش کشته خرقه بشینه را
بر خیمه اگر طعنه زند سینه	روی سبزه و سبزه جرم نه آینه

ز سر خاتم

شب بامروز آمد بوی دل کجا و یاد	جان برون آمد ز تن بوی عود یاد
سر بر بوار سر است منم ز تن تا بکوه	ز آنکه تا مال کشکاری خوش کند صبا
باز بخت شد فوی در کشن بی کار	چون قصاص افروان شود عاقل و عاقل
جان بفرماید ام لیک صد جا بود	بشنوی راه ندانم نو و نو
ای که میگوید که وقتی لوح صبر شود	سالها شد با فرسنگ کرده ایم آن

بهرین روز غل اندازوش دنیا در
کندن از ناخن جو گل خنجر
آب کی شنن نو اندواغ مادر آد
در رگ بیمار نشن کند فضا و

من همه خواند کاشم همی ن روز
تا بتوی گفت خبرت دل خارا کو
چند گویم چون سبزه غنچه
نیکو ترکان تو در دل نه خسر و

آخر پیر سنی هم جانبست مروی
دانی که هست آخر جانی بر ادوی
روح اللهم شاید از هر مهدی را
زیرا که می نشاند بیکانه محرومی را
کوی حزان در آمد کلا از خورمی
مارانیا فوبند از سه سمنی را
حسرو باد باست می سدان

کرم کمی خبر زم من بنده سدی را
غمزه زبان چنین هم رحم و مکن
اند که من ببادت مبرم باو نشم
از جان خوشتن هم را که بعت دارم
از نشاخ عیش بار بار کی نماید بر جا
ماهر می که آید رخی سوا یل ابر
رویا که می کنی چون مهر و کس

گشت آرزو از حد بپای تو ما را
نومی روی به سر کاشیده میگردان
سخن ز خاستن خط مشکبار تو هم
مرثست یاد جلال بدل چنانکه بسند
چو در دیار تو میسر نمی آید
فلک که گزید از تیغ مهر بندیم بر
در آن مین نو که سورت دیده عاشق
صبا نسیم نو آور و دنازه شد دل

سلامم مردم چشم که گوید آن کعبه بار
که داد این روشن دکل سر و زین قبا
نجاست موی بر اندام ما و ما را حط
خیال خوان کریمان بر تو زنی که ار
بر استخوان تو از خون دیده حرف
کمان مهر که رساند بهم دو یار جدا
که بروش بخوابن است مهر گبار
چو در دیار تو میسر نمی آید

بارب که داد آینه ان بت پرست
خون میکند بریده درون میزدن
دوباره زبان کند رو بصد زانک
جانان ز رفنی است جو دها لوت

کو دین خوشتر از ما بردست را
ان می که راه می یابد به ان ترک
نقطه فدا که کفر بود
چند آن که ما چه میسر آن زلف

ام زین خط که بشهر از خرمیست
 چندی که غمزه مهری از بهر کشتنم
 خسر و چو جان زیارت عشق و مر
 بر جانمانه بکفدم اهل نیست
 صید فوزه نهیت کن رنج و شک
 زین رو بخون دیده خجیست و شک

ز بس که گوش جهانی پر از فغان نیست
 درون من همه شب چوین چراغ میو
 دعا و غم کنندم ولی قبول مبار
 ز رخ حاکم سحران می رسم بعد
 چو شمع سوختم از نام گفتنش همه شب
 میان جان و تنم دوری افتد سیم
 تو که درون دل از جان خسته تنگ
 مبین که او من بدست او هست
 نوزان من که نهیت نبست آلم
 بشهر بر سر هر کوستان نیست
 چو دل نمی دهم آنکه دستان نیست
 مرا جو زنده میجو آمد آنکه جان نیست
 آنکه نه سحر امید و رخسان نیست
 مرا از بانه اش همین زبان نیست
 ز دوری که میان تو و میان است
 که یک دور و دورین میان نیست
 تو آنکه م که غمت کنج شایگان نیست
 همین هست که گویم خسر و آن نیست

نعل

شب فراق سیه و سیاه تر است	که شام تاب سحر زلف یار در نظر است
چگونه تیر نباشد شبنم که منجم است	منی فروزد از این زلفی که در جگر است
مگر که چند شوی بخیر زستی عشق	تشی که حسبتش از عشق نبست بچرخ است
هرگز که رسد از بدان رسد همه را	رنیکو است مرا هر ملا که در دست است
نفیر و ناله از جفا خار بود	الکر بلبل پر سی جفا می گل است
بتشنگی بیابان شد معدوم	که سیه بشین سلامت نه مرد این سحر است
بجای بوس بوس بر دم فغص بود	سین بست که با اینهم آستان در است
مگر که گریه باشد عشق مات عیب مگر	چه جای عیب دلی عشق را همین است
تو مست بودی خیره و خراب بگو	قدشت عمر بنور زخم حماران سحر است

اگر سیه آید

نعل

نعل

مبا که سبوتو جان بر دست	دل خلق را سبوتو بر دست
بدنبا که زلف مگذار کار	دلی را اگر از زلف دور هم است

که از خون چرا استمانت برآید	باز بر این چشم چون من
که هر که بی درد دوست در سر است	سزاوار از بیم که رانی ز دور
که این سر نه لایق بدان فسر است	در لغت خاکدست بر سرم
که گویند معشوق نبوده است	زهی طاس جاوید خورشید را
موس دیگر و عاشقی دیگر است	کس نشد و پروانه آتش گزیده
که هرگز پس از شعله خاکستر است	بمیرم درین سوز من عاقبت
که هر شب بجان خراب اندر است	کجا یابم آن خانه بستان شده
که نالان گدازش پیش در است	چه داند ملک خفته بر تخت ناز
که عاشقان را همین زیور است	ز دربار کعبه حیره حرو مرجع

که ناز و شوخیت از بهر جان است	که ام سگدشت نبوده جفا خوست
که غوی تو ترا تحت جفا خوست	کنار بهر همان روز من بشستم
ز غمزه پرس که این سواد کجا است	بجرات جگر خندان چه می آید

فلک مگر چه خطا کرد که جریده حسن
جفا درست وفا دار پست نباشد
ولی نماند که ازین نبردیش بدغا
مقام تو که بودست کین دنیا خوش
چه روز بود که آمد خیال تو در چشم
که غرق کرد مرا در خود شناسنا خوش
زمن که عاشق مستم نشان محصل
چه جای زگرگی از آنرا که لب خوش
دل قریب نسوزد راه ما پسکنیم
منی توان سست بواند را وفا خوش
نبافت خسرو کلم گشته خویش را با
ز گردن نام خطو و الضعی آموست

بجارت
وقتی عبادی ز آستان بگوشید
تو کی نبی جنبی گشت دیده ام خاگرد
دستی بده آشنایان را که از چو
غرف بهر یک نطره خویش دل در خاست
در باغتم دل و زویت از خنده
آن جان پیوده با باز و چون گشت
ای باب که گاهی بکوان چشمه خورشید
در خود دریا خشک شد و از تنگی سازد
که جز حیرت آتی نباشد عذر بدم
از نس که آید از آن غم نمیدانم
آخر که از نظاره از دور و نزدیک
دست امید تو است از شمع بر

در دوزخ است جان هزار سیرت	زبان که حال خود تبار میزد
می کن جفا با من موی بر سرم در چو	زیرا که تو به جفا به من نهانید بود
کوی خنده و خسر و زان نوام بر چو	شکین جان خویش زان جادو ارم
هر کس اینجا می دشت بد و کلین اینجا	من به اینجا که دل سوخته و من اینجا
هر شب اینی چه رسی در طلب اینجا	اخران سوخته سوخته خرم اینجا
گم شده جان بشب تیره چشم نیست	هم بران بام بودم کان درون اینجا
سر سحراب ندادم من تو گوی این	که بت تپنده گریه بر همین اینجا
شب گنجیدم در خانه که گفت از تو	چونکه منم جان غریبی و مران اینجا
ماند ورنه اندر غم تو خسر و از تو	ببلس اینجا است و لیکن تا بسوسن اینجا
هر کس آن کن به هوش خود که کار است	منه از وی سخن آمو که او شیدا
ای که بر جان منی ست نیر و جان	بای ازین بادیه کردار که خراب

یار

بخت بد

معشوق

عشق

تن که بروی نوز و باد و هوا مرده است

نام که گویا بشنیده رویم از سوا

لکن نمودن که مرا جانب مسجد خوا

نغازی پیر کند ریش چون مسج

از بی دار و در دیده کشته غنق سرا

بت پرستم من گمراه که تو را بدخوا

شرواد در دل فشرده لگبر دوم

جا که در وی نوز و زندگی مرده است

دل کشیدن ز خط خوشی بران شکار

کار خود کن که مرا بامی و شام کار

مف پیر و خطا بکم چون گلستان

واروی دیده من خاک در خمار است

و این که تسبیح پرستم کز بی تارا

هست جانم سوزناک کافکار است

بر مژه زان که خشن زیر تو تابا

چشمت خفت غمزه فتنه روزی خطا

خشم گرایی تو جهان بکشند غرا

مانند زارم میکند از باد و جو خورده

ساقیا گرمی خورم تا نوندا بی کاف

کانه روم هر جا که از این خم ماور

رند کانی با جان حصان ز صد جان

خیر جوی دیده آلوده نبردانی است

جانم از توج نهان کجا کار

مردم را شربت و ششم را نوندا

ای که در کینه زنی طعمم چو در سیراب	بر کد ز کین بس شد دل و مرد و فلانی
اندر آن معروض که خود را زده سود و	ای با مرد خدا که کز از مندی
عدلیان را عداوت وی باشد بوی	میزگشت آنکه هفتین بر جوی
هر ششی خسرو که گوید سینه در کویت	زیر دیوار تو سلطان باجی

ارزانی
شسته است
چو بک ناز

یار چون با ماست بهر دین و دین	بوست اندر مصر دل و مرد و فلانی
آن بت اندر سینه پوزان لم فندیل	چون دلم تنجانه شد تنجانه
کشتی خود خاتم از غمره غمره نزار	گفت صیدا انداز ساس
ره روان صدق را از رخسار چشم	عاشقان کعبه را پرش ز راه سن
مرد چون شد عاشق جان ترسد ادا	مرد چون شد بر درش بزم پای
تقوی دیر بهر کارش کار علی انصاف	صوفی میخواند را سجاده در پیل

چون به حالت تب است شد اندر نشان خلق
از برای بت چند بهر ششم تا و بصلبت

انی که از گشته نازت برشته اند	عفی چون نور کلک فغان برشته اند
حان سوده اند و خسته در چشمه حیات	تازان حمیر ما به عالت برشته اند
عنا بهار ترک از مسکد نبات	مش لب تو خشک در من و چون اند
کر بر نوزلف تو بر صالحان	در حال سایه کمر و شان کر برشته اند
عشاق را بجز حکمت بر نداد	زان دانه ای دل که تنوگ اند
از بهر کام دل چه هم بر دروگون	دور و چرخ مارم ادم برشته اند
حسروان بجای رنجدان نوقا	کفن من دید نقد پرده نقد برشته اند

ان همه دعوی که اول عقل دعوی	دید چون رویت بغیر خویشن از آرزو کرد
برج پیدا بر بنهای غنیمت روشن نبود	نصه بودم من ازین سحر تو ام پیدا کرد
بسجده گز ما شد بر سکن ای بر بزرگا	لین جهنم او از بهر دل بسیار کرد
درو با قوت لب لیلی مغرور لیک	لی توان بجای محزون بر ایوان کرد

دارد اندر دل سحر و کشت ای کزین	کار کن اندر دلش کزینوانی کار کرد
داند که کز خان خورشید دست خار و دین	همچو بلبل در گلستان ناله زار کرد
شکستل باز کاثر در دوی کزین	گشت اهل در دیر آفتاب کرد
برین بیدار شیرین گشت چون اصل	ز آنکه عشق چاشنی را با بار کرد
هر چه خسرو پیش ازین در پیش جوید	من محراب دوا بر دهم و مستغفار کرد

ان غریبان که همه شب بلبس کرد	فرخ اروز که بدید هر روشن کرد
من چو مرغان قفس خوی بزم آن	وقت نشان خوش که بزم و گلگون کرد
انسان نیک بی خوبی بد کنی سکو	برده بردار که دیوانه ازین کو کرد
جلوه کن رو چو خورشید که تا ازل	لی سرو با همه خون دره روز گون کرد
زاده ان در بهس لطف چو زنا توانم	چه غمت دارد بکد از بر من کرد
من و دوستی هم حکمت و دوستی	همه غلظت اگر از بهر او دشمن کرد
اگر کار ندمی هست با دست یار	ز راه من جمله چو من سوخته خور کرد

زخم کمان جگر و زجه دانند انان	کرند از خاک سی و رخته و این کردند
امدی باز تو در دل بس ازین خسرو	مغص و جان من کجا کرد و سر و کوفه

بس از ماییم ووش ان مرده بدار	شب بر خاستم کانه رستم افق
بس از سداری بسیار و دم سیر	که هم اول نظاره را حتم افق و آ
کلشن مرده دیدم من کرماس کردم	میش حاموش بود و نونه روح و حوام
میش راسخ کرد و از نازکی متبا	الرحه افق من میان مهابت
ریش بی کربه کوبند و خشم جوش و من	که دیدم روان خورشید و اندر چشم
روان نه و دم و بد که بود لعل سب	و آن ماه سیر مع اسیر در عین شای
نه کرد است اینجا مست و کوه	که ز سر رایت منصور جان کامیاب

برسم نماند دیده کس ان سوار تا	خبری نیدارم از خود که خبر ز مادر نماند
چشم که از جز کس نمنم سبید و	که ز شای از هم نماند

مهر و نواز نامه شب بجز در قصه کز یه
چو کنم سروده ساد ز دل فکار نماید
بنیال صبر هموی ز دویده و اب اوم
تو بخت نور من من که کبی سب نماید
بچه بندم این دود بد که دو جنة بیا
ز ده نوصیه هم قدری غیب رماند
دل خلق پاره پاره کرمی ناله می
که بجز خجسته دل ز رفیقان زار نماید
شکست قلب را صفت کا فوانه
بجفا کدو دلم را که کجا رسدی اینجا
به لم نشسته چکان مزن ای طغیانه
مکتب درو لغت که چندیار
به لم نشسته چکان مزن ای طغیانه
چو رفیقان کوی لیشش کی بانه نزار نماید

باز باد اید بوی بکل در میان آورد
خنده باغ مرا که یحسب ان آورد
باز کلهای نو از دور و کس نامدم
چشمها بر جگر من زخم چو سکان آورد
فصل نور و ز که اور و طرب غم خلق
بشتم بد روز مرا هم باران آورد
بر سر راه که برسد من کرد کز
در چمن بوی کباب از پی مسنان آورد

بوی آن کم نشه خویش نمی بایم هیچ	ز آنچه سودم که صبی گلستان آورد
بجکار ابدی سرو خودم آنیک بهار	سوی رباع بسی سر و سینه امان آورد
نوزان زبست بجان و کز آن کز سبا	جای غاشاک ز که بنو همه جان آورد
ما صفت روز که ز در بد دل خسر و سینه	بنوان خوردن و سپردن تو نتوان آورد

ز عشق تو مرا فزوده رسوای داد	فشته را عهده کار من شب ای داد
غم تو در دل شب نهادم با خویشم	کین جورش منشر ذوق به سعاد
چه حد وصل مر بین که چون حدش	جان شیرین بد کان چو حلو آورد
ای که بزم شکبیا شود و در کوشش	دل بباد که توان داد و شکبایی داد
سنگ طفل روی که کشاد عشق	بدقم بر زدش حلو رسوای داد
بوی خون داد صبا که از و خوش	که دل نشان آوره بر جان داد
شد بدو آنکی زلف بنان سر چه	نسر و دل شده را به ره عیادت

جانم فدای کافور را حیران کند	جانم فدای کافور را حیران کند
که جوهر کریمت کند من بهر چه از جان	که جوهر کریمت کند من بهر چه از جان
جان بر آب چشم من خنده بر غنای	جان بر آب چشم من خنده بر غنای
باری طیب بهر جهت پند آید	باری طیب بهر جهت پند آید
بیوده میگویم بدو خون در سگام	بیوده میگویم بدو خون در سگام
ای آنکه بندم مبدی کند دل در دامن	ای آنکه بندم مبدی کند دل در دامن
من بر درش جان بکنم در آید و بماند	من بر درش جان بکنم در آید و بماند
آن نیم جانی که عشق ماندست در دامن	آن نیم جانی که عشق ماندست در دامن
که خسر و احون زیر ذر ذره در دامن	که خسر و احون زیر ذر ذره در دامن

جای کدورت آن است جلال	جای کدورت آن است جلال
در عرصه لبنان همان سر و پا	در عرصه لبنان همان سر و پا
که در بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر	که در بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر

که در نه ما پو نخواهد که شود و
خون ریز عشاق و فلک بعزل
خواهم که ز سر خیزم و در با تو افتم
ای شوخ مکن لایع که خوش کرد عشق
رحمت مکن از که به کند عشق حشمت
هر بار میباید حسنه بی صبه
خوش میکند ز می بر کسان کرده

دورم و دور شد زم فلک نیست
با سایه بالا تو بر خاک نیست
جان باز جو من و عشق لی ما نیست
شعله ز بی عشق شمع خاک نیست
از گریه ناپاک در خاک نیست
تا این دل بد بخت ساک نیست
مشه از کتاه دل غماک نیست

حسنت که دل بد نیست
سج و حضره ان روی سما
بسین لافدار فطیر است
لبت را جان توان خواندن
فرخ ای مالک دامن عاشقان

دو عالم در ته بابت فاست
بکش جانان مرا که زنده نماند
که می گوید دروغی راست
مسبب از ان خطرا چه دهند
اگر بر چشم نه این نیست

خواهم

نخ اهرم زبنت رحم حر کار بست
مکن بر ما بصیحت صایح ایه و
کوبیش ای سبال که لبس از ما
بجای کرد کل رویت عکله خوب

قبیله از ابله جسم رینت
که مسنان لذت تقوی ندانند
که اهل خاک دست میرسانند
دو چشم خسر و اسی خون چکانند

خوشم کاب و چشم من همه رو بر کبر
ز بر ما و کش یارب بکند ارجی آن
از ان افسانه خوش کرد دل کو بید
جو در ناما که جانم دیدن فضا مکن
نشاندی فتنه را در گوشه چشم بکشم
چه نیکو است چشم من را از اعدا کون
چه باشد حال من که پیمایه شود
مباد ریش من حشمت بخت رو جوهر

مباد اگر دغیر دین ان ناز کبر
کمان از ه کند ز ابر و در هر دین
من بد بخت را ز نسیم که خواب و سحر
چشم برین جانکه جوینش من کبر
که عالم کفر و طرای از ان کوریه
مرا خود کنه کبر و ساد کو من کبر
عوانی است حد کو شک و سحر
رواداری که اش در من اندوختن

خوشتر کردی بدشنامی تو معین
ندام حاجه ساد بر و دوین
سازنی کویت که که که سوم
که از لب شترنی می مکین
مر او بند بر ساد از دل ناکی برین
بروای جان ناخوده کا سجا
برمن ایت اندر خانه باشد
کجا آن بخت دار کوز و بش
ز فحرت سوت جان من و دیگر

مزدانکو در و کرت ز هم ریش
که سرت مش می بینم من مش
فی اکوی این کس دین و حق
حرادر کار مات آخر حسن و
کجا این دل که من دارم بجای خویش
که بدخوابد و شاهی در دل در و
که بت و نشیده در جان من
که الی نور شب روز کج اندیش
که خسرو را منته در مش

در باب کز فراق تو جانم بلب
روزم بغم گذشت و شیم تا چه

روزم در راه کج جالت به شب
روزمی عجب کشت و نخی

باز ای تابو سفاکم بیای تو
که عشق تابو من تو جانم بلب رسید
بطلبش بودم غمزدگان از کجا رسید
کان رفته باز گشت و زبان در کجا رسید
حسروندیده بود او بکار رسید
بیان زمانش ادب رسید

دل مرا بهر هجسته غم نغمه سنا
بر در و دل سوخته مرهم نغمه سنا
چندین شب غم رفت رفته جانم
فوزی بسوی زانو به غم نغمه سنا
مایم مرهم خوش بکرم جام لب
که بزم وفا رطل و مادرم نغمه سنا
وی بزم تری گفت سخن عیال
از سینه گذشت از حد که حکم نغمه سنا
عشش که عطا کرده بنان در و جان
در یوزه در و پیش نغمه سنا
مک خنده مکر و از جان دار و می
این مایه ز اقبال خودم کم نغمه سنا
شادم بکرم سحر بجزانش که بار
که بنده کسی نیرم بام نغمه سنا
بوی بصاده که شود لنگر خسته
تا باد بروش از حد عالم نغمه سنا

دل رفت بسوی و نهایی که نشد ماند
در کویتو باد آمد بر پیش و پشت
اندر دلم این ماند که یکدشت همه
اب از حکم خور و بر غم سیر جلاد
رسد غم زبان و نخواهم سوی خود
شبه بماند در شد و جان مرا زود
کردیم محل ز کس بازنده اورا

جان خود جمله او نیز مردن راند
هر نامه صبری که ازین منش دلم خواند
و این دیده نزاری ته پانویفنا
بالات نهایی که در اب و کل من نشاند
کس بر حکم سوخته همان توان خواند
بشد در دل خرد و هموس بن ماند
خسروستی که بیک دوا بس ماند

ولی که غمت روستی در کلار کنش
روای باد و تماشا و بکازند سبک
جساعت بود کانداز او سبک
چه طالع دارم این که ز آتش کاروانم

دل کانداز دل مار است در اسرار کنش
که مار اغنج پر خون است در کلار کنش
که جز خون مردمی زین دیده سدا کنش
که ابد بزمین خرد و دلمس بار کنش

سر نغمه سویی صنم چون برین
زنده بسیار از نغمه و نقوی بار
بچشم عشق الی کافر کند هم حلقی
مهر خود باور و دیوار خالی بکشد

که اگر کنای جانش گشتی ز ناز کنای
همان تهر که چشم خود بران رخسار
مرا یاری زبان هر که بیستف کن
که ز به که هم خود باور و دیوار

دی زحم ناضش برنج چو نسیم بود
اوده خمار جلال و در کسش
خون و ذکر آن که بخورده بود
آن لحظه کامه از نه در شده است
آن شادیم کشت که خوش بود به
رنج حمله و اندود مرا گفت تو نیست
سر بری ز جان نبود که این خواند
که جهان بوسف از عدم اینست

وان در همی بسلا بر نشکند بود
پرموده کیش در کل و در نسیم
آن بوی خون و بوی پیش در
گاه نظاره مردن به مردون
وان بر نکستش که بکشد زین
زین دوق مست خجسته کمر
سبزه بزم سویی غمزه زن
آن تن که پیش به پیرین

کشتن صلاح بود چه رسوا شدیم از کلمه
دوست این زمان که رفت رخسار

تدبیر بوده پوشی ما خبر کفن نبود
چون ماند جان و دل چه شد حال

که که شنیدی ناله ام خسرو باند از ما

میوزم این را سر دخی که بی او

دل نیست که در دی غم دلد آر کجاست
جانان بل ننگ سن اندوه نه نشاند
کفنی که غم و بد دل جز کز ناله
در دل بود عشق کجاست در جان
انرا که سخن عشق رسد کش مال اردو
که حسن شد و در عشق بر و ن آید
خواهیم که فعلی زده تو بخوابیم
دبوار و درت در دلمن خایه

شد ان بود اندل که در و یار کجاست
در کجاست صبر اندک و بیار کجاست
خویشی بود دیده درین کار کجاست
در مجلس خاص ملک غبار کجاست
صد تیر با کجاست و از ان کجاست
تا در همه بازار حسد با کجاست
سودده چه گویم چه گفت کجاست
بهر حسد که در دل در و دیوار کجاست

گوشت که در بهر خسرو بیدار نیست بیدار
 با حکم قضا میاید و میخاکینج

دو بر من دوش که همان رسید	در شب هجوم به تابان رسید
وزیر و یک چشمه خورشید یافت	مورچه را ملک سلمان رسید
سایه صفت شد مری بر سرش	چون بمن این سه و خرامان رسید
ریشتم باد مبارک که باز	درین مرده و متهم جان رسید
اتش دل گشته شد و من شدم	زنده و جوان چشمه حیوان رسید
خلوه طاوس حرامان وزد	پرنکس که شکارستان رسید
کر به خسرو چو مکه کرد و گفت	خانه روم باز که باران رسید

روزی که آن ماه میمانم آید	دوران فلک در نه فرمان آید
دیوانه بی دامنم او را نه شد آید	کی باز در بن سینه سران من آید
هر صبحم از گریه شود خون دل آید	کز باد نسیم گل خفتن من آید

من دانه من چاشنی در دوتو جان
جانم تو سمان تا ز بیم خاک نشا
در کویتو نامم که پش آن نشود دل
والی که چایک ز دوبر دل خسرو

حاشا که طلب از بی درمان من آید
روزری که اجل در طلب جان من
که چشم تو بر جان پش آن من آید
در گوشه نو کینه نه من آن

سالما شد که ز تو نوی و کانی رسید
چاک شد پیر من عمر بعد نویسد
در میان بخت پش آن کردم
چشم که ستاخ سطره روتو بنما
اندر آن لحظه که بالا تو امیر جان
این بهار مرا خاکدست خوش ناوا
در گریه خون عشقی که خانما نرسید
عاشق کز اب و گل بود مرکان حکایت

و از سر کویتو ام باد صبا بی رسید
دست امید بدان و فانی رسید
کردمای ابد عمر کجای رسید
لب محروم بهوسیدن پارسید
و ده که بر سینۀ جراتیر بلای رسید
که بر سینه مرد و دوا می نرسید
عاشق کجواندیش مکر خانما نرسید
سلی که از بام رسید حرم خانما نرسید

مژگان بر در افتاد از خون
 کوی بعد از موم مس بن خاک
 مهان من شو یکدی می نامش تو بر خند
 هر جا که از تو جفا من خشاک
 منشو که حسرو بازمان در دگر جان

چون ز که راه داد بر و کما ز سر
 چند از نوازند بر عین سحر
 احسانا بر برو جان جهان
 انگشت که نقد می بندش لاله سحر
 کار خنک لب خرد سخن که که زانرا

دل شد ز دست مار با بار ما که گوید
 من غرق خون همه نشسته غرق است
 گویند که جسته به نامها حسرت
 ای جان حسرت بابت کرد و غم
 بر استان جوار جان و آدمیت
 از دامن جمالت و آنکه حسرت تو
 شمع جفت خروان تو نشوی خست

و این در دو سیند مایش دو که گوید
 اینجا که اوست از من این با که گوید
 نامهربان مار با پیغام ما که گوید
 چون تو از آن اوئی روم که گوید
 روبرو که پیش سلطان حال که گوید
 و اندر زرع باشد مرا سا که گوید
 هم تو بگوی جانان کین نقد که گوید

دوشم انش زدی که بر ایاک د
چشم دارم که نجاب علم خسان
سکه بدستی و شد خودیم زه
بارب ان خون نش میج نهرسی فردا
غفل کو بر سرین کار و اسی کردی
همه شب خلق در اسل و من در ودا
همه در بار تو شد دل خسرو من

نال من همه کور انشعب و زاری د
خاک کویت که مرا سر به بیداری د
تا که همراه تو شد نجف که باری د
که چه در کشتن من واد حاکم کار د
کارش افتاد چو با جان خط نیرازی د
روز بدین که دلم راجه گرفتاری د
و او غفل و دل و سر نیز مبر باری د

دوش بوی گل مرا از اشنای یاد د
کفتمه از پرده برون فخر جو گل یاد
خبر خرابی ناید اندر جانم از بنیاد
عش ازین آباد بود این دل مسی د

جان گریبان باره کرد و خویش را یاد د
زان کلت نهاد و فتنی با تو بودم یاد
که چه سر دم دیده خوا نذرین یاد
و این صفا صوفیان بر رخا یاد د

مشو ای حاکم زنجی چون بریدارم	کشکان عشق بازی را نشاید داد
چون نواز در خوب رو آنکه کند خفته	سایه می نهد برین برکت فریاد
من نشسته بر شیشه از دبه چون افشام	برین دل خون گشته حسه و راه این

دل بی رخت و در کل و کاش بسند	جان بی لب از می روغن بسند
و من گشای سار و نار و آن سده	یکای ال بد بد این نه ایستند
عاشق جهان گرفت ز نام بسند	بلبل درشت رفت و بگشت نه ایستند
من سخت جانم که چه سان مهرم	نیر خمره بدل که بر این نه ایستند
ای دیده اب خویش که دار بعد از	کاش بدل رسید بحر من بسند
از او بنده دیده همایکان کیست	کم خاشاک که دو درون نه ایستند
من جابه چون قصابم که رفعم	یک خانه درست بید تن بسند
گویند منکرش مگر از فتنه جان بر	بسیار خواستم که دلم نه ایستند
نیر و پاره عشق سلاست بچانه	نیغستان که بر سر گردن بسند

دوش در جواب است خود کار می
کفر افش برک دوست خاتم دشت
کفمنش بود عشم نام کی آن کی
زلف نمود منش الوده بچون گفت
سر گذشت خود می گفت و دش خیال
شیخ بکریست بر سر سوز و ببرد
دل که گم کرده می چشم در هر مویش
بی تراوید چشم نرم اندک اندک
هر که خسور را مندی بخت گفت در

بت پرستی را در صفت ست ماری
که از و سر رک من رشتند ز ماری
از برای دل باینه مکتب رسی بود
یاد می آیدم اینجا که گرفتاری بود
محرّم را ز شب تیره و دیوار بود
سوز از گریه می منو که بسیار می
خفن میکرد و بسویم که دل ماری
هر که اور جا بر سوخته از آری بود
وقتی این بلبس دیوانه بکار می بود

دیرینه دمی دشمن بازم سر زانجا
دوش امدان سمع تنهای خود در غم

بود ایمان در خون من با غمت ایستاد
کوهر مردن کرد او چیده از در بر

<p>ز نقش دلم در دیده دار کجاست از بعد عمری و بدین کفرم کجاست دی خنده زو بر زخم من جو در شادی میرفت جان از بدین او کجاست چون جان ز زهرش خسته شد کفرم کجاست شب مرده بودم ماسان کجاست</p>	<p>من چون کفرم نهادم و هم دو عالم از بخت بی قبال من چمن نجات کوی که بر این کینه درهای جانت من حاضر و نو میر و شمرند کجاست کردند بهشت سوی او کان نرگس ای با سباز یاد رس کاشتن</p>
<p>همه عالم ز جمال تو فسی گرفت ما که باشیم که ناخوانده کجاست مازه بادات گلستان جوهر تو</p>	<p>چه توان کرد اگر بخت کدالی رسد کمان را کبی از کاسه صلائی رسد که چه بر خسر و از ورک کجاست</p>
<p>ز ابرو بادوش باز در ره برت خون کز تپش داشت در خم زمارت</p>	<p>و بن قلند گرفت خانه به نینا سر که بجزاب بود پیش حلیبان</p>

گفت صنم زان ماسک که بجهت
بایه ان آفتاب است نایب
محو خود کرد عشق در طلب جانست
ذوق لب نیکو ان بهر خرد و زینت
را ند به لما سمنه نعل درفش فلکند
کرد نقاضای جان دیده کباب
سپل عشق در رسید اب بهر برگشت
سز در شش رده بود خسر و کین

داشت کهن خرقه در رحم صباست
کس نرسیدت حرامک و دوحانی
دزد چهره اعظم کشت دست بکالائنا
لذت طفلان نام بسته و خرماینا
نافه اش بر کشید در حاکرماننا
مش سکان درش مرد نقاضاننا
صبر و خرد و جهل کرد در حست بصحرا
موی کف نش بر دواز بهمانجا

ز قنم از چشم و دل در حسرت
سره کشی بشوایم و اسنم و می تو
و می خرامان میگردنی خلق سبیل اند
مردن من من که شب عن با شرم از

بر کستی و بجانم نقش کیسوی
سانا شد در فرشتا موی نماند
کریم بهشت روان شد خنما
کالبد باز آمد و جان بر سر کوی

کردن از ادا و خون من در کرم
رفت جان بر موش تا بوسه او
زان بی کین سوگد شنی کیسوی می کین
بو که باز آید دل و جانم در قمار
این گفتن راست می آید که خسر چو من

پو گفتن چو گرفتنی ده همان خویش
هم در آن بوسیدن محراب را می مانند
تا کنون بر ستم که تو بگذشتی و بوی مانند
در بدت گفتن زبان در کام که بوی مانند
چون زید سحاره کردیدن رو می مانند

زهر سوخته شد جان من سنده تو با
درینغ باشد جوان چو توی بر خاک
چو سنده وان که بسوی درخت سنده
چو حست تو که می ده و ذوق ان نشینا
اگر چه من ز رحمت چو چشم بد و درم
دل که جوان سخن بچشم در نماند
که اندکی سخن ملج عیشی خسته

دل همیشه اسیر خم کند تو با
سواد دیده با اسیم ستم کند تو
من از من بسوی فارست طبع تو با
دوای سینه عشاق در دست تو با
هزار همچو من سوخته بپسند تو با
طفیلی که ان لب چو قند تو با
کد سنده بر لب بشیرن نون خنده تو با

زلف او زان کره سخت که بر جانم	دم بانی دوسه سهار که توانم زد
دل افکار همان روز که در جانم	که سر ناز یکی غمزه پنهانم زد
بارگان زد و من در بوسه غمنا	که زخم بوسه بران هست که بجانم زد
ای اصل تقدیری صبر کن امر در گن	فدایی گیرم زان زخم که بر جانم زد
دیر پیش از بس غمنا و می مردم زد	تشنه در باد به سحر که بارانم زد
خلق کویند بدین حال سگایم	ره زن آمد و راه دل سزایم زد
من نه از خویش چنین سوخته حزنم	فوتش بی شمع دل اش سحرانم زد
بس نبود دست پیر کس خضر و فلک	ره گنج سحر تو بر حال برش زد

زان کلشن اند کی بنده سنا باشد	بسیار خلق را غمزه ارجون حصا
دیدم خود سالی گفتسم که نه شود	او خود ز بهر سوزش خلق فشا
ان سادگی که بود بنوخی شدش بد	فدایش که داشت تنه باش ان ساد

بهر خد ادرک من کن
 ای چنپه حیات ز خون من آید
 دی در چمن سدم که گشت بد کردم
 ای بند کوی نزد تو سلسلت عشق
 در حال نقش صره خمر وید نیست
 سلطان که نشست و قصه مار بخواست

زده که گشت غم ماوان بکار سر
 بلو که با که توان گفت این که یار سر
 دلم از دست فکار و سبا و میج کرد
 اگر چه میج کنی ادا زین فکار سر
 در دوش من بر هم دو آغوش منم
 که عاشقم من عاشق ضلایح کار سر
 در آتش دور یای عشق ز کس دل
 که دل لغز و دوزار لب کمار سر
 بدین من و تو روح طالع آمد آخر
 بهر خفا که کنی را غنیمت چکنم هیرت
 بهر دهن آنکه رود طالع شمار سر
 تو که بکشتن باغوش ز حال صحت سر
 شتر مهار به سنی قیاس یار سر
 که تو ز زود منش که اعیان ز سر سر
 که بیکه تیر زنده ز محنت شکار سر

از بک سوخته شد خسرو از پیش کسی را

سحر مدح جوانان کلمه از سر برده

کو بر عذار بن لطفش دو لونه اند	او بختش و ن من در تار هوش اند
حسran بماند انکو رویش بد بد کی	در کار خویش ماند حسان در و نما
بردار پرده جانان بجا حقیقت جان	ناخلق بصیرت در گفت و گو نمائ
زان رخ سار چندین دانی که در جانی	نیکو بود همه کس لیکن مگو نمائ
بس کن غمی رخ غا و روز قصه	از رفت بلالی ختمت حسد و نمائ
چون میکنی رب کن نایاب تو بهوس	باری سینه من این آرزو نمائ
شکامدم که بوسه سر کشان بت	مخرا تم تافتاست بر خاک کونمائ
دل صیت مرده خونین کر عیون	کل صبت کاه بر کی چون رنگ و بو
در مجلس وصالش در یکشد من	چون دو خسرو اید می در بسو نمائ

بنامه ناله اور دل چه فند و
که او ای صحبت دیر عین بر ما

مردم ای ز درویش چشم بدو	کجا آن دیده بدو تو افتاد
سلمان سلطان باز گوید	دره می افتد آن شهر آباد
و از من که بری که صبر باشد	بناسیر دولی داری چه بولاد
تغافل که دشت فی نمده نیست	فرب مرغ باشد خواب صید
مرا کرد سر آن چشم برب	کردن لبک قشربان کن زارا
جو باد عاشقان در دل غم ارد	نمیدارم رو اگر من کیست یار
اگر من شاد خواهم لی تو دل را	مباد اسچکه یارب دلم شود
عزوق عشق بازی بیش سم	من از تو جو ز خواهم دیگران د
ولا وقت جفا فرماید کم کن	که مگام وفا خود نیست فریاد
مکن حسرت و حدیث عشق شیرین	اگر با خود نداری سنگ فرهاد

نمناز سام که انده مرا جمال نمود	ز نقش ابروی دیوانه راهبال نمود
ز یک روز بشیر و خیال کو کشتم	که شب که شست بر من او مر خیال نمود

دو دیده که به خون روان چال نمود	دانش نو که بر شش دلم میگرد
سارخنده و ز دیده کرد و حال نمود	دلم حورفت که فتم که در دل سبک
بجاک زده خورش و خاشاک پامان نمود	ز حال کشنده کان و ریش جبر جرم
مرا بخت به خوشی تن محال نمود	ز قیاب گفت که باد تو میکند که گاه
که فرقتو مارا هزار سال نمود	نخواب سخی و کسیت فی ز این شب
سعادت نیست که در روشن اجمال نمود	نوبد مرغ سیاست ز چو مرسلک
رود و رشنه نغمه را رلال نمود	نظاره تور و دیش بجان خسروانیک

جوینده بهش با به کبر شیر فروشد	به لحظه چشم سوخته نازی که فروشد
هم بی و بیم جا اگر یک نظر فروشد	با آنکه مانیر زیم از پشت تو سگاف
چشم و دست اند چشم حکم فروشد	به سته گرم باد امان از نو که درو
اندر جهان کسی هم حل ایضا فروشد	بفر و خستند جان و جهان بهر
ان فلج با سخی کوازل لب شکر فروشد	صد جان شیرین از زو سیرانیم

در کسب داشت در هر دین گنجینه
 ز کشته مغلی کو در و کفر فرو نشسته
 رعنا بودند عاشق کانه نشسته دارند
 کز هر سلسله نعتی عبارتند فرو نشسته
 شور از جهان بر او راه رسیده
 نحتی ناک کون روز و کفر فرو نشسته
 دارند ز غم و غم و غم و غم
 کز جوی نبرد و روی چو ز فرو نشسته

همه شب در دلم آن کافور و کافور
 کز هر سلسله نعتی عبارتند فرو نشسته
 سرم را خاک خواهی دید اندر روی
 کز هر سلسله نعتی عبارتند فرو نشسته
 مشهور و به نیر افکندن از کافور
 کز هر سلسله نعتی عبارتند فرو نشسته
 نه بنده از دم که جویم و پست گلی بر زبانت
 کز هر سلسله نعتی عبارتند فرو نشسته
 تو باری نایده ای که انجلی و از
 کز هر سلسله نعتی عبارتند فرو نشسته
 ز شمع افغان بر آید ز آیه انتم اکنون
 کز هر سلسله نعتی عبارتند فرو نشسته
 چه غم کس را که در شهر سوخته و خمر
 کز هر سلسله نعتی عبارتند فرو نشسته

بر کز بانوسر و کاری بود
دل که در وی زندگی از عشق نیست
خفاکان از زنده گان که نه اند
عاشقی نبود تقاضای وصال
از شراب ما اگر یابد خمر
پیش چشم کش که باری خست
بر ساطع ناز شب غافل محسب
گویمیت خای چو خسرو بنده

جان نباشد در تنش باری بود
دلش یگفت مرداری بود
زنده بود ک کار چداری بود
بر نفس خویش بکاری بود
محبس شاکر و خماری بود
کشته راز و باراری بود
بو که پیش در زلفداری بود
فینم از تو همین باری بود

باری که در جدائی اویم گمان بود
بیکانه دار از سر ساید بر رفت
و اما شریک کداس محبت ندید

مای است بی ویم گشتی در میان
ما از آشنائی او این گمان بود
گیرم که دست بچشمش در غایت

گل آید و میان سپید و سیاهان	وان مرغ ز فتنه راهرس آشیان نبود
ز امید وصل نسیم کردار زد	و زنی ذوق بار بجان گران نبود
ز قلم نبوی صحبت لیلان بسوزان	گوئی میان از آن همه گلهانستان نبود
خسرو اگر گل تو زنگنه آتشه سال	و انی که بچکه چینی بی قران نبود

یک دم خست منکم سعد	وان نیم و گران عهد الی نشد
کرد و دلبست نوشته محمی دست	من مات فقد من العشق فلیت

من دوش ز قلم نیم شب کو چایان	انسان و خیران خوش خوشک تر ساجیان
از مشک ز قلم برش در خواب و ان	از خواب خوش بیدار شد و لیران
آورده سر در پیش گفت ای بدارم	کر بوسه خوابی با یک بسته بستان
نشستم و در پیش بوسه بایده ادم و	چون کافران عارت کن از مسلمان
وینده بر او هر دمی تا جبهه میانی	من آنک ببارم بد و مانند باران

خسرو اگر گویی او دوست نیاید و را

یا جگر آید نیم شرب در روی عیان

دو چشم است آفت و لهاست هر یک
شکبای که در رفت گشت
نشیها که در خاک در گشت
گشته از عاشقان خاک بر سر
ده بند اهل دل را ز ایدار آنکه

دو در رفت عقد شکهاست هر یک
فراتر خانه و لهاست هر یک
زیر دیده تر لهاست هر یک
سرد چون بای در گهاست هر یک
چو خسروست باطلهاست هر یک

سسته بودم بر چرخ که از باری دل
نوبی ای و صد غارت جان هر که
بر کسی با دل از او زین شهر رفت
دل گشته کرد که عاشق شد و ز در خوا
دقتی آخر نظری ای چو

از مکه آن توشه تازه چرخواری
در چنین فتنه کجا صبر کند باری
من گرفتار ماندم بگرفتاری آن
نشود عفو همه عمر گناه و
کعبه روی بماند من گرفتار

دستی نیست که دستی دبی ^{مطلب}	که در دقتم در گل ز کین باری دل
عشقت از غم بیان من دل خوار	بر رخ از خون کمرانک خط سپر اری دل
بشنو زلف تو ای سبب پی در هم	بسکه پیایش ز حجت بهاری دل
عشق گویند که کار دل چار بود	پرده ام خواب ابل بود بهاری دل
نبد که بایم ازین گوته خرامم نزار	که نمی آید از خسرو سحاری دل

غمت با این دامن گفتم نگفتم	اگر چه ترک جان گفتم نگفتم
ز جان گفتم از دل در بود ای	که من این زبانی گفتم نگفتم
بجاوشی کش بسکوه بینی	چنین و با جان گفتم نگفتم
خوش آن وعده که تو گویی بصدای	همان دامن کای فلان گفتم نگفتم
بلوشت مرا که بگفتم حال خسرو	تو گویی بود آن گفتم نگفتم

از در زلفه اسرار امان	بست قفل و شیار که شبی بسازان
-----------------------	------------------------------

جانم شده گمراه و بدل مانده خجالت	ز این شکل که او رفت بعد از آن
ای خیر از حال چه گویم تو این حال	دانی که نه اتم غم سوخته جان
از چشم غمنامان همه دور و نه	خواهم که بیوسم سپهر چشم
گر پیشتر تو مانده مه کامل نبیرو	دعوی تا از غم تمام
از روی خط و رفت تو بس جان بر باد	کردم کند خشک از غایت جان
خسرو چه در پی جامه چو زانو خست	مگر نامه کسی را کند جاک بهمان

آنکه وصل کل همی گویند اینک آن	گل گریبان مبدور و انجلیست این
شکر ستانیت کو بی باغ اشک لایان	نیکتر از است کو بی شکر این
وقتی ز غار سبز به بر رویم	بکنند آغاز خط و در بوسه جامی این
طاعت ماسا به و ماست که رویم	مخسب بکند از ما میر و میان
ماکیابی ز به کاهل فستق اخاکم	چون صفت تمسک کوز به این
خیر خاشاک کاسوده بزوسم	بهتر از و بیار بر نشتر این

بن سده اخلاص و دلی دوستی
 مای خور و ن به نور که احسن
 کرجه خورایم و چون فرقدان هم
 هست ناز و میان و دلی
 خسر و چون معج عمل را بدیدم

قد رحمتی به ان سده کمره کرد
 چون رز و دیدیم سینه مسم علی نشد
 را که هم جزا جده اخلاص شدن هم فرقد
 خانه کرد خود و صندل است ان نشد
 خوشدل و یو لکان کلن غاصحان

دل ز دست من زلفت و از دل
 هر کجا بشنومم
 کی خور و در پیش آبش کنون
 چشم تو بگرد و چو کان ماکه اردنی
 نریخ جانم کنی طشت سبک رنیو از
 سارم از سکان کونیوات
 در یک یوتوی ترسم که جان هم کم

داز من اندر هر کوه کوفت لوی
 بر زبان افشاند از روی دل
 بر دران شناسایی روحی دل
 عقل جان لاف حریفی زده سکول
 دیر شد کین رخت کاسه نش روی
 دل تو برد و کبوت بین لوی
 ناشقان کم کشه کانه جتوی

دل بر لغت خو گرفت عشق و غم کن	یادگار این فتنها بر تن رجو دل نه
خسروا کردن کشتی حملت از بند قضا	کین من باید برون گانه رگوری دل

دل بر لغت خو گرفت عشق و غم کن	یادگار این فتنها بر تن رجو دل نه
خسروا کردن کشتی حملت از بند قضا	کین من باید برون گانه رگوری دل
دل بر لغت خو گرفت عشق و غم کن	یادگار این فتنها بر تن رجو دل نه
خسروا کردن کشتی حملت از بند قضا	کین من باید برون گانه رگوری دل
دل بر لغت خو گرفت عشق و غم کن	یادگار این فتنها بر تن رجو دل نه
خسروا کردن کشتی حملت از بند قضا	کین من باید برون گانه رگوری دل
دل بر لغت خو گرفت عشق و غم کن	یادگار این فتنها بر تن رجو دل نه
خسروا کردن کشتی حملت از بند قضا	کین من باید برون گانه رگوری دل

دل ز نادیده مست بجان نشود	اگر هم بپوش
مخوام چنین بنارس که	خلق را جان و دل زیار نشود

اضر این کوی خون نیست حسرت
 دین آن خاک بات نماید سگ
 توجّه این می زنی کنون مایه
 مرغ لعلیه در سماع روضه
 عشق ششم سکت کیش است
 شیر حسنه و چرا کمن نشود
 دل درین کوی رایگان نشود
 نور بر دید محسوس کران نشود
 زن مرده بکشد جان نشود
 مش هرگز ناشبان نشود
 تیر حسنه و چرا کمن نشود

زلف درون بخش و دشمن که شمرده
 بهر آن روز دلم زد که بکشتنش
 عاقبت با بهمان کرد که می ترسم
 ناگه از دست کشیدم و ریه
 افقی بود جانش دلم بر داریه
 هیچ در غیبت دل جویسی بودم
 ای بیات شده کران رشته فروخته بود
 فتنه جاسوس و علاحت در کشته
 مش از آن کوی در جان من گرفته بود
 کارم از دولت سحره سماکه شده بود
 خسر و از خویش تیغ دیوانه شده بود
 ماری آن و سمنم المنه او شده بود

دلها که اوفتند در غایت در کعبه	زلفت که سر خم از روی در شانم نمکنند
در کار آشنایان بکار ز کعبه	در اینجا که دانی که من خیمم
در خشم که پیدان پرده در کعبه	که می کشیم خودش بر غمزه بار منکن
کُل شرباب کعبه همان در کعبه	در اصل دل از خوبان معنی برود هر
بر می کس نشنید پروانه در کعبه	افسرده و صبح حیدر بازنده و از حجاب
بماند رصف عروسان مردانه در کعبه	در جمع خود پرستان سر با عشق ماند
در کوی شسته کاران دیوان در کعبه	زین نازکان رعنا مگر بر خسر و ابا

ر باد صبح ما را و می آید کعبه	بستاند برود ایام کلبه با شبنم
دل بد بخت اگر در بجای خوشی	صبا بگذرد باز هم بر تن می کند
آن می ترسیدم ایام بخت	رسید ایام گل آن شمع خواهد در
که با این فتنه بهر عقل و ادب	سوزد و یانگی را مرده ای سنگد

ز عارض طره بالاکن که حال خلق درم
فلکهای برق آرا و رعد جوانم
الم منجی هستی ماره عفاک مد جانم
که داند خاک من دور از سر کوی جفا
ترا دادم دل جان تن خاک را و جان
که زبان گیر من جانان قصبه ناز و جان
برون افتاد چون بامیران از بر و جان
غمش کبر و مکاری قریب از غایب و جان
زبان که تشنه خیره کرد و دیند گویند

علم کیش که بر غایت سلسله مسلم شد
که نشی بر سر ناز و سرخ بوسه نماند
مرا بخوابستی رسیده امده که آن
خوش آن سر که دور از خاک راه
من عشقت خون گریه خوشم سینه
که در عهد حسنت در من عصمت فدا شد
از ایا که نازین برده خیال دوستم
که از دمار سر و شفتان فی باب شد
چشم جوهری به حکم شد

سبزه های دمد و آب روان می
از کشتن صحرا و لب جوی جمن

و با هر چون دیده من گریه خندان
هر سی در دل پیران و جوان می

سر و بالا در من آیدن شده استم چه	که بکار بسی سرور و ان می آید
نهان را که من مشک بکشم با سحر	کاهی صبا از تو مرا بوی غلغان می آید
که آن شمع می آید و خلقی مهوش	مژده را خفته رسانید جان می آید
جان کشم من بجان هم اگر سحر شود	اندازان راه که آن جان جان می آید
منه ای با خفرون با رغبار شربس	که که ابا رول جان کسان می آید
کوه غم دارم و یکد زه برون برم	بدون ز کش آن نیز گران می آید
خسروا دست بغزاک اسیدی	نوسی و آن هم در غلط عنان می آید

همین رخ که طره غبرفتن بر	دل ایچ در فلک و زمینان
بکشد سر بر سر	کو باغبان که تا سر بر این برود
تنخ از جوی برود عجب بود جان	فرقت تبرک همی دوستان
بهدر و ناک تر بود از خضر و سفید	حلا و کو بکاه فصاح استخوان
ببخت و این کید سرش عشق آید	نزد و لب کو نخت سر از بار این بر

در دلبست کو تخت سراز باستان بود	بغض خویش گریه بر من عشق از یاد
نبی است اکه ترک رستی گمان	ای جو تخت رجب بر سر بند بند
کس نیست ز ما	جانان بنام گفتن تو جان باب
تا چند جعد بصر تو تا سر تابان بود	کهار سر بر برهن مستمند
بنو امید وصل ز جان و جهان	جان و جهان خسروی و جانو

تازه شد باغ و ان سنا	سبز بنو امید و بازیا
تجاشا و نوسا رنبا	بو بهار آمد و خزعیت شرابم
سرو من سوی جو بار نیام	چشم من جو سار کشته ز کرب
وه که اس	امان گل بدار رفت زین
یک سلامی بیاد کارب	عمر یکدشت وزان مسافر بدخ
دل گم گشته بر فرارست	خو برویان بسی بد بد هم لیکن
و چنین وقت مع کار نیام	آن صندوبه که کلمه داشت بر دل

<p>فون دل خوردم و به چشم انچه از غم گذشت بر دل حسرو</p>	<p>بر کس آن مایه خوشکوار نیام هرگز آنهم استوار نیام</p>
<p>ستمح مرا اگر گشت از خار برو صد جابه قبا کرد در هر طریق من عجز و طغیان سنک کاین فریاد که از یاری عسری بخفا هر روز بری جویم از بخت می که وجه قرار من بر لب رخ تو مرد در گشتن ببارم من با تو به غم</p>	<p>از هر طریقه صد جان چو دانه کز کزیده کلاه از در ستا استه مکن تا کی دیوانه چون کاه و فاباشد سکانه خوشه ریش نشسته از دانه و ده که خط تو مایه بر دانه که جان ز تن حسرو بر دانه</p>
<p>شاه سوار من بگره دست اب میرد که لوله خواب آنها جان من خورند</p>	<p>هر که زخ خورده او در زمانه خلاق دوان که اینک آن خاخر میرد</p>

او کمین گذشتم من مغیم جوابش
بهرمه که خطا بردن خلق میزند
سیریمیش کجی زانکه نخفته کنشی
جان هوس کجی او چرخ زمان میبرد
و ده جبات باشند این که غم ^{باشند} مایه
کر به بیاد او مراست و حراست
دی سوال بوسه خواست که در ^{کشتن} کون

من که نرا هسته رودید بهر جواب
هست خطا مطلق آن که چه صواب
ز انکه بهستم از من بهر خواب
چون کسی که برکنان سوی نسران
روزم میان دوزخم شب است
خون منت بار این باغیاب میبرد
حسرو خون گرفت من بهر جواب

شب مرا بر جگر سوخته مهانی بود
کوش بود عجبی که مد و نشدیشم داد
پاسان مست و ملک بحر و سکندر
جان که نظر خشم تو ام فرمان داد
مروین صبح شعب میزند و میگردم

بوسفی مست در آن ز او فی مدانی بود
شد بر نشاند ام جایی بر پستی
همه شب ^{از راه بود}
عذر به بر کنان تمیست قهر بود
سجده بت را که نه غمگام مهانی

عقل گم گشت که در عا ناوتی بود	عشق یغما از خطن صفت صفت
شادیم عا بی و عسقم من عا بی بود	و کشم ولی بنوش عیش خور و دم
بلکم گرازل این لاش به شانی بود	بسی دماغ به مشالی
نخست خسر و که ازین کرده نشانی بود	خنده که ز کرد و نشد لب از آنکه

کلب دل مسند و تنگ تاب شود	چو در سران زلف نیم تاب شود
ولی که در شکن زلف نیم تاب شود	بزرگ دین سلا میس سا کفت
چو مندی وی که بچهار افتاب شود	سپاه که شد مریزین سپه رخسار
جمال حله هشتی و شان غدا ب شود	مکی ز پرده برون ای نامدیده
که از حصه دست ز کال چه این چرا شود	بهر جفا که کشد چشم تو ز نهاد اوم
و مان مرده بر زیر زمین بر آب شود	بهر زمی که جواب حیات نخست
که هم بد بین تو صد جگر کباب شود	بجایی که تو حاضر شوی چه حاشه
که جان بسته بر نوزده جواب شود	بسیوان غمزدگان ز لب دری گنج

نخست سیکین خسرو دین هوس

که پیره بر کف پاست نه در پناه شاد

صده کل جو یک دایم سازد خرو

خوبان دل جهان ز به خیار نشیند

با اوستا نیم صبد جان کنش آخر

لی بکنه ای شیخ نجیب و ارشد

با غمزه کمر دل ان بنشینش کنش

باران میخک که بود یاز خروشن

دل میکشدت سوی خود جان بوس

به دست کزین هر دو خرمیدار خروشن

این دل عذر سوا بتو افتاب از

انجا طلب این جیفه که مردار خروشن

با نبد بار از ربتن اهل سلاست

کاش خا سحر جان و دل افکار خروشن

با سخن عاشقی از بهر چه گویند

انجا که چو حسد و عجب گفت خروشن

عباده وسیله دل باز آمد

غرب مامنه ناز آمد

دل مارفت یا محمل نشیند

رو و جان هم که محمل باز آمد

هر پای غرقه شد رخت صبور

و گشتی سوی سامان زمانه

گر نه از لای بند کوبه	کزین افسانه اول باز ماند
نصیحت ز نرنگانی ترک گفت	کز اخنوخ مرغ سیم باز ماند
معموم دست بکند ازید زبیرا	که از یخ نایب حاصل باز ماند
خلاص عمر کن ای ز لیل	که بچون ران سلاسل باز ماند
نوادای عیش کم گشت حسره	که کس از آن راه مشکل باز ماند

صبح و مان نخب من ز خواب درام	کرد و مرمان به جوق تاب درام
گشت معطر دماغ جان بزمین	مستی بود و درین نجراب درام
انگشبی من بخت ام از هوا	پیشیم در بود و خواست درام
سامی کی گشت خشم من کرد	بجملوی من گشت در سر درام
گشت پریشان دلم و باد سحر	در سران زلف نیم باب درام
بستم باز و حال دل بستم دی	زلف و ای و خواب درام
عاده جودش کنیده خسرو	ز آنکه بنا خنثی جرات درام

عشاق حیات از خشنودن
منم نه از حسب پیر و کمند دل
شاید بشک از دهنده است هر کس
انجی بخت کسانیک عمر من بچشم
که خاک و دهم بر سر من ز نبرد
عشق از گشت نیست بجران تو
ز دواز قیامت که با نصاب رهن
بر سو حکان کم ز یکی حده که باریک
در یوزه جان میکند از لعل تو خور

خوبان عمل فتنه رود بوی تو
کان که کرد و دل ز کربان تو
انا که سر خود می شوی بچکار از پاسبان
بوسیدن پاکت سگبان تو پاسبان
ز کار گرفته همه بیکان تو پاسبان
کین نه به از دولت بجران تو پاسبان
بر دست ظلم که به امان تو پاسبان
داده جگر خود در میان تو پاسبان
کین جانی از همه حیوان تو

عمرم باز تو زنده است و میرود
رفی و ماند تو تو که صد هزار دل
سو تو مست بر سر جاندار عاشقان

صبرم بخت تو زنده است و میرود
و نبال تو به تو زنده است و میرود
و ای که ان بگو تو زنده است و میرود

خواب است از من و از چون منم دیگر	ای که این بخت تو رفت است
داری قصاص خلق چه انودت رفسب	نبن بسو و از خوتو رفت است
و جادویم بر دهن و من نهاد گوش	هر که گفت که تو رفت است
و در کن عیان که چون سر خسر و سرش	مشت عشق رو تو رفت است
غم گشت مرا و ان بت نوشت دنیا	بخاک بر د از حد صبا و سیاه
عاشق شدم من این بود که وای که بجز	جان بر د ازین باب کند از دنیا
بر گریه عاشق که ز دم خنده بر کا	نامش دو چشم من نماند دنیا
چو سودا زین مردن بی بهره چو شیر	روزی بزمارت که فرود نشد
کشت که بشی بر بوسم روز به من	کمان بر سر روز دگرت یاد من
کاز و چه کند این تن حاکم	امروز که از جانب تو یاد من
ما را حیات زدم و بر تو صبر	ای که مراد من ره افتاد من
ز یاد و گمان دمی زدم که تو رفتم	خبر که به کسی در بی من یاد من

خسرو بستم جان ده الصداق را که

در عهد سب خوانم روشن داد و بیداد

غار غنیمت رسید زنت دل از کما
شد ز خیالت خراب سینه با چون کنم
سرت مازان ترست ترک دل کبر از کما
جان که بد نبال ترست خند عافتم کنم
عاشقی از یکدم هست سسل نماید گرفت
عشق که مردان کشد سفله کجود لطف
شوق چو بائی بود یا خوب چه رشت
در بوس مردم لنگ ز باسی او
خسرو اگر عاشقی سر میان اراد آنکه

فقد کمین کشیده شیخ بخت زنی
موکب سلطان بزرگ کباب در ویش خود
نزد مقام خطاست قلعه دن کاه
بون ز مبت رفتی است هم تو ما سر
آتش که شعله است خور و نایه تهر
منع که سر هار دومی نداد سنده
دوست چه سانی بود یا ده چه صد
کر نکند او ز کتاب ما تو انیم مرد
مهر که درین راه رفت

فغان که جانم از عاشقی بجان

ز دست خیم و دل خویش در فغان

<p>مسویم ادا و آتد رسیان جان اید و محم نمازد و در آن دم که ناگهان اید نظاره تو که چون عشم مبادون بهای خویش ز کویتو چون نوان و می ز وصل زوم بدلت کرد امید عرف شد و حسرت بر آن فوخ نمودی و سحاره زبان</p>	<p>براه و بر دم و کفرم بخانه زو کافرن نریدم بودم و جوی صبری کردم ز سر زان من گشت ازو کردنی و گمان آتد هم شب از کویت کرد آن نباید که عشم نو بر دلم ز اید و انت که کشی سرنگون آمد نمانده بود ز خسر و انت که دی ناگاه</p>
<p>کسی سکو اومی منم آن هم نش چون زید میکن کردگار گشت اطم و این خود از گشتن بر کعبه موم منتر هر حد این چشم من کم نش کوز شوی در دمنده ارا لبر هم نش</p>	<p>کونی بنیم دی در روا و عشم میکن من لعش بکفر می میرم دادا کسان عز سبکی بر سم که زین عظم چند چشم که بر ناگسند اندر این ی دل حسته چه مرم این بوسن</p>

زلف را برین گونه هم جانان
از کشته خلق را نامی توانی می

کو به از این بسته را درند به مهر می
و کسی از تورهاست زلف را به می

بطاهر و تقوی بیاطل طالب دنیا
جو اصل فقر را کسی که فقر می
و که مال از بی فرزندان خواهی
بروز ده که اولاد و کریمه
و که هم چون پوست نیست بر بدن
کسی که بهر دنیا گوشت نور و تن
زیر و به ادرار صفت و حرد بر

ره با کاست این زینت بهین
جو اینر و می به در در چهره است
که ای خانه مید و به راه گاه و بیکه
بود این بهر نعمت شکر گواهن و که
بمغز آن نعم کافر تواند روح اندازد
به اکایی زو رشید فلک جفاست
طفیل به به کودکی دوست دارد و صل

ز خویش خود ز دل نسیب
چو صام غیر است به مردن

بس از نو کفایت مصر شمع
چو های می کنی حسرت می روح

<p>که در دند او لادایشان گداخته رسیدند در بهری و باد است که حفاش کورس در بهشت</p>	<p>نکاحی که ایشان بسی ماندند پشت بود و نالشی نماتند اند</p>
<p>که نکر است بر و محنت ایام که بکشید هر که نکوتر ز بدی هر چه چون فتنه داده کند کنده بهتر نم کل بود او را خرد و ایمان پر ما بین نر کل و سخت نر است</p>	<p>ما زکی ن مردم جهان حد نیست حال نیکو و حوادث چو سید گشت اگر ز او دن صندل شد می ارده و اما که دشوار نمودش بر با کل راست گفتند نر کان خرمند گشت</p>
<p>چشم مردم بینا کنده حال بود زمین بقصد و بی ایمان خیال</p>	<p>در بهشت که باشند سبزه پیشین بنماید آسمان و زمین</p>

زنده ماند ذات مردم ز حلقه	و دوازده ماضف رسیده سجاکی
خون صلیح در تن آب زنده گشت	خون فاسد شرم بآید

بان چغمه زائیده شد مثل اریا	که بشیر شود از منش دوان و نشوینا
چو دست جو دوشید حواد بر سر حلقه	کنند از دل و جان خد منش حبس نرم
درخت باره در کج که بر رو حال	ز بهر صیدین میوه نزارش کند خم
بصورت از نی میوه همی چمنه	درخت راست که خدست همی کس دما
درخت باور اندر سر از حدت	درخت بی برتا و زو همی بشک آدم

بهمری شود کج خد خسل که نرم	کنند حبه حبه بهسم تا تو اند
فند ناکمان کج میش کرمی	مکجا بر مغلان بر فو
چو حود که با سواد رشته شسته	به سوند دوازده کج که
حوان شش در زری حد کیده	کنند مده باره بمصرف

کسی کو که از در زبست آید زین
مده سده بگذارد و مبداند

چو شش سیاه نشسته
ببیند ز رنگین و به از روی رنگین
دو دلیق دور از درتین گران
ز رخندان دیگرست و ز رنگین

بهر خوب اگر دون روستگار
ستوده کی شود زان اهل سخن
تو بی نقش سر کنی که معنیه
دیده روی خوش اما لی معنی

بود یکی چو دیار مراهق
شود از یکدگر هر دو ستمگر
که احسن بودی چو نه منول
نی چو لاه بی چکان بود
نه سینه بانه نظم بی سو
چو نان فی نمک سراج کی سیر

بهر بیت فلاش و سحره و نداشت
سفید و عسل و عواد و سحران

بود دوستی مجامات نیز که کم کنند	چهره شرم و ادب که در میان
گوگون و کس را صحبت کند سوسن	بحر که گیر کسی در زین

ان یار مقام که نشد ماکس	بر سینه از سینه جان سوزنده خطا
بر طمع حریر تر در دوحه	بی کعبه یک ز دست بین باجه

صا

جانان ببرت سه حال سبکین	بر سینه کند مینیت کند که نشد
زاده که شراره باران سیه سه	که سوختنی ان بسره عداوت بهانه

دو چشمه افشند ایماندار	در ابروی زیروز بر جاندار
سبکین سر کوجون دوتر است	بالا و خرد کنند خود کار

صافی بر تو که جانش آورد	روی نکرده گشت بر آورد
-------------------------	-----------------------

سبکین

مسکین سرگومی چو دو تو گشت	باد
بر سینه انداخت و دست لی حاشا	عکس است ز عطف سوید آورد
ای ندو که بر ریش کن رماند	در عمل لبیت لولو نو شایب نهاد
و آن حال سیاه بر سر آید	نهند دست که با بر سر آید
ای قد تو راست که به سر و پا	خط تو رخ عارض بشکوه او برآ
در زیر قبای سبزه آن صفا داد	کوی که درون حصیر است انجوا
خنده که بزم در لطمه نمود	صد دل بد و عاه که فلکند نمود
سبز ز یکی چه یک ماه	در حد ز یکی نه او که خنده بود
ماست و لطف	چه در کلا خفته و مزار راه

باب عکس بر آنکه فند طرفه در آن	طرفه است دود که در یکی ماهه
--------------------------------	-----------------------------

تاکی رسن ز بهرون دروین	از دیدن سوی که در این
کاری دور است عسی بخراک	خود را بجهان نظیر واهی بین

از جودن برکی که نه است	واری بشکاف لب زبور
بس طرفه و خوش کشیده ای	بر نقطه سر کف رج و دل سر

از جودن بر کنیت جان	سرچی بشکاف لب سر فیه
نقشی عجب که می کند	در میم تحق الف فیه

سرخت که از بک نمیاست	زنگی است ز تار
یا قوت تو بر بکا و بر سر	کان سرخی و

<p> بگفتم که دلم چون دکن درخت رسیده است گفتند ایرانه بسو که قطره همی است </p>	<p> زان در که مکر در و ت موشه شده است لیک از دم سرد عاشقان بسته شده است </p>
<p> خومی در خط سبزه است ای کلبه علیّه وان در بنا کوش تو کوی که سست </p>	<p> چون ششم قطره در سبز بنا پوشش لیک قطره عوی معانی از نریم </p>
<p> فقه است چو قامت زجا خبر عاشی که بود ذکر خط مشکیت </p>	<p> هر جا که نشینی تو بلا خبر بیزد مورین نافه مشابره جیزد </p>
<p> مژهای اعتمادی نیست در عقل دین و مهر من نفی </p>	<p> از و بر این که دایم حدیث مست سو کند مقام </p>
<p> دیگر شیوه حسد و وعده عال </p>	<p> بلا به عقل احسن را محسوم در و غر و غر و تعصبت سام </p>

صد ز رنهار و درمی که بویید	به نشان خوانی و او را مرید
ناوک ز نشت کز میان سبزه	پهلوی نشان مفا که هم مع الکلام
هر جا که تنغ شانت نقین و او که مرگم	با ان مایه رست که هم مع بحسام
در بافته معالی مار یک خون رو	یا رکلام شانت کلام مع الکلام
بمع خوب اگر دون را ستم	شوده کی دران اهل معنی
نوبسی نقین که کین کز عجب	دو بوی خوش اما - معنی
عز و جنس قصاید که من انکه بچشم	راست نارد و کری حرمین است
ست و سه شعر بلند است در عدد و ش	اندر بن نقین همین سه سات
ست و جمع شش این که در ماکوت	به شمر باز که است اند
سیت و هشت و صد این ششوی	مشتوس کو هم یاف

دولت و عهد است بر او	در روشن شمار اسب خطه است
بن مول با نصد اعدا که مقام نهاد	هم شکر سحر می از دوست کن و ذوق فرا
سبب و سحر است بجا کن اگر بشمار	من کیش باز مایم بشماری که مرا
بیت شکر است و سحر و سحر و سحر	دوق ده ماره بر سر حرفت شمار ای
این شماری که زمین را در بهر سحر	هست و ستور کسی کو بر این خواب قمار

راست از نه در میان دو کس	زان در اند که نان را باد سپهر
مزد فواد کاست از پیوند	خورش ز که هست از کف شیر

نیم بر لب بر لب نهد	که نان سرور و دو که شد بر لب
طریق که نشاید در هانش بخان وین	مکو سس ار چه که صد گفت خوش

ناله ای ز عدل حسینه و نام	که بود نام عظم میر عجب
---------------------------	------------------------

شک عمار باشد و که تهنه	بلبل این در نیمه و آن ارگ
------------------------	---------------------------

بر جود مسند پند و اجب نیست	کو هم از عیش جوری باشد
ورسوی سفره الصبحت کو	تزو او سن سر سدی باشد
اجمن از سنه چون نمون نشود	کون شمس از سر باشد

لاصح بود و بار صبح است	مر جا که یوز بد سر لا
الاسن لاشه که مست حوالش	کون و که و دو بالای بالا

بایمه خلق کم از ارے به	جربز نکس که جفت اکار بود
ماخوان سر که عوالی بکند	مردکی مست و قفا غنای بود
سر که حوی باب دندان گیر	نزد مرده رو مردار بود
لا فیک مرد نزد مردی	کون زیش بر سر او حسن بود

برین ایسی کج جان که بسیار دارم	دوای معسر نزد کیست دوام آردم
مرا پر خار باد او دیده ملک	اگر بی روی تو سر کجزار آردم
تو ایس روزی خود شستم و گشت	همه کل آرزو دارم درین خار دارم
درست می بوسم دران نخت کواند	کواند بخشش ازان اصل شکر آردم
زلفت یک کمره بکش از بهر دلم	خلاصی از بی مستی گرفتار آردم
میجت میکنی ای کاسوده شو	چه پنداری که من این مرد آردم

باز وقت آمد که من سر در بر	روی زیبایم و بر خاک می
و ده گشت از سجده راه می	چند خود را تهمت دین می
و نخت از گشت و سوار شها ام	من گرفتارم کجا پیلو با سانی
و دکان بر تو سوا ای سر و از اد	است کونه خشمی از بهر سر و
دل زین یار و صند پاهم و کبر	چند و از غوغا بران میکنی

در این کتاب
 از کتب معتبره
 است

بر من نشن جرم خود و نارانش او نه بد بجز بار بار بر کمان نامش	زنت سستی ز تابان بر پیشانی جان هم در پیش و بر جان مست
ای صبا کردی لعل مرکش برین چون برین کن کش کار خسر و غصه	تا دوا لی بر جر همتی بهمانی هم اگر کون صحت بهر دست بهمانی هم

تا چه وقت که من اشنا شدم هر دم بخون دیده خود غریبم	که روز کار صبر و سلامت جدا شدم هر کس گرفته با تو اشنا شدم
از من مترا و صبر ندانم گشت از بس که کم شدم ز حیا تا زلفت تو	من هم ز خویش هیچ ندانم گشت موی بدم که در دهن از دهانم
بارم نبود کوه غم ایا بوسه تو ای بند کوی نازخ او را ندیده	در زبیر بار نیست با به صبا شدم با زو جان بهر کس بست به شدم
او رخ نمود زبیری بدیدمش مردم برباع بحر و جو غنیم غدا	من خود بر آسمان و دود خود ملا شدم باری از ملکیتن خود را ندادم

قدحی نهی تو

خسرو به بندگیش علامت بی سار / تا صد گنبد کز بنده الی بهشت دم

چنین که عمره خوانی بشد در نیم
 حلال باد خون من بر آن سیه
 همان اسیرم من ز بقدریت خبر
 که دست عمر عمارت می پذیرم از آن
 بوستان زووم گان چون ز کشت
 خواست کرد و اتم ز کوسرست
 بخواب دیده ام شب تو در سجده
 منور با تو مقام دو کون خواهم بست
 بکس به نیک که راضی است خسروین

مدان که یک نفس این رفته نیم
 که خرق کرد یک جرعه لوی و نیم
 زن حکایت تخاصم سر کز خیم
 خراب کرده یک دیدن بختیم
 که دل کشید بسوی ارغوان و نیم
 منفری جوان است با به شکیم
 چه خوابگاه رن است وینک می نم
 اگر چه مهره ز لعل جیه بر جسم
 ملک ز بهر خدا از زبان خبر بجم

حان جنت خود برده بخان رسیدیم / دل رفته نشد از دور و در نا رسیدیم

بغضار ازین کار کفن است این
 چه عجبی بود شکستن عمارت مار العین
 و اعجاز و محال و مستغنی

مردیم که نشیم لکد کوب سواران
دنبال دل دوست دو بدیم فراوان
در عشق غباری سر زلفش تن حاک
ای باو سگای برسانی که اگر ما
چه سود که فردا رخ چون عید ساق
از خون جگر نامه در دو ششیم
و نه تزل به مکانه بخشد و جگر پس

در پوسه که با پی سلیمان رسیدیم
بگرفت اصل راه و بدیشان رسیدیم
شد خاک و بدان زلف پریشان رسیدیم
در خدمت آن سر و خرامان رسیدیم
کامروز برودیم و بفردان رسیدیم
یکدشت به غم و بعنوان رسیدیم
مار دسک کو هم مهال رسیدیم

حال خود باز بر این دگر بنیم
سر سداک من رنج که من روز بروز
آن پس ناز کنان میروند اندر ره
که تواند که مرا باز نماید امر و
جان بنامک برون میروی آید

باز کار دل خود بر روز بر می بنیم
روز کار دل شوریدیم بهتر می بنیم
دل نیست ده در راه گذر می بنیم
لیست آن فتنه که در پیش نظر می
خلق و نه شد که آن عارض تر می نم

همه نایاب غمش جان غمش غم	راه یک خنده از آن نیک سکرمی
ای منت نشند ویرینه درویش	شهر تم سمره زانک نظری منم
خیزد از پای کج زمین می ناید	من درویش چرا حجت سر می منم
مش آن زلف پریشان تواند یاب	آنچه من رونده شب تاب سحر می منم
بیم خسرو فراق تو ز رسوائی بود	آخر الامر سمانت خود روی بسیم

حیرای نشند که بدیل نشتم	مسل زما که بهر تو از خود گستم
آه در روی یکتا سیم یک شب	جستی که در فراق تو شبها شستم
در خون ماکوش که از چشم کاد	خودا کجا برویم که امر و زحتم
الوده و غایتو جان میرود بر آن	هر چند که خاک جفا تو حسیم
سایمان زما طلب کن ای بارگشا	می خورده و سفال نثار کس گشایم
در راه شربت نشاء اندر که غفلت	دانی که از کدام با باز رستم
خسرو و جفا صرفه نبات و سم سر	مارا که بیش سسند ما نشنیم

حراش سینه خود با یکی خونخوار میگویم
فراسم کی شود ریشم لم نیان کیم من
دروغی پیش خالی میکنم از نده میانم
چو بختون در میانم دور از رخ سلیله
زبانم مشه خرد شد بر هر دل سنگین
بجانان رفتم ما که نخواهد فرست جان
من از سر زنده کردم با تو من چون
اگر با من مکر کردی شئی ای من بنو
رفعا حقی که با ورت نابد غم سرو

خو مر زور که من آن رخ رستم
نشد جانش و پیر این دلها دور

ساجد لبش میدانم که غم با میگویم
حدیث آن نمک پیش دل افکار میگویم
که در کش روزی نبرد در و دیوار میگویم
که در زحمتن نانشهای خار میگویم
ز بس کاف ز شیرین خود بسیار میگویم
نمیدانم چه ناست این که من بسیار میگویم
نویسد آن میگویم ولی گفت ریگ میگویم
نویسین که بهر تو من اسعفا میگویم
که من بیمار علیل پیش تو بیمار میگویم

او کند ناز و ناز از دور نماند نیم
منشش خواهم از غبار که نماند نیم

زنی بودم و گفتم که ترا ببینم	مگر نه ایست ازین شرم که بالا نمیم
دلن گاه خرمیدنش از دوست	سر کجای می سادست همان جانبم
دلی نه و صبر نه و مونس نه و طشت	من دران صورت یمانو با برآستم
اخوای شایخ روز تازه و نور چشم	عاز حشرت خورم و حاجت ما بستم
و عده خرد است که بغیر گشتم من آنک	با مردان رخ نشسته زاده ز با بستم
شمس افاق خضر خاک خنجر محس	سر دوش معجزه خضر و سیحی بستم
کجست خسر و کجند بوسه بانیو بس	این بستم نیست که از دور دران بستم
دل او را به بجایت که من میدم	جان گرفته هوایت که من میدم
بوی خوندل و خاک سمر زلفین رسید	مگر این مایه ز جایت که من میدم
سفره بر خاک نشید اش و لاخو این	ز آنکه آن مهر کیست که من میدم
چشم و لعل و رحمت از چه به عین	لیکن آن سطل با کست که من میدم
گفتم از بیع سمر است گفتم این لطف	ز آنکه بحر تو سمر است که من میدم

عمر و کویتو ام فرت کفنی رو ری
 کین همان کنه کد است که میسند
 اما با خسته و کفنی که وفا خواهم
 ان هم ان شوق خفا میست که میسند

دیرم بکمانگان غمش شد و دلوانم
 جانم بخوش ابد بجان از خوشی و کمانم
 دیوانه شد زو عشق هم ناله بر آورد
 شد خست شهر می شو خاست که این نیم
 نغمه زوین کامل از اند سو زوین
 زین چنیا اندکی دار و ضرر بر و انم
 دار بهم خوشم دول به جاناکن سیک
 این خانه این که جان تو زیاید آن نیم
 ز آینه مردم تاجر اکبر و خیالت را
 بهر چه در لغت رسد و غیره این نیم
 دو ابرو سر به هم در کار و دیوانه
 در دیده خشمک میزدان ز کس است نیم
 به کامستی و خوشی چون بر در لعل
 خوش خوش ساز کل ز پای سگی بر این نیم
 بر من حجاب دولت آمد چه جو اند
 رنجی که کس است هاست من بر این نیم

چون خواب ابد به شبی سر و فدا ده بدست

در ماه بروین کرده رگو بد غم نیم

بر دیده اگر جهان سر جو تو مشغولم	دین چکار آید این شکست بارم
گویم کی کی دیگر کوئی هم که نخواهم	جانم بفرست این دم که بعد دوستانم
از سر چه حسد این کردم از کرده اشنام	خود را بسر کویت نام ابد کردم
زین پیش نمی آوردم در رخ فاجع	در تیغ جنایم کش بی هیچ کس ز بار
این درد دست آخر فغان نمی خوانم	که با تو علمی گویم در خواب کنی خوابم
که چه زبان کوی من غمی ادا نم	تو نام گرم گیری من عورت هم خوانم
ان لحظه که در کشتن اید زبونم	جانی در گرم باید شکرانه و در نام
نصایح جگنی بسته در خاک نام	حاک دلم ای حسرم من دوستی اس

عشق است و بیم جان نقد بکف شب

خسرو غری بر کوتا دست بر فغانم

چکنم نادره این سنگ بکسو فکنم	دوستان ره دل شک که نیست سم
بر درم جامه خواب و رسد دان جسم	تل باغ خلک آمده در گلشن خاک
که بود کن نقص سنگ جسم در شکم	بیل جان رسوا چمن خویش نبست

شاه بازم که شکارم سرور عالم
آب خوش جو رونم اعقل نمیشود
سستم اصل لبش کن ای دوست
من درویش و بر نه میرم سرست
کسی احم حکم داده در دست ده چون
ساقیا عرق می کن شکر خسر و

ما کرم زین تن مردار ندانم
وقت می خوش که گشت به چشم
خوش را تا بقیامت نشاکم که ستم
لبسم شود نماند ی بهان کن گفتم
بکوانی برسم چند رو بال ز رفتم
چند باشد ز بنان عسفه خوام

رحمی که در کف با تو سیم تن عالم
در آن شبی که گشت کو بنو سرور
کرم براه سنان یاد بهوار خست
بیاد تو شب خون خورم جو روز شود
غبار کو بنو ناخوشین بر دم در خاشاک
جوهر یوسف خود نیست مردم تن

در بغم ای که بر کل دسمن عالم
دو دیده را بکف پای خوشین عالم
زیر پای چو سرین و نشین عالم
ز بیم سنگ دلان خاک بر زمین عالم
عجیر حمت جاوید بر کفن عالم
ز دیده خون در و عین به بهرین عالم

بسیار زخم خورده و ساس مردم کجا
بسیار زخم خورده و ساس مردم کجا

ز آن سحره خونخوار جان بکار خوشی آمد
ز آن سحره خونخوار جان بکار خوشی آمد
ای آنکه بر در دل لم زبیر برسان
ای آنکه بر در دل لم زبیر برسان
ز آنکه بر سر خم خوانده ای ابد نیکنام
ز آنکه بر سر خم خوانده ای ابد نیکنام
تسبیح در دهان آمار ساد و نام چه خوش شد
تسبیح در دهان آمار ساد و نام چه خوش شد
افتاده ام در راه تا خاک گردم و دور
افتاده ام در راه تا خاک گردم و دور
از رخ رست اندر سر کوبت خون
از رخ رست اندر سر کوبت خون
بر باد و سوی گل بنیم و خون منجم
بر باد و سوی گل بنیم و خون منجم
کفتم و چشمم دو لطمه ز نهادم آمد
کفتم و چشمم دو لطمه ز نهادم آمد

خسرو چه خواهد کرد و یکبار دیگر خوش بودم
می گوید که نام آن پسر هر بار خوش می آمدم

ز بجران روزین بکش کی خوشی
که رفتار آمدیم جاسمان آن دهم
بر اندین بوس جانم که شمع تو
کسی از عمر دور تو نخواهد کم
بلا و غم خردار آمدند از سونو
کشم ناجان بود از جان جهان
نمان چسب دارم در دهر و خواهر

شبی که روز کردی یمن ایام
نگشتان قلب که برین هم بگذرد
تو خوش باده می نویسی و من پیشو
رود از نی غمت روگردان
بجه اند که در کویت باز ایام
ساک می ترا بازی و قمار بیاورم
دل برده صد باره از سوره دوم

ز تو صد فتنه بر جان من دیدم
که ز کردم هزار جالت
جانی کش از من کن ناک
مکویت مردن عمری بوس بود
که کز من چه دیدی کین شنیدم

جنس باشد چو گفت دل شنیدم
دلی بغیر و ختم حایه خردم
که من هم در صفت ایشان شنیدم
بجه اند بکام دل رسیدم
که ما کن و ده که دیده ام آنچه دیدم

که من بپرین عصمت در بدم	در ای بند کورده منم دست
نوار من پرین کین شربت خشم	چه داند چسب بد خون خوردن عشق
کاش چون می بخندم پی بدم	نگار است کینه کارم پیو

دل خون گشت پنهان چند دارم	ز بهر پیو بر دل پسند دارم
که تا چندین بدین سوخت دارم	بسوزد تو جان را بسته ام دارم
برینان خویش را خیزد دارم	غمش با خویشین کویم همه شب
که من انجا دلی در بند دارم	بر روی جان که من بیدارم ای
که خبر نا تو سپردا بوند دارم	مرا از صحبت نوشتم با دا
چاکه نه کوشن سوی بند دارم	و بهر دم بند و گفتار تو در کوشن

بحروده که من ناداده و ای

بر آن لیکاش خند دارم

و کین ج خیال است که من گذارم	عمری را و دین همه شب حجاب ام
------------------------------	------------------------------

کنم که چنانچه منم باز بگویم
بودست که در دست بر من
یکشب رخ خویش جراحی کر مکن
زاکو نه که ما درین سینه کر
رسی که بوجال خود ای دوست
بی زان منی و چه کنم نیک غیب
ناجندی در دسرای ابل صحبت
کویند که خسرو نوشوی خال بگویند

کمان

من با تو چه کنم و نه و نه و نه
جاوید که تو که نفس است کمانم
نافه اندوه تو بهشتم و خواهم
مانی بود درین سینه و من بنده
آن به که من این قصه بگویم
بیهوده مکن از سر سببه چه رانم
من خود ز دل سوخته خویش بی غم
ناچار حرف من رو درش نشنوا

نسا

من و کنج عم و سینه بهان نیت
چون دلم ز غم نشوق بر ارم
غافلی ام که اگر از وی جان مرا
بیکه بیرون دد و غم همه حشش گرفت

چه کنم دل نکشاید به بهار و بهار
از سر حال بر نفس اجم و بهار
دوست از سینه ام او از سر اجم
بوی دوست زند بار کنی بهار

فصل دوست نویند و عای نسیم	این برجم باید که بخون دیده
در نوشته بر دل سو روشتن نام	ز شکم ابد که من بر شکرت عای نسیم
که قراق نوکت طعمه رانغ و زغم	سایه محو سایم سبر افان زان منش
کمبست آن لحظه که دنی بند بر دهم	بده نشب نام تو ی کویم چه چادر
روی در کعبه دل سون با حسنم	در بر چندانم که چه طاعت

انفا

چند بر رقی در با نام منده جانیم	وقت آن هست که نجر امانت نسیم
رخت ندویر ساز اگر امانت نسیم	کز خروشیم سیکار می به از امانک
دیده بر پاس لبه عند طرعت نسیم	مست کشتن مای مسدود در امانت
چه خرائی دوسه در وجه خرابانیم	رزیداریم دل و جان زن ارغوان
بر در کعبه ما در شدم لالت نسیم	عاشق صورت چه بیم که خلق همه سر
ستم اندر محل نشد مات نسیم	شاه جوگنت ساز چو بخش کز بان
سک قلبت که در پله طاعت نسیم	دری جزو که همه نشد می می سنجید

مردم غنوا نم که آن رخ ز رنگم
گر آید نوشه خشم که خود شدم چون
ایش سر گیرید دل هر چند از یاد خوش
ای غبان لطیفی کن در بستان رده ها
زیبا که دل نه غم جان داد و گوا
دیدن نیام چون خست ما و چون کلام
تو خود ز بهر آرمون شو می کنی من
از دیدن حال میرو و در چار و چون
خوای خسرو همه است تو بر تو بدل

عالی که وقتی دیدش انجنگم
مکن نکرد هیچ ساکن روز با شکم
ببروان و دم در سر طرف کجا صحرانم
که خشن بد میوه بار تا نشسته ام
مارا یکی هم خود بگو کت ارجه مارانکم
بگذر باری یک نظر درشت انجنگم
لیکن من خوش را که بوسش دل زانکم
چرا نم اندر کار و گوشت جانده هم بکم
حرر محمد اندر و بخت کت از خلق می بکم

همه شب دل خویش آن دلدار براندم
مره در خشم من شد خا و خواب دیده

مگر ممکن نشود کین دیده سید از بهر بیم
مگر کین رخ بر فتنه از بهر بیم

کوه به از شمشیر کشیده شدم از دیر جو بزم نو	سعادتمند که این تهمت بزلبار بزم
حاجان و دست نه ان دید ششم کنج غم	بروی خود در این کلبه خون جوار بزم
مکوبیدان و بگردا که چون آب گل خون	چگونه دل ز جاد و صورت دیوار بزم
نار خود را بجای کوه اسلما را کوبیدی	مر از دباک شد کرد دست تو ز نار بزم
خمنت کفتر رون نه هم کس در روی	فریبی دهن بی امک سن کفزار بزم
غبار یاد کارم ده رگو خود که بنجوم	کرم حاد و عرستان عجبی باز بزم

سزافت کرد و دوانه شد خسر و بستم ده
که نار ان رشته دست عکس دعو و از بزم

سر روز دین در ره باد صبا بزم	بوکام روز خاکد رخش نوینا بزم
رو صد جفا کشتم که نیارم بروی کفشت	کین در دعو و چکونه بر آن بیونما
نهم رون عیش که مرا خود نه بخت	دلما و دیگران چه دکر در بختا بزم
گفتند بادی کند دل می شود	کین تهمت در فرع بر ان بنما بزم
شاید در این ازمین که سر بر درس نهند	چون من که ارسیده گل کفشی بزم

روزی چو خواستم از نوبی اومدا
چون دل ز گفت دیده آخسته را
بشما که کردو بنو کردم بهر دم
بگذارد پاره پاره کنم بر تو خویش را
گفتی که کل بجای حسم من حی
زین گونه که لبست سخنی نیست زورم

من به که جان سوختم و من
بیرون کشم به پیش دای بهشت
اول نم دو دیده و نگاه پاسم
بر طعمه من سر سکه گوشت و نیم
نگان دل که آدمی نکم کسب
همار بر جرحت خسرو دوا هم

همه شب از تو بدوار خایه چشم کویم
نوخو و یقین است که حوس کردارم
خوش بشی که تو در خواب ریشی کن
سکون دل که کویم فلان از این
نواهی که میدم بهم بگذر از این
صدیث جان دژم برسد مریه

فان کویم و با چشم پر غم کویم
شماست دولت انم که با تو غم کویم
نیاز خویش به این رفتم خیم کویم
چنان اگر چه نباشد در فوعم کویم
سلمان به است کوسن در خویش کم کویم
همه حکایت ان کس دژم کویم

نخیزان غنبد امهاسار و اودار
که تو هوا شد کوی و من صندل گویم
مخازن حب بی تکلف خسرو
سرو و نیست که از این بر و بزم گویم

هر غم خورشید خود بادل افکار بگویم
چون زنده آن نیست که با بار بگویم
هر شمس و قمر اندر سران کوه و غم
چون شنود او با و رود دیوار بگویم
دشنام که بی سبقت شبی هم ز بار
هر دم هوس خود را صد بار بگویم
کو جان گرفتار که باور کند آن
که من غم این جان گرفتار بگویم
انکار کنم چو دل خود دل آن
کورا سخی ربن دل افکار بگویم
شب خواب هم نمی که مگر نیست ایگاه
خون ناله این دیده بیدار بگویم
در دایت درین سینه که سر و ننوادم
جفت هست که در تو غیب بگویم
خون شد رنگین و لم کنون و من این
رسد اشوم و بر سر باز بگویم
لبه روز سرس اخراخت شبها
ناکی غم خسرو شب تار بگویم

هر شب فتاده بر در تو خاک بخورم	بک شب اگر ز بام تو سلی بخورم
بابی که تو کمان کشی ای ک فتنه بای	مکان ابدار چو سیاه بای ترجم
روزی که محبت رلی دیدن بک	شب ناب روز حسرت روز دگر بک
که تو خوشی که برک مرادی نباشم	از شاخ بخت خویش مسدا که خرم
سیری بنو زبست دلچون گرفته	چندین که مرهمی زرقه ت کبیرم
کنز گرفته کن که کشنده است آب	بیچاره خسرو اقداری بیشتر خرم

هر شبی با که پهای خود خورم	در چه هست این روحی بر نشم
مرک شیرین شد مرا از عیش تلخ	زنده کردم ده که این شر بشم
کل ز باغ و صسل نزدیکان	من چو سگ اردو در پاستکی خوشم
ای که با پوستی ام زن کن	زاهد م کوی ولی باشد دشمنم
سکه جانم عافیتی دشنام	هر که اکوسی بسوی خود کشم
بک نفس نشین که میرم نباشد	بی سپهر کن در برهای امیر شمشیر

زاده هر روز از من این سبب است
 کان درست برتر کشم

موی فتنه زنانه و دانی که ما کنیم	میردم که ز کجای می سرای که ما کنیم
مستش هنوز سهل سر که ما کنیم	بیاور آنچه که کنیمش اگر کجاست
چون صبح کاذب است کوی که ما کنیم	روز از کجای شبهای ما
فتو بدست است دعائی که ما کنیم	ای بند کونکو که دعا کن بهر صبر
کای نماز برسم در مانی که ما کنیم	بر بک فرشته که در خور کعبه است
سک بر مایی بوفائی که ما کنیم	لا ف و ف از نیم سالی از حفات
جانی دویده است بهائی که ما کنیم	بر شمری حرام که ارری سبز اگر
خود را ز نیم قلبه دعائی که ما کنیم	با سچ تو حریف که دل سرود

خسرو عشق بی سر باشد چنین بود
 احوال خویش را سر و پای که کنیم

از سم جو تویی رید نتوان	پرتو دگر یی کنیدی ز این
تا چند کشم جفاست آخر	محنت همه عمر بهر نتوان
زین پس من و جو عشق تسلیم	کز اید سر کشید نتوان
عمر سینه بسوخت چه توان کرد	خود پرده خود درید نتوان
یاران عزیزند کویند	کونید ولی شایسته نتوان
من کرنی خواریم چه بد سیر	دولت دردم حشرید نتوان
بی باری بخت کام دلست	بی پرهوا برید نتوان
ایوان مراد بس بلند است	انجا هوس رسید نتوان
ای سربست جاعقی است خسرو	بی خون حکم چشید نتوان

ای مجر ز دیده خواب عاشقان	ناموخته دل زلف و ناب عاشقان
دگر لب و دومان تو سحر بیدان	نعل سم سمند تو محراب عاشقان
شب خواب دیدمت سر خوشی و	ان بخت کو که رهت شود خواب عاشقان

کشته سگ خاکیه من سب	ما بحسب سگویی ناب عاشقان
عنی که کشته ز تو هوس دار و آشکار	پوشیده نیست لطف و در ما عاشقان
که چه درون حجره جانهاست عای تو	هم اینی خطاست ز بر ما عاشقان
مهر من محمد و کنی بر سر پای خویش	زین گونه هم بهر من عاشقان
سردتر از غمزه خواب کشیده تر	شمر حنده بشویم رقصات عاشقان

از آن لب میرند بوی خون یی لایس	ماتا کو کیم لب اگر بوی شمر لب
ز مستی خشم کندی و تیر خطای جان	جیهای کشته سدا ز چه سبکو صواب
نختم از عمت بشهادت که می نم	ز تن جان میرد و پیر و نمیدانم چه
فراموش شده مرا خورشید از سبهای باب	ز برای خشم و اندر کما خشم قابل است این
زین طونه که عاشق نیستی چون من می	که خون بود است آخرش ازین مرور است
ز زخم توست جانی و در آمد من کفتا	درین خانه جگر میورد و بوی لب
عمت ما و دهان است و حاتم منیر جان	نوازش ای بهان که بهر فتن و زنا

سوار و شش گزاد خواهد و کم و قوت
شبی نفس گرفته گفت هم منم ابرم
رقیبان بخیر میرایی و در بنای یی
زای می که هر دم میاید می نایه مار

کرده زود و در سوار بر و کم و قوت
بره از و شش گزاد خواهد و کم و قوت
توان راز خم میگوی و مار و شش
خبر و سر که آری که خود دست و شش

ارباب مجلس تومی مجلس سارا سرن
زین که بر و تو غم ارم نفس و غم
چون شغافان را نماند از نقد مشتی
جان سر سده هر دم که آید ماری
چون از نوئی آید کلاحت و رباست و ک
ای سر بر و دو خاک شومش در آن
که مانیر زیم در شش که می باری
که نیست با آن که مکی سارا سرن

نعل و شش گزاد خواهد و کم و قوت
انجا چون صحت این با و صباران
ناراج سکه کن مشتی که ارا بر زمان
بر نادر ستوری مد جسم و عدا سرن
جان کافرون که کرم سرج بلار سرن
بوک از غفلت سرن بود به با سرن
می کو سلام چشم سرن ان تو نبای
تا جبه باز ارم نمی و دست سرن

سرواگر عاشق شدت بسع عین
ناخن اری ز زبان یک خط را بران

بهار آمد و بی غمت بسا خونوان	کوی یاران خوشت قصد کون کرد
گشته بیا صحبت و دستان روشن	بدین حوازه زار هست باد و نشان
ترا شمع و باد روشن را زهر	مسلمانان رو فرست خنوا
مکوبید آن ساق را که صد باره	کم از یک باره که روان بود خاگرد
تغیر از کوبیدم دل مرا چون آب	که تواند ترا دست عشت و عیان
کجا اندان به فرغان که فیند چین	نداشند اری که باوش ناکردن
بیان سکر دل کو به اول بعد این	نداشتم در ایا م سادش گران کرد

مشق عشق را خام بجان درون	کر عاقبت نماند نابی در آن سرو
خون است کشت کشید یکبار و دوم	این نشی که هست درین سنجان درون
کرمی بر من نهاده و اسان	مانیر ایدم درین دستان درون

یار کسی بود که ز بانم برون کشد
کفتم چو دیدش که بی نش و رون کنم
در هر دی که در زود و لبر می
خوشوقت آن زمان که بود کاه مردم
مردم در استان و ز فتم درون کنون
ای مرغ جان محمد سیکه نابرون
کفنی که خسر و ابد لم جای کرده

که م ز مال می بر دو چون غماش
اورفت می و جارت لعل و شمش
آتش بجانه که نشد میهان درون
و آن بت در آید از دهن تابان
حالم که باد بر در است
مرغی که بر گشت در آن شبان درون
خشنودم از جبهه ویر و دم کبر بان

با خونم می کشب که خواب توان کرد
بعد از بی مایه دست از پنج فراق
کر مای ترا وقتی اگر تیر توان شنسن
ان طره سیاست نه از کونته مای
زابد که ترا بیند که قبله بدل خواهد

هر خوشی عمری اسباب توان کرد
حند ایک با شش و ده خواب توان کرد
از بهر جنبین کاه خون تیر توان کرد
شبهایی سببیم را متاب توان کرد
ان طاق دیو ابر و تیر مجله

که نه تو جو بدشاکر و خون رسپر
ان خوی که در سینه که گاه چکه بر لب

صده خضر و سپی را فضا توان کرد
کام دل خضر و را جلاب توان کرد

تا چند کوی آخر در خون بی کنان
تا چه در سپنم چشم نشود چه
من چشم باز کردم خاک در تو دیدم
بی تو دو دیده پر خون منشت که عین
عواست بشو رویت از سفای کینه
عشاقی روید را هر دم بود میست
خسرو زلف و خالش اندو خود جو

سته تر زمانی ای سپر که کلاه
چون دیده که ای بر خوان پادشاه
چون کوریم نیارو از سر مه سپاه
من داد خود دنیا هم سر کردین کوا
بازار بردگان ز کرمی بی شکاه
چون لعنت ملایک بر نامه کنان
دانی که غم نیار و اندر دل سپاه

چه بدستان و دشت نظری سار کردن
پیکر من و سخن کمال قسید

مزه رکن و داون در قفسه بار کردن
توان حدیث غنفت ز ره می کردن

همه خواب مردمان بدو دیده تلخ
چه خوشست با خلوت که دود بر سر است

نه کجاست گشت شیرین حرکات باطن
نه خراش دل کو اهی به بیان رسد

دخستش که مرا غمت چو شمع خامه
دل بر زخون و با تو نغمه می نتوان
کلمات سر نهادم کمن آنچه می گویش
بهوس فدا کنم جان درت که نیست باز
صفت عاشق است این که نمی بیند
چه بود متاع خسرو که گذشت از جان

همه روز مرده بودم شکر از کرب
بهنور نار نیسانم هم از آرزو
چه کنم نمی تو احم زو حست را کرد
بسر کلکین به اوس ایاز کرد
که بشهرت پرستان نتوان ناز کرد
کسی چه طعمه داند به جان باز کرد

جانان شبی بگری غریبانم کن
داری ز بر عمره دل بر مرک و ز سکه
دعوی خون بهار دل خویش میکنم

چون جان دهم در نه با خجسته ام
تا چند جان کنم ز زبان یا تمام کن
بزر ابدان صومعه تقوی چه بکن

بک باد غم خورده خود بر زمین	در کام مرده بت بختی العظام کن
ای باد صبحد محو بر اسوی بکدر	از من سگان ان سر کر اسلام
ای دل جو سوختی ز بهر سنا نشین	عمر عزیز در سر سودا خام کن
ناله که لب نو بر دم خون من بریز	و آنکه بجای باد ز کین بجایم
خسرو فخر زان رخ و آنکه حبش	اندازه تو نیست ز بازای کام کن

چشم کردل من ان صنم آید بر دین	بایدل از سلسله غم خشم آید بر دین
اندر ای ماه درون مانده دمی بر دین	مگر از دل قدرتی دود غم آید بر دین
مژه تست جو پیکان کز اندر حکم	بکشم لیک که جان هم آید بر دین
هوان رو دیکم ممر و فایت نزد	آخرین روز که از سینه دم آید بر دین
من دسود اجا بود که عشق و بلاست	هر که کشتا و درین غنایم آید بر دین
در سواد خطب الحمر و بر خوانند	قصه بیکه از هر غم آید بر دین
و آنکه از خرم که زنده چون عشق	ناله از سر که افر بر ویم آید بر دین

جانان جهان دل جهان دامن نشیدان
در باغ بر کس از گلی مست نشین برده
ز ابد مخبر اجم بخوان صو تسبیح کو
سویش سامی خود شدم دار و بار و کلام
دلبر رسو دلبست در کسبه عاشق است
کویندم در هر چه بین جور عزم خون کنم
جانان جاکو بزم در وجود تو که هر جان
گفتی وجود حاکم و ان حال زانم

سر سبک بود که جهان در اسود جهان
دیده بسو سر و گل و اندر دل شیدان
ما بزم کوی می محراب در و ما جهان
ان بار سر حواسم نهاد در انکشتان
نرخ متاع از حد بیرون در و انکشتان
کام جهان بخشیم بخش من نهان
تو دل جهان دار به تن و انکشتان
چون تو بخاطر مکاری دل ما خضر دران

چنین که بنویز نامی نمی توان بود
دلی بسو من از چه غیب نشاست
ز دیده کوهر و در بر درش نم از انم

نه مردی بود در چشم من نهان بود
کلیج محنت در ویش میهان بیرون
نه دوستی است که بر من نهان بود

<p> سود بود از دامن خست کوشید زبان نمن میگردید برین که عظم ملالت نکندم که جفا کنی زیر اک به بخت مصلحت در غلجی جانان عزیز بود سوسانت بی ره عشق مهرس قصه خسرو چه جاکفت از او </p>	<p> جز از دیده نباشم اگر توان چنین که خوی شدت در میان جان ز به نیکندت حسن مهربان بود از آن به است که در بند بیکو عشق لاف و بس از خنده بر کران که حیرت خست اموخت بی زبان </p>
--	---

<p> خواهی دلا فر دوس من رخسار خیار ای که هستی بقرار از بهر رو نسوا ای بت پرست چند و چمن بادست کم کرد باز از بر دستم جان هم دعا دی لب که بر فنی عوید گفت دل این در چشم چون غلج از بهر جان غلج </p>	<p> در بایت سرور و آن میر خوار از جانب می نماید بکاران کل جوار چندین چه کوی بت چنین ان یک در کسب عذارت این باخوان از او در جان بدد سحر انکه بر دهن از او در نیم راه بی دلار لغ پرت زار </p>
--	--

دارم ز تو دوا نکشت از منجن	سدا دل من باره کن در این جهان
ای جان بر دروگر در چمن کنشی	خواهی سیهان بگری بخت سلطان

میکوی هر دم خسر و اسلطان بار که را
 و ر راست که خاقد را آن قطره دانه

چه از کجادی رسی او ده بچنین	در هم شده زلف و رخسار ز می
چون تو بشت نام کسی در چمن	در سلیمانیت این ای پادشاه
سخنی جانم من که سن ز ترا نامم	ناخبر کرد و گرفت بکشت در چمن
از نه حالی بر خست چو گویم این جور	می کن تو مانم بکشم و رسائی
هر شب درم در بر ز غم چشم چون عجب	و ده چون که نار و دم وصل ای جان
چون من بفتار شدم ز نام حکا زدم	ما بخت در دروگر جان دوست

خسرو که ناله که می از جور و از پیداد تو

که لاف غنعت بنسندم از و می بچنین

دل می برود ز غم و مسکنی کن	ار روت دل بهد سوختن
----------------------------	---------------------

این نبوده که چو نیک گو می کنی مکن	زنجیر بس ز اوین از دیده می کنی
باری تو گل ز بهر چه گو می کنی مکن	طغی بجز بد بود بد از نیک گفت دوست
نی رسته ام گاه فرو می کنی مکن	کاسم رخ نمانی و که زلف در کشی
خود می کنی و بر سر او می کنی مکن	خون جگر می دل من و بند می جگر
ای که که گشت بر سر گو می کنی مکن	در نشست بر تو جان من از راه بد
اواره ام که سوی بسوی می کنی	حالی دگر نه دل کم لشکران

گفتی که حسروا چکنم گشت تو در حسرت
ان شب که اگر در رسم می کنی مکن

تا غمش در سینه نشانی و نتوان	دور ه غمش از بلا آرد و نتوان
بر امید صبری بنیاد نتوان	و شمنی چون غمش در بنیاد جان
احزان کس مرده است از ناتوان	وقت تن من که خدا را صبا نم
حاجتین دل از بلا آرد و نتوان	دل را شهادت و نار از بد خوا
ایمن اندر رفته صبا و نتوان	تا غمش از سر و خشنی که بد نم

هر کجا گفتار شیرین را درین ^{اقلب}
که چه من سخن کنم احقر بفراحم صد
روزگار من پریشان شد ز باد و ^{لعل}
خورش خسرو من دم از جادو ^{سین}

حاضر مردن کم از سینه ^{سین}
هم تو در آن یکانه بین سپید و ^{سین}
در چنین و بر آنه اباد نتوان ^{سین}
روز شب بناله و مرده نتوان ^{سین}

در ای شاد گل خنده او مجلس ^{سین}
از آن لعل پریشان نامر و مادر ^{سین}
مگر بر این زیبایی احسن بر ^{سین}
فراوان سیدم محراب باز آنون
نثار است چون جانها شادان ^{سین}
منه در آینه آن زوکر خود می ^{سین}
چون نتوان بود پوشد کردی ^{سین}
ندام خواب و ساز است و کوی ^{سین}

بگفت چو چون عافان ^{سین}
بعدش جوابش دارد و من ^{سین}
تو هم نشانی خود را یکی در ^{سین}
محراب و بروی خودم از هر ^{سین}
نثار و کبار ازانی ولی چون ^{سین}
بسوز این کسخت مرا کسرت ^{سین}
چو ای بوده گوشت که کل در ^{سین}
بجای این اب هم خوابه این ^{سین}

بمانند این دل را دهم که بدل دیده
 جویم بهر این نعمتی لیکن جوی خجسته
 که نشستی شد جان من که ز غمی سر زده
 بگذره میسر بر دورت بنمای خواب
 بر دیگران ای بند عم ای چشمه جویان
 گویم که مردم است کی می تواند
 نوسود کرد بنده من جان بانی که تو
 نومی خوار من در دغم کسی روا با چنین
 خسرو بنار مویتو جان بدود کرد جان

من خود که می گویم کالایان دیگران
 باین حاکم دگر بخت جوان دیگران
 نای به بیع خویش کن حذر از این
 من سرست خاک کوی خود بهرستان دیگران
 چون خود نشستی از دلم نام و نشان
 سلسله از جان مردن بجان دیگران
 مسند بهر سود خود چندین زبان دیگران
 شربت لولها و زب در سخنان دیگران
 که چه علی رغم منی جان جهان دیگران

غم گشت مرا در پس و فریاد رسی کن
 ای صبح سعادت شب بحر بردیم

میشنونی سلسله من بنفشی کن
 فریاد دلم بشنو فریاد رسی کن

ای دل که در آن فافله با ناله و دره
ای جان که چشم بر آن مایده
ناوردی دل من کند سر سر بوی
ای که زنی لاف عشق و مخاری
خسرو شرمی نسبت کسی که کسی است

ماست شود اشراش ممدی کن
همان شدن است بهر مسمی کن
ای فتنه برودر سرش عسی کن
چون بوالهوسان مایده خورده است
چون بچکی بوشرف از بچکی کن

کمترین بابت ادعای جان من
کار مرد و در مایه واد جان و دو
عافان کوی سر آید از خرمای
شبهت اندر دل بکار لاف هوا
در حرر اسهادر و نشان دل دار
رایگان شد مهر بهسی با چون نسیم
نرک من چون در شکار آید بهر

بر باد پاکبازی کف و ایمان
حاصل آوردن بهواری و آسان
باش سلطان مایه کجایان
مقتضی بر سر بجا است توان
نار موزن بگری ملک سیدان
غم حریفی غالب و مادر پرتان
تسریک و بنگ دل بر لوک بکایان

منع من لغوش برون بونفونام
خسرو البغرون جنبه را وستان

زادگار نامور کسی پر دھاراجان
کارزار پر حسین کل باغ صواب

مختار زور و من جانانه باریست
 برادر خواست بچو کلا که نه از خود
 نه جامه که چه جان باره که بادر
 اگر از مار و خون ریز عیبت این کرد
 بپرازم همه استی حروف و خاود
 الا که سافیا مستطیف حبه زرد
 رقیبا که دشمن بار که زبان سر نمی ناب

درون تاشی بنودنچر دودو از دود
 بهان ناترا بستم چه جالادو
 نراکا سبب جایی میج که کرد در دین
 ذکر از دوست جان خواضی بکن
 که ان در خاک خواهد رفت از دودو
 منزلی که نمی از دم سعال بر سرم
 و از خون مسلمانان که ان مارش مکن و

برفت از باد خسر وز باد بود از کینه در کوش
عمری در قفس ماند قفسش کردن کلن

ماه بلال ابرو محفل مرا بشد کن
کز لغزیده ای سبزه بر که خال سبزه
ای من غلام رویتوا لطیف و زینم
گویند چشمم و جو ز نو که درم شکایت
دیرینه باران من ای سبزه کواند و غم
گفتی شوم فرو از اسیران کشتن خست
که عشق می بار و لا پروانه شوی می
گفتم که از جو تنوخی ز نار بندم گفت
خسرو اگر خشت کهی یار کند کاشنجا

عمره زنانه رسو سبزه با شک جان کن
خان دار و در هر چندین بلای کن
بر بندۀ خود کنی چون کو بستی کن بلای
دارم کنش لیک این که بند بر روی میز سبزه
در غمی نهی راه زمین مرا تنه کن
امر و ز بهمان تو ام این و عده فرود کن
بالای آتش جریخ زن پروار بر حلو کن
در گفتم صاف ز نار را رسو کن
هم بر زمین نه دیده را سنجی ان کن

نار و چشمم و در شمع و در سر ابرو کن
باز مسد ای کشتن ز کس چشم را
مع بر و کنش که مثل لاف سر بدارند

و کنی جزو بلای لطمه رسو کن
این فسون کبر الی اید بران جا کن
ما کن تا هم سبزه رسو ابرو کن

بوسه داد و گیتی ده که در پیش و سپهر
 نشسته عین سلیمان ز چشم شوخ تو
 هوش گویم و با آنکه خوبت نداشت
 پرده عشق صد جا به راه نشد جل
 من که از جان و شش سرمه دادن نمود
 ای که چون حسرت گرفتاری دل نه

در دشت عشق را بهرمان میکنی بدین
 نو مسلمانه کافر گفت لایق بندگی
 کرد دل انجی نیست باری سوداگر تو
 مادر استیلا با آن لبت غنچه نوک
 ای طبع از هوای بزم مراد اوردن
 عاقبت حواشایا در رخ سبزه

نذارم رو کرد از دورت ز من ای دیوانه
 که در دیدن جای نجوی صبر است
 رکود آن دولت جان بچنده صلوات
 لب و شیم برکت زارنی خاکد رانیم
 شبی گفتیم که سوزش بر من مبارک گشت
 کس که عاشق شمع بود سوز و بهر آفتاب

چه سود از دیدن بخت توان چو حیدر
 به کام خرمش خویش را ده که از دیدن
 که این دیوانه از آن کجاست از دل
 که کین در کردن تیرستان و رسیدن
 که باشد حق بهر سوختن کی از دیدن
 که بر لبش بهر بود چون دو دوزخ

کندار و نارین طاق ز باغ پستان	جگر خارده بنگار غم خوابان
نشد نه سزا بکاین عشق و زین	کسی کو جان نبارد عشق او بکاین
مراج نیکوان دین بزرگویش پوشید	موج از حور مار از شمشیر و کوه بپوشید

سری که دید خود من بر سر آتش	به مجلسی ساقی و بی دین در عمارت
خلع طبعه گفت کو عشق بکار خوشین	دین سحر و دوستان سوزان
من خود بجا در مانده ام بادور کار خوشین	ای سحر کو تو سر و دم چه پیش من
باری به سحر مرا کن نرسد از خوشین	جانان خواهی شستم در آرزوی
در مانده ام که بر از مظار خوشین	مسبده آخر مردم عهد آه چچی عشق
یارب که چون باره کنم جان فکار خوشین	نور درون جان من دارم آید
من خون خود کرده محل نشین خوشین	که در عمارت گشتن عشق جگر
که که مگر بادوست زین باد کار خوشین	برو شستم در عدم بکشم دل بر دست
ناک نیکو اک این سحر کار خوشین	خود غمزه بر جگر بر دیگران نمیشد

ببین ای سواد و بد چون بر سیه	کمر سایه با لاله آن سر ز خرامان کن
طبیب در من دار و سینه با دلم کار	دور دی را که مکارست روشن در مان
بنای عشق جانان تو کن اندر سیه	بنای کهن ار کا و کا و عسره بران

ر انداره که نشسته زو طماندازم	دیدم که بجران چو بدن مبارم
دل تشنه دیدار تو جان من نفس	ای اسکا بدمان کانه دارم
از رده دیرینه را بکنم زین کاش	مرهم منجو ابرم زون جانکارم
مکذ از بوسم بانوس از بهمان رشت	هم جان تو کا نذر جانکارم

خسرو چه نواز غمت داده تو کوه کبریا

آخر مسکن من به سینه دارم مشان

عجز و بهمان کل و صحرایان	باغ بهمان سپید جانمان
کرده چمن نشسته و زیبا	در دامن شاد زیبا

در چپنی هر کس دمن بر دور	باغ من ان است تماشا محبت
مام من اندر دل جايم بنو	عشق همان است و تماشا همان
خشم مرا سين زور با گذشت	سوحی دل شب به است
فرق ميان دولت کی توان	حصر مان است و سببان
سلوی من صديت حاش واک	امک همان ميکشد الا من
فردو لطفت که مشتاق را	خار همان باشد و حر ما به
از تو بلا وز دل خسر و رضا	کز تو بهمن باشد و از ما بهمان

ساقب باده بس در کار کن	مست ما را بگو نوش بد کن
خوشم از عشق تا نسوزم بهر	رومی افروزش می جو کلنا کن
که چه در آينه باغ می ببیند	کوز بهر دلم گشت و بکار کن
می رود سو مکا کان که کینه	درد و آه منش می افکار کن
ای شده در دل جايم لب زین	همی ان دار خوشی بهر کن

هار من ثبت خرمیده بودن
 از سر زلف کتار میرده برون
 کجی چشم و کجی زو کای صفا
 بجز روده بومنه نه این آب که این
 خواهر غمت ده و جویش خوار کن
 زاده از اگر غمت ز زنا رکن
 این همه نامهربانم بیچار کن
 بر دل حسنه داروی از این

صبح و شب رویش شمع کفون
 سانی حن خود نوش سانی حال خوش
 که چشم من نگر سوزند از آب جو
 از نو که شمع سینه شوخه کنست
 فتوی بت برستم و او زخو جو کنم
 طره مشک بویو کشته معطر ای صبا
 لاله سنا عشاق بر رخ زخو نعل
 بنه سر عشق را تاب کی آید و آید
 سمع کافاب هم خون نشسته در
 نور بهاله باده خور من زون کجاست
 ناله زار من شنود روزگار و از غم
 جان بچسان برون کشم ناله زون
 چون زلف غمت منفی عقل شده
 نرگس نیم مست تو ناب مهج احسن
 نوشه و بر بسی دیده که لاله کو
 که چشون سکه در چه که مست

سعدی از رویه و ده که چگونه بر شود	چرخ چپین کی می دهد دور بکشد
من وجود می جنبه خصل و خصل لطیف	بجزر بخوابد و در کثرت شکست خوردن

صبح دولت می بدنا خود در رخ جانان	نوبی کل آید این یا کونست این
و بدنه خنده از مات پیرش کفم بر کاف	هم نخبه گفت بر سر سینه بر کاف
هر که دید آن صفی رخسار خواهد که گفت	کاشد الله ابی از حمیت برداشت
ز آب چشم من بجا به مهر می رود بجا	بنای ای نامهربان تا چه عجب از این
جانم از بحر آن برچوخت و می نم ترا	دل که اسی سید بدین که کاشد
وی رسید آن از غوا ساسا کل سادی	و او حسرو را که خد مکار حسرو داشت
ز کن عی و الا حسن کا صحر مسم نام	باش می برسد که دسوار نسیم کبک

غش نشستم در جان ده جان از این	مار احک بر بان شده او سجان بکران
ای مرغ جانانه لبش نه جانان	سپه ده فغان سیرنی در کشتان

وادم دامن من وندگم ملک با	روز نشود علمم در کس
در خاک باد کار برده و نو که تا	هم باری کن شود ان باد کار نو
بروی لم مرغ زبانش از آنکه	نوپرده است پیش خداوند کار نو
خواهی به برده خواه به بار من چشم	رینرم می بوی نو بهر شب نشاند نو
حسود عشق لانی و جوی ازل	نخشد مگر خدای دل به بار نو

عاشق دیوانه ام سلسله بار کو	سرسبز ده فرمان و جبار کو
-----------------------------	--------------------------

ای گلستان ترا بالا سر و	واژ نو زب قاست رسای سر و
سکلی مهر و ارجم به لبها مانا شوست	با جان شکلی کرا پروای سر و
بزرگ با کله از سر خوشتر	کر سر باغ است و با بالای سر و

که باده خورم سبب من خمار تو
خون شد ز ما شرم جگر شکم من
از دید دوست و حسد ایم تمام تو
مردن چنان شد که مشت در بید
بجو ای دید که حکم نون در دست
مرگفتی که باشی تو که بوسی شام
و کزین سک میبار که عود از انگو
و پاک و من بانو بر مسان عشق نازم
رفیقان فتم کو گفت خاکم در دهان تو

در در چمن روم بدلم خار تو
با سکه خوشن دل نا سوار تو
جان میکنم تمام شب بذر خمار تو
مردن سحر شبنم این شکار تو
نشرنده دل من دول نام تو
روزی بگفتی که جان در دست تو
که این بسا که در دست تو
من نهان از آن عود و دل خمار تو
که عود را که می دشنام کویم از زبان تو
این رستمی کوی سکران در دهان تو

بجای زینتی حسرت که وی پیش آمد و بپای
کندون باز آمد آن مرد در تنگ راهی

تا بزم از شد حسرت از همه باخدا	سعدی گفت عالمی را پر از چو ناله
تا بد و مغفله ماه اگر دست کند چنان	نیر کاش او فتنه برسی از جمال تو
از خطرات از چه کشته شد علی رضا	نامه من سیاه از رنسم و بال تو
فرجه دروغ می برم هر صبور از کوه	دولت اکه بنامم رویی حجت عال تو
حال تو گشت خشم من زن حال چو	کافر سرخ خشم من سبب حال تو
دور رسد خود از چه خیال کشد ام	از دل دیده می میکنم سبکی خیال تو
که که دره پرورد رسد افان	همست بدو چون لبس موس وصال تو
تخل قد تو در دلم کاب نمی خورد	من که چه میوه بردم در آن حال تو
عمر بکنج فم رفت و بکفتم	این قدر که حسرت و جد

ز دلها شکری دار سخن با جدایا
فرار است که خود ده ترک بی قرار

را در چشم مردم کش من ارد در بخت
بگو با من که در کوچه ملا و قدسی
چه می گویی که با مال سست گانه بر
و در نم میکنی مردم که عشق بد
جفا کو میکنی بر و من که محرم
عم من بشنوی باد و چو سست از کوه
تو ای که داده عشق بنام تو بسک
چه کل صنایعی که خزان رسد کرد

خود از خنجر بی رجا در دلم مان
زیار از خنجر شد حدیثه سر باران
براه حواشیم ای سلطان که کوه
مراد رسیده دور نه است این باغ گل
ولی را نگو نه کانه در گوش افروز
مکو آنچه که گوی بان نه سران
مر اعز است مستم این سخن باهوشان
بیش سحر سون لب حدیث کلنداران

عشق نوست و یار دوست
بیا بیا از در من بهارن
در نو بهار خون تو نه در من مرا
بس نوهار رسد که شکست است

ران روح ب روز نو و روز کار نو
ز انعم چه خوشدلی که در اید بهار نو
از سر و نو چه خیر و د از لاله زار نو
است و هر در من

ناشوده ست سوزنی و مرد
 که عیشی که کم از ارسه بود
 نه باده از محمد بنی بر ارسه
 مردی که با بزرگی محمدی ادب بود

خون لبشده و زخم دلبان در آن
 زو پس کینه خون کشد از دور لب
 کمری کمری خورد دینت آن
 فتنه که کمری خورد آن عجب بود

کبوی ماست ز اما صحت زرگر
 و در نفسده اندامان و می
 اگر خواهد که شیرین است
 و در حرف زبانشه با هم بودند
 و نمیشد که نوزبان و مانده
 جدا کن چون در مسموم و پنهان

افسوس و محاسن نهان لاف
 مار نذرند باش کرانی بگوئی نیز
 اینجا که اثر و مستی را بجان خرد
 و ای که نبرد از و علیمی کنی عزیز
 سحره که میان از گفت و چه
 نغمه کی نیاید در طشخی بهر

نخاعش چنان فاضی فلان مصیبه	که اهل آن مصیبه و جملک شکون
ز رزق و حیل سادست من اول	ملاوفند و کید آن بخت درون
نخزیده دود و چراغی و دود و دشت	و در سر اوج و دود ناک بران
چنانکه است بر سبک و سبک	بگرد و گرد و دود و دود کربست خزان
اگر شیوه دمی لغتش قبول کند	که با لغت ایزد بر آن جهان ملک

دانا که نیست نشان مستی سخن	از زنا تر هر ره در دهن خویش میزند
فی زنده نام شایع این نبرام	ده کین کرده مرده ز بهر چه میزند

چندانکه دلارست بناسوت و بند	بمادر چه باطن و چه بیرون و بند
سان بودت که شستن از زود	گفتی اگر از عالم لا سوت و بند

نکو بود در میان گفتن	در غیب دوستی بر زبان گفتن
بس راه بس زبانت چرا با پند گفتن	حیرتی که به پیش روی توان گفتن
انرا که حرای دانش داد بود	نزد ویر و کلف روی افتاد بود
پای نوی زمان بزبور آما بود	پیرایه مرد ساعد ساه بود
ماتس که درویند	خاک راه اجتماع سودهر
بر بوی شسته سبت بر باد	همچون دم خرد بس هر کون
نکند کردند که با کین است	گرما بصف منقش و رنگین است
مک خانه خوش نیست درین کین	گرما به که خوش خانه ندارد این
رفتند نزرگان بزین بکفر	نامه ملکی چنین را فلک فست

بالا و فرو و صفت دارد مود

دانه چوبه و حبه خاک فرو

اب از سمه روی راحت ناب

زان نغو و کور ان خمی ناب

اش دقت و رقت و ناب زهر

زان سوخته و پور کار بی ناب

چون توانم که نفس را رام کنم

خود را چه بزند شعله عام کنم

شسته نشود تیرگی سینه

اشل را کس

نزدیک کسی که از نیا رش جرات

سکینه و عجز حستیکه معتر

سرن که خاکست بره خاک رهاست

هر سر که نه در دست در و در

کرد عوی از مبر و می باب

دبی بگوید

از کاسه انگوشه بپزند

سنگ سی باید کرد

<p>و با چه عنت و عمار ایدیم ماهر که سایه صدر ایدیم</p>	<p>ز علبش که روی پادشاه ایدیم بیجا میرا ساه نذر است</p>
<p>ای که رحمت باران اید سایه طلب سایه نذران اید</p>	<p>خزشت که فرو دست ز ایدان اید سلوک که چگونه باشد اید که بکند</p>
<p>شد خیر سپیدان خراج مکن نشانسته مایه باض و نه بود از</p>	<p>رین مرشد نما هانزا نما</p>
<p>فروزی چرخ هر دم افروخت و ندان زدن بل سمون است</p>	<p>نشانسته مایه باض و نه بود از</p>

از شیب نوبت تو نماند و من	در شش تو با فرج و طعنه سازد
زاوازه تو اگر بخت امن خصم	چون که بگریزد ز او از دوش

ای نصرت و اخای عالم	بر جمره زمین ز خون جصمت هر دم
نیر و سود ای بلیغ سازا	بچون نقطه رمل دو کان در چشم

دستی که بشمار بند با نام تو	بس در میان رفت و بود
در دست بجان که سبزی برود	و

رحمی که بناتاه نطفه نهاد
چند آن سر کافران مرگ

<p>ی کار ممالک همه بجا کرده بنیاد نهاد امر دار ککلت</p>	<p>امضا بود کسی طعنه اگر دو هر دم شب و روز را بیکجا کرده</p>
<p>بر شید بر آب سبزه و نارک اندر شمع</p>	<p>آتش بید و شیر فرو و آب بر کمران شود سایه آب</p>
<p>آتش آمد و آبش رسوا بپسیده سجده زنی و فریش رسوید از آتش</p>	<p>وز شاد می آمدن بپسیده نوسیده صبا و آتش بپسیده</p>
<p>شاه بهار عالم خاک شده است عصی که ترش بود بخندید بر او</p>	<p>بانگ و دل رعد بر آواک شده است عباس نگر چو نه صبا ک شده است</p>
<p></p>	<p>خون کریم چون ناله کرم در گل</p>

زنگی که ز رخست و آرد و صری نیست	این چشم که سرخ کرده ام بر گل
---------------------------------	------------------------------

بایت کجی آرزو در خون کل سل	زمین کن و کن در کج
در مات همان بس است که بیان	سایه سای تو

کل آمد و با بلس مستبش لا عیت	بی کل رخ خود مرا نه یاد از غیب
هر طوطی سزده من چشم ز غیبت	هر سرخ کلی بسینه من و غیب

آن لاله و س بوستان سنا	دانی اکی علم بر افراخته
از بس که زمین سر شد از خلق	هر خون که در و بود بر انداخت

خواهیم دل از توبه نیاری کرد	دل از تو سکاره ساز می گرد
این توبه ماکه هست انوده	

ما یسخره جرمه میخواند	ما را چه جز وطن میگویند
برده مله میخواند از خار	کی غم خورد از سر نشین

تا کی نربان طلبت و اندوایم	بگفت دلم زین کیسه تقوی نام
در دی بن آور چو صفت تمام	یسخره بگفته بهر از صوفی جام

زید نبوده جوین نبوده با من	ای مست چو بغد خسته باشی چمن
بهر دوش می کشیده می کر خنجر	سک کور خشت سر انکا بنم

در عکای قلندری	و دین به پری و شان سلیمانی
----------------	----------------------------

علمات بسی یاد غنسی بجوم

داز زده عشق سدی به چو

هر کسی ز برای در دمر هم چو

من از فی در دهم هم چو

شب از در دمت در ابرها

دل بسته وز دسینه رجا

ای دیده که شب تابو سدا

باری تو نکوی چه کله سدا

چو مستی حسن جواش افرود

خود باز سدا که من چون ارد

این کریم من که شب رو بوش

ترسم که بران خفته بشون ارد

در کیو تو بسی است هم ز کما

لیکن نه چو که زار و بی تدبیر

هم خود تو لیکن فرق که از دینا

ایش از من من می میرا

شب نیست که هست روز کاری صبح	شب نیست که هست روز کاری صبح
بروز بدم بخت بادای صبح	شب نیست که هست روز کاری صبح
دی خواند که سر ساسی کلگون	دی خواند که سر ساسی کلگون
روشن دیده است بر زمین	روشن دیده است بر زمین
کان مرغ سر اندر ره افشانم	کان مرغ سر اندر ره افشانم
باری کردی ز خون خوشم	باری کردی ز خون خوشم
در کین جوی ز جای من	در کین جوی ز جای من
در شوی هم ز خون من	در شوی هم ز خون من
و این سحر که باد بی تن	و این سحر که باد بی تن

گفتم مردم خیال خود در دل من	ناگاه بیدار گفت جان من
-----------------------------	------------------------

خسرت که بمن حکایت از مرگان گفت	چشم را ترا شکست
در دینت بدل که بنده کی گفت	در دگر ای که پیش من

چشم از رخ تو جای دیگر توان گفت	سود این توار سینه بدر
بی روی تو می برم عجب سینه	ضایع تر از این عجب سینه

ای دل همه مستی بره جانان را	اخر عالم دست این درون جان
حقا که زنده داری شدم	ای مرگ را که خواب من چنان

چشم در فتنه بر جهان ببارد	از کسی نماند
ز نار حبه بوز بوز بدم	

مالی در امر که در دین نشو و	ای خواجه طیب ترک جان و من لم
-----------------------------	------------------------------

یا بهی که رفت از دل بزخون برید	چون رفت شب از کلبه شکون
و این را غم آورد ز دوری غمناک	بر بخت سیاه صبر بر دین پرور

ز آنکه بخواب آن رخ چون مستم	بنمودی و در مانده غم شد جانم
در دین کشند خواب را خلقی من	از دیده بزخون شویم و بر دینم

صد در غمت در دلم کرد آن است	نو غم نخوری رود من در دست
همان باشد نه بعد حمنی است	نخرد چه مرد قمشه مرد است

دوش ابرو عده شده ایم بر	خواب بجای می نایم بر
ال دلا و جانم	و آن زلف بهی خون جویم

ای غم که می بر من غم حواری	وقتی به شود که بدان یار آید
و ای شب که سیاه کنی روز	یار به دور من گرفت آید

شب ساقی دوست روم نموده	من مست و بدل آن بت سمن تن بود
هر باده که داد خون جان بر بود	نوی که بر آتش دلم بر و غن بود

کس عاشقی از شرح بیان نشد	ما شفته نمودن نشان نشد
سوز ملک از ریش و جگر نشد	جز جاسنی و دوق بزبان نشد

اگر بوس آن لب نوشین دزد	انصاف که مردی آیین دارد
سکین کسی که شد گرفتار شد	بنکه که چه جان کندن بشیرین دارد

بوفرد و محس عاشقین بسیر
معذره اگر نشان نمی ستد ار

سبک در نه باز آرسی بایک
دانی که سخنان را بنویز باز آرس

عاشق که شد افروخته جان و جگر
بست از دل خود غمش از سیم بر

بر و از که سمع سوخت نابا بر
ملک اش دل گرفت در بال بر

صوفی شد موزن نباید کار
سر رشته مدق من نکر ز کار

این خرقه که بوی کهنه می آید
شویم همیشه بوی می آید

نوزنده بسی نه مرا اگر چه بود
نی سوزش نشان چو من بود هر چه بود

حای ای که نبرد سوخته خود
سلست که دلسوزی محرم چه بود

نویزین رز
شکین دلت از جاره بسی سبک

سرخی است بنایت شیرین

از شکر سرخ و شیرین

مرکی که بدین آن بسین
نه بر که شرف کند از او

میں سر و حدیث کهر شیرین
گشتم خوشه بر دین او

دست که ز بند عاری کرد
بر ساعد سیمین تو حفت کوی

در مایه علاج از چه سبب سی کرد
زان علاج بر سیمین ز دست کرد

تاری که چه دلتان باو
گرفت بر ساعد سیمین تو شک

که مارچه سپرده بازو را
بنگر که خداجه دست داد است او

با هوت که در درو جانی ما
هر یک تن عاشقیت بر ساعد تو

هر حلقه او با کوی
بچیده و دور

از وصل تو جز باو بجز مستی نیست	وز جو تو خمارش نیست
نوسوزن جالمن چه دایمی	عن بخلیت حیرانگشی نیست

باری که مانند جانم در شش	بایم که مدبث کرد در دم گمشش
سوز دل خود گفتیم باور نشدش	اکشت نهاد و بخت بد انگشش

ناری که دین مار انگشش	دانی که چه حکیمیت بر انگشش
اکشت بسوی دل بشارت می کرد	آهی کردم رسید در انگشش

ستان دل است	در وی افزای نهفته صریح است
مان بودی در خشت	غیر محل آن نشان ننگ کجاست

از بس که دروغ داشت از جا کرد
یک بسته کبود بر رخسار من گویست

با او شنیدم وی رخ در رخ
را در و شنیدم عکیده و همه زده بود

نبلی نرمنه سگوان بهو بسته
حسنت ز می نازکی رخ که در در

بر رخ که ز چشمه بهر دوخته
اسب بط زده است و سلسله

نوی ز رحمت صبا بکلزار رسید
خالی که مرغ زودی کجود از سوزن

از خاک همه لاله و کلنار رسید
گویی که نبشتم از خار و رسید

مسماه ما خازن ناز و ست مکر
زنده تن او ز رشنمای بسیار

و ان عرفی مکر
کوهر که کوکبه در

<p>دی در ب رشنه از رقیب نامم کفتم که گوی کفر نقاب چشم</p>	<p>هم کفر بکوش ابرویم شش نامم زمار شد ست رشنه بر اندامم</p>
<p>و ابرو شش بکوتای سیم اندام نیلی منده بود آسمان و آرخون</p>	<p>و ده که ز رحم مشت شد سلی نام زده بود زوی که ماه نوگشت نام</p>
<p>من عاشق و دل بار وین بونم چون حاجی صاد میگردد ابروین</p>	<p>زودید اشارتی منشش حسنم ارشت مبین حاشش شکسم</p>
<p>صد خار فوسم دل و جان کرد و ره ابروین نقصان باشد</p>	<p>گر باد زرا غنچه حسد ان کرد ای کان نمک اگر نمک د ان کرد</p>
<p>کرم بود</p>	<p>اندر سفر که خانه جاوید بود</p>

دزدی می دوست زد وین
کف نیست که سلج ز غور شد

مندی و بچه ز دره من دل بر بود
دل چون بندد که چشم و بار بود

ابر و جو کمان و بند و زرس کش

سرکاشش حویرمند و ان زهرالو

نست تمام شد

کسا و دیوان خسرو

در عرش سلطنت بم جاہ عرش بادگاه حضرت

نصیر الدین حبیب در پادشاه جلد الله ملا و

سایح لبست و دوم ششتر مضی

بوقت یک بهر روز بر آید

بجو و میب ان

صورت جهام

